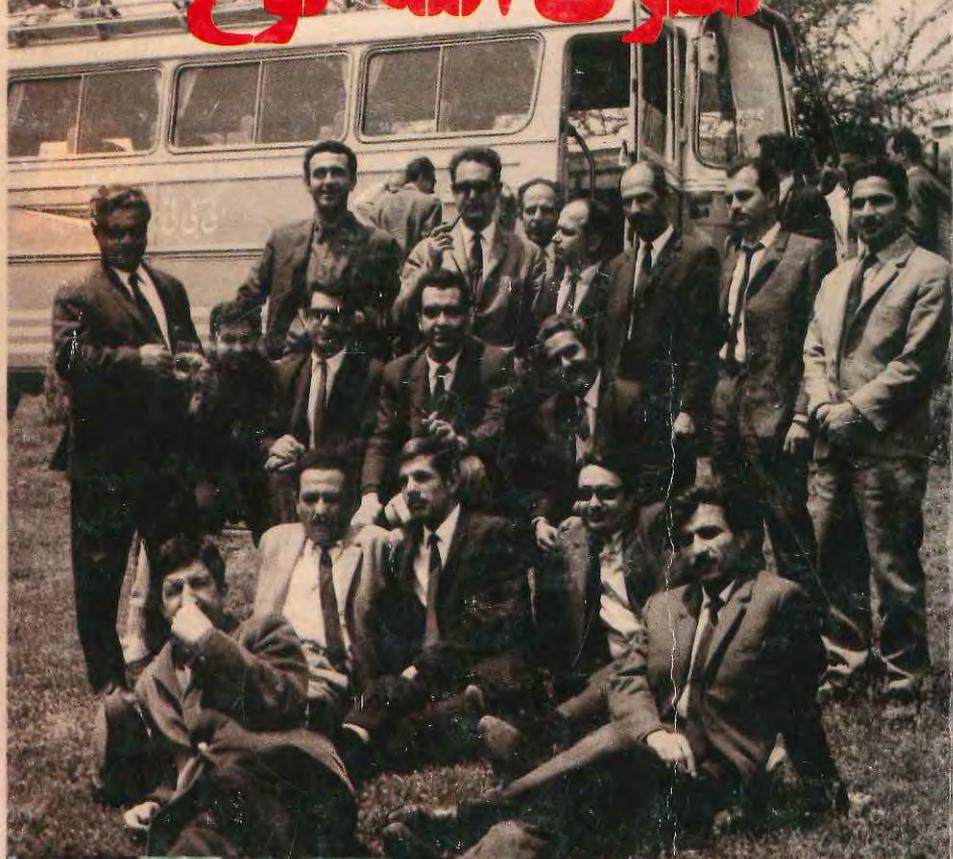


یادمانده ها جلد دوم

از بزرگ علوی تا رحمان هاتقی
خاطرات ادبی، هنری، و سیاسی

نصرت الله نوح





سازمانده

خاطرات سیاسی - ادبی - هنری

جلد دوم

نصرت الله نوح

مقدمه ای بر پیشگفتار

پیشگفتار یادمانده های جلد اول را با نامه ای (فکسی)، از دوست و استاد دیرین دکتر محمد عاصمی مدیر مسئول فرهنگنامه کاوه (که بیش از چهل سال است در آلمان چاپ میشود و اینک شمارگان آن از هزار نیز گذشته است) و سخنان من پیرامون سایر دوستان و عزیزان دو سال پیش خواندید.

هنگامی که جلد دوم یادمانده ها آماده به چاپ شد در این اندیشه بودم که از دکتر محمد عاصمی بخواهم که چونان دهه ها پیش که برای مجموعه شعرهای من، محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز) و... مقدمه می نوشت اینک نیز مقدمه ای بر جلد دوم «یادمانده ها» بنویسد.

اما او را چنان گرفتار در چنبره مالی انتشار مجله کاوه دیدم که دلم نیامد او را بیشتر از فضای کار مجله جدا کنم. بطور شوخی به او گفتم: محمد جان، اگر نتوانی مقدمه ای بر جلد دوم «یادمانده ها» بنویسی مجبور می شوم مقدمه ای را که نزدیک به نیم قرن پیش بر اولین مجموعه شعرم «گل‌هایی که پژمرد» نوشته بودی به عنوان مقدمه ای بر جلد دوم «یادمانده ها» بگذارم.

با شنیدن این تهدید آمیخته به شوخی، مثل اینکه گل از گلش شکفت و گفت: بهترین کاری که میتوانی بکنی همین است، مگر نه اینکه کتابت «یادمانده ها» ست، چرا از یادمانده های نیم قرن پیش و آن فضای پر جوش و خروش یادی نکنی؟!

مگر از محمود و محمد، خلیل سامانی و کارو، نعمت ناظری و سایر عزیزان نمی خواهی یادی بکنی؟ مقدمه ای را که نزدیک به پنجاه سال قبل بر مجموعه شعر «گل‌هایی که پژمرد» نوشتم با اینکه بسیار بحث انگیز بود و پاسخت هم بر آن چاپ شد اما امروز آن توفان فرو نشسته و کشتی شکسته است و می تواند برای بسیاری از عزیزان جالب باشد، هم مقدمه من و هم حرفهای خودت را با هم دوباره چاپ کن.

حرف های محمد جان مرا قانع کرد که مقدمه او را بر جلد دوم «یادمانده ها» بگذارم و همین طور که ملاحظه می فرمائید گذاشتم. اما مطلبی که می ماند و باید بگویم تشکر من از دوست عزیز و همکار خوب آقای شهباز طاهری مدیر مسئول انتشارات پژواک است که همه زحمات صفحه بندی و لی اوت کتاب با او بوده است و همچنین از محبت ها و همکاریهای همسرم پرویندخت نوح (کریمی)، دخترم روشنگر و همسرش دکتر جلال اوحدی باید تشکر کنم که موجبات آسایش و آرامش مرا بعد از جراحی و بیماری ۴ سال قبل، برای انجام کارهایم فراهم کردند. این شما و اینهم مقدمه دکتر محمد عاصمی بر مجموعه شعرم «گل‌هایی که پژمرد» و دنباله آن نیز پاسخ من.

نصرت الله نوح - خرداد ماه سال ۱۳۸۳

نوح عزیز!

« تا دلی آتش نگیرد حرف جان سوزی نگوید... سعی کردم آنچه را از من خواسته ای با عبارتی، حرفی، جمله ای شروع کنم. اما سعی باطلی بود، از آن لحظه که خواستم در برابر جزوه های چاپ شده اشعارت، طرحی بریزم و سخنی بگویم، مصراع بالا مرا رها نکرد و چنین می پندارم که بحق در برابر این نیم بیت تسلیم شده ام.

شاید خوانندگان کتاب تو ندانند که تراوشات اندیشه چه کسی را میخوانند. شاید آنها ندانند که تو کی هستی، چی هستی، چه میگوئی و چه میخواهی... اما من که ترا میشناسم و میدانم چه رنجهایی در سینه داشتی و داری، باید که در باره کار تو آن طور سخن بگویم که برازنده تست...

بگذار تا ترا بهمه بشناسم... جوانی را که سیزده سال از سنش می گذشت و کارگر ساده کارخانه ای بود و پس از چند سال کار بدلیل آن که خوب درک میکرد و قدرت داشت بایستد و نترسد از آنجا رانده شد و تنها و بی یار و یاور پتهران کوچ کرد و صدماتی متحمل شد که حتی بیانش در این لحظه تارآورد و درد انگیز است باید همه بشناسند...

تو خیلی ساده برای من تعریف کردی که چه جور زندگی را گذراندی، خیلی ساده برای من گفתי که در آن دکان نجاری با روزی ده قران مزد بچه شکل سر کردی... شبها جلوی دکان خوابیدی و روز، کار کردی و در همان حال شعر ساختی و راه خانه «استاد» را یاد گرفتی و از او اموختی و دمی از این کار بازماندی...

شاید فکر کردی شرح دقیق و عمیقی را که از زندگیت برای من گفתי به همان سادگی از خاطرم گذشت؟ و حلال آنکه اینطور نیست...

آنقدر گفتارت در جان من نشست که هم اکنون برای نوشتن این نامه از آن نمیتوانم فارغ باشم و این شعر از کتابت بشکل جالبی در برابر نظرم هست:

غیر از شرنگ رنج ز مینای زندگی هرگز بروزگار مرا ساغری نبود
و چنین است دوست عزیز... در این روزگار وانفسا هر کس که خوب
بفهمد و درست بیندیشد غیر از شرنگ رنج در ساغر چیزی ندارد و چیزی
نباید داشته باشد...

و اما شعر؟!... آن را چگونه معنی میکنی؟ شعر را چه میدانی؟!...
در روزگار ما، سازندگان دیوان، از پدیدآورندگان نان زیادترند...
بجرت میتوانم بگویم که پس از جامی، همه آن ها که شعر ساخته اند
مقلدین گذشتگان بوده اند...

روترش نکنید، خود جامی هم آثارش از تقلید بدور نبوده. منتهی مهارت و
شایستگی او مقام ممتازی برایش فراهم آورده است.

کما اینکه پس از او شاید در آثار صائب ها و کلیم ها و نظایر آنها موارد پرچسته ای بینیم ولی بحق اگر دقت کنیم مایه ابداع و ابتکاری در این آثار نمیتوانیم بیابیم... بازار شعر و شاعری پس از دوران جامی آنچه بمیدان آورده از این معنی بیرون نبوده است.

این سخن را بدان جهت آوردم که معیار و مقیاسی بدست داده باشم تا در باره تو و کتایت آزادانه تر سخن بگویم.

بی پرده باید گفت سخن بر سر شعر، در سر زمینی که خداوندان کلام نغز و موزون، بخاطر هر بیتشان معبد و معبود همگان هستند و آنچه سروده اند تا جاودان مورد ستایش و نیایش قرار خواهد گرفت، کار آسانی نیست. اینجا زمینه خالی وجود ندارد تا بتوان خودی نشان داد و رطب و یابسی بافت و از این رهگذر طرفی بست...

اینجا کلمات و نغماتی وجود دارند که از خورشید فروزان تر و از شفق رنگین تر و از بامداد بهاری لطیف ترند...

اینجا کلام آسمانی حافظ و نغمه دلپذیر سعدی و خروش شورا انگیز فردوسی و فریاد آتش نهاد مولوی جلوه دارد...

اینجا هزاران اختر گرم و تابناک، چشم بدستها و قلم ها دوخته اند، و تراوشات اندیشه ها و مغزهای فرزندان خود را ارزیابی میکنند...

سخن در باره شعر فارسی، بدون توجه باین میراث عظیم، نتیجه ای نخواهد داشت و بهمین جهت است که من نامه ام را با آن مصرع آغاز کردم... بمن حق بده، دوست عزیز! که در باره قلب تو، دردهای قلب تو، صحبت کنم... چرا که شکل کارهای من و تو و دوستان ماهر قدر عالی و درخشان باشد در برابر میراث گذشتگان قطره ای ناچیز و ناتوان است...

آنها در این مرحله بر بالای قله ای قرار گرفته اند که دست ما و بزرگترین ما بدامنشان هم نمی رسد، آنچه من میتوانم در این مقال بگویم نکته ای چند در باره مضامین اشعارتست.

تو خوب میدانی که ما، در این رهگذر، هدفی داریم... شعر ما محصول «در گوشه ای نشستن و مویه کردن و معشوق خیالی را ستودن» نیست... تو می بینی که در اطرافت چه می گذرد، رنج و حرمان همراهانت، قلبت را بدرد می آورد و آنگاه با الهام از آنچه دیده ای اثری بوجود میآوری و آثار جان سوخته از رنجت، در جان ها می نشیند و دلها را میلرزاند... شعر ما وسیله بیان خواست ها و تمنیات اجتماع ماست.

شعر ما راهنما و هدایت کننده است
شعر ما مبشر بهروزی و پیروزی است

شعر ما آتش است، عشق است، زندگیست و باید چنین باشد...

بیهوده نیست که تو حتی وقتی جام بر میداری چنین میخوانی:

به: رندی کز شراب ارغوانی



چو شد مست
 دگر پیمانۀ نشکست
 بغیر از مهربانی
 نکرد از کین بساقی سرگرانی

به: فریادی که از حلقوم برخاست
 ولی در بانگ یک تک تیرگم شد
 چو سنگی بر سبوسد
 بکام شب فرو شد

من این حرف را قبول دارم که هنرمند نباید مقید و محدود باشد... قبول دارم که هنرمند باید تاثرات و درک خودش را از آنچه می بیند و می شنود بروی کاغذ بیاورد... به همین جهت وقتی در مقابل اشعار گرم و پرشوری چون «خزان» «گل شمعدانی» «فرزند رنج»، آثار سرد و رنج آوری مانند «لاشه امید»، «برق نیرنگ» «حسرت» از خامه ات بیرون می ریزد سخنی

نمی‌گوییم...
من هرگز بخود حق نمی‌دهم ترا که در هوای سرد و تاریک زمان ما، نغمه
«شب» را سر میدهی و با این استعاره زیبای شاعرانه در شبی که «هوا
چون سرب سنگین است» مینویسی:
در اینجا کوهها با آن همه هیبت خموش و سرد می‌میرند
سرایای زمین را قله آتشفشانی نیست

مورد ایراد و انتقاد قرار دهم... راستی چنین است، در این یلدای ظلمانی
چنین است که تو تصویر کرده ای. ولی آیا حق ندارم از تو بیرسم که آیا
یقین داری در سرایای زمین، یک قله آتشفشان وجود ندارد؟... بیگمان
چنین نیست...

تأثر شاعرانه ات را با جان و دل قبول دارم ولی واقعیت را چگونه از یاد
می‌شود برد؟... بقلب خودت مراجعه کن، در گرد خود با دیده عمیق و
نافذ نظر بینداز، آتشفشان‌ها می‌بینی که در زیر گرد و غبار ایام گذاخته‌تر
و آماده‌تر می‌شوند و من و ما بنده آن زبان و بیانی هستیم که از آتش‌های
نهفته سخن گوید و تو نیز بهمین جهت برای ما عزیز و قابل احترام هستی.
نوح عزیز! تو از میان طبقه ای برخاسته ای که خونشان با زحمت و رنج
عجین شده است، تو باید زبان آنهایی باشی که دست پر کار و پای آبله
دارشان دمی از تلاش و تکاپو نایستاده و لحظه ای نیا سوده...
کتاب تو عصاره تأثرات و رنج‌های مشترک مردم زمان ماست و باید چنین
باشد...

راست است دوست من! در سیاهترین و ناگوارترین دوره زندگی دست و
پا میزنیم و کورمال کورمال راه بسوی روشنی میجوئیم، در این نکته تردیدی
نیست...

اما در این راه پیمائی دشوار و ناآسان، اگر شوری در جان و عشقی در سر
و دستی بقلم داریم، قلب ما که همیشه بخاطر انسانیت و شرافت طپیده
است فرمان می‌دهد روشن کننده راه باشیم... با هیچ رنگ و نیرنگ این
هدف را فراموش نباید بکنیم...

اگر شعر برای دیگران از بام تا شام گرد «آغوش و بناگوش»! گردیدن
است. برای نوح و دوستانش که «زندگی از کودکی خصمانه آزارشان
نمود» سلاح مبارزه علیه پلیدی‌ها و نابکاری‌هاست.

انتشار «گل‌هایی که پژمرد» برای همه دوستانت مایه خشنودی است آنها
یقین دارند آثار آینده «نوح» در رهایی از طوفان مصائب و بلائی که
گربانگیرشان است کمک و یاور خوبی خواهد بود. موفق باشی

پرویز جهانگیر شه‌ریور ۱۳۳۶ - (دکتر محمد عاصمی)

شفق است یا فلق!؟

بمن میگویند: چرا در اشعارت رنگ نومییدی و یاس وجود دارد؟
چرا نغمه یاس سر میدهی؟ آن همه ترانه های عشق و امید کجا رفت؟
من - هرگز نمیخواستم و نمیخواهم بر فراز ویرانه های امید و آرزوی شما،
چون بومی شوم، ناله یاس و حرمان سر دهم. من امیدوار بوده و هستم که
نغمه سرای عشق و عصیان زندگی شما باشم.
ولی - در روزگاری که یک «نقطه» ثابتی وجود ندارد و رنگی نیست که
رنگ نپذیرد. از امیدها و آرزوها بجز نامی و از عشقها و عشرتها بجز
جامی باقی نمانده.

در دنیائی که ترانه سرایان امید را جز در میخانه ها و تریاک خانه ها
نمی‌توان یافت، و اندیشه و گفتارشان جز در باره دود ماریچی افیون و
نشئه سکرآور شراب نیست، و در اشعارشان جز، سم یاس و بدبینی وجود
ندارد من چه بگویم؟ چه بنویسم؟
درست است که اینها باید منادیان امید، و آرزوی مردم باشند. ولی کیست
و چیست که اینان را باین راه کشانده و باین روزگار نشانده؟
مگر اینها همان انسانهای گذشته نیستند که ترانه ایشان شور و امید در
دلها می‌نشانید؟

اینها همانهایی بودند که اشعارشان دهن بدهن و دست بدست میگشت،
در کومه و کاخ، در شهر و ده، نفوذ میکرد و دلها را نیرو می بخشید.
پس چه نیروئی اینها را خرد کرده؟ -

محیط. و خیلی چیزهای دیگر
هر چند یک هنرمند باید همیشه محیط را تحت تاثیر خویش قرار دهد. نه
خود تحت تاثیر محیط قرار بگیرد.

ولی ما برای العین می بینیم در هر جا، و هر هنرمندی قادر نیست خود را از
آلودگیهای محیط برکنار دارد، زیرا روح او مثل آئینه ای منعکس کننده
واقعیات زندگی است و آثار او پدیده حالات مختلف دوران زندگی
اوست...

و من که زاده رنجم و از سیزده سالگی زحمت را با آغوش باز پذیرفته ام.
هرگز نمیتوانم آنهمه رنجهای، بیخوابیها، و در بدریها را فراموش کنم و
فراموش هم نخواهم کرد
ولی مگر میشود اینهمه رنگ و نیرنگ، اینهمه ناجوانمردی و اینهمه از
پشت خنجر زدنرا را دید و هیچ نگفت؟

وقتی خورشید میرود که غروب کند چهره خونین شفق را بحساب فلق
گذاشتن و در انتظار طلوع خورشید نشستن، دلخوش کنک نیست؟! مسلم
است که خورشید برای همیشه غروب نمیکند، و دیر یا زود از گریبان
افق سر میکشد. نوح (اسپند) - تهران شهریور ۱۳۳۶

حافظ کهنه پدرم و پدر عکاسی شهر ما:

حقیقت این است که کتاب حافظ کهنه پدرم، با پدر عکاسی شهر ما هیچ رابطه منطقی ندارد. فقط، هم کتاب حافظ کهنه پدرم و هم مردی که تصاویر یک قرن پیش را در برابر چشمم زنده نگاه می دارد برایم عزیز و گرامی است. در «یاد مانده ها» بارها از عکسهای او استفاده کردم ولی موقعیتی پیش نمی آمد که به او بپردازم و از او که امروز سالهاست چشم از جهان فرو بسته یادی کنم و قدر عشق و علاقه و زحمتی را که برای حفظ چهره های تاریخی منطقه ما متحمل شده گرامی بدارم.

اما حافظ کهنه پدرم، به اندازه پدرم و شاید بیش از آن برایم عزیز و گرامی است. من با این حافظ بزرگ شده ام. هنوز به دبستان نمی رفتم که ابیات آنرا از بر بودم. پدرم هر شب برای ما، همسایگان و آشنایانی که به دیدن ما می آمدند فال حافظ می گرفت، اگر زمستان بود در کنار او زیر کرسی می نشستیم و چشم به دهان او می دوختم تا هرچه از حافظ می خواند بشنوم و بیلمم.

کودک بودم، از شعر سر در نمی آوردم ولی نمی دانم در کلمات جادویی حافظ چه راز و رمزی وجود داشت که مرا مجذوب خود می کرد.

اگر تابستان بود در وسط حیاط خانه مان فضای مسطحی که روی آب انبار را پوشانده بود می نشستیم و باز من چشم به دهان پدر می ماندم و کلمات شعر حافظ را به حافظه می سپردم.

سند حماقتم را به دست کسی نمی دهم!

اولین باری است که در نوشته هایم پیرامون حافظ می نویسم. نه در جرح و تعدیل و یا اظهار نظر و بررسی، فقط خاطراتم را آنهم از دوران کودکی.

علت اینکه از نوشتن در باره حافظ همیشه پرهیز می کنم و وحشت دارم خاطره ای است که از استاد روانشاد محمد علی ناصح در گوش دلم جای گرفته است.

از سال ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ افتخار شرکت در جلسات انجمن ادبی ایران به ریاست استاد ناصح را داشته ام و در باره آن بارها مطلب نوشتم (اگر گاهی غیبت داشته ام ادعای غبن و شرمندگی دارم)

جلسات انجمن ادبی ناصح که سه شنبه شب ها در منزل استاد، واقع در ایستگاه گنجه ای خیابان امیریه، در کوچه شرقی موازی همین خیابان تشکیل می شد یکی از پر بارترین جلسات انجمن های ادبی تهران بود.

در این جلسات شعرای معروف زمان که در شیوه کلاسیک کار می کردند حاضر می شدند و آثار خود را برای استاد ناصح می خواندند و به تصحیحات او گردن می نهادند. روزی یکی از شعرای معروف و مغرور شیرازی شعری در حضور استاد خواند و استاد نکته ای بر آن گرفت و کلمه ای را تصحیح یا تمویض کرد. آن شاعر نپذیرفت و گفت: کلمه ای که خود در شعرم به کار برده ام صحیح است. استاد فرمودند: پس چرا اینجا آمده ای برو شعرهایت را برای عمه جانت بخوان

همه دوستان شرکت کننده در جلسات انجمن ادبی ایران سئوالات و مشکلات خود را در شعریا در هر زمینه ای برای استاد طرح می کردند و استاد به آنها پاسخ می



**روانشاد مهندس مصطفی سرخوش شاعر، که
سرنوشت نسخه خطی حافظ او معلوم نیست.**

دادند. سئوالات معمولاً مشکل ترین مسایلی بود که در کتابها و یا جاهایی دیگر به آنها پاسخ داده نمی شد و فقط استاد ناصح بود که با گنجینه غنی دانسته هایشان پاسخگوی دوستان بود. روزی سئوالات پیرامون ابیات پیچیده و مشکل غزلهای خواجه حافظ شیرازی دور می زد. پس از اینکه استاد به همه سئوالات پاسخ دادند یکی از دوستان گفت: استاد آنچه را شما فرمودید ما یادداشت کرده ایم، می خواستیم از شما خواهش کنیم این مطالب را بصورت جزوه یا مقاله ای تدوین بفرمایید تا چاپ شود و همه علاقمندان از آن سود ببرند.

استاد فرمودند: اینها مطالب مهمی نیست و بنده هم هیچگاه سند حماقت خود را به دست خلق الله نمی دهم.

البته از بزرگواری و شکسته نفسی استاد بود که کارهای خود را کوچک می شمرد، خوشحالم که شاگردان او شیوه او را پیش نگرفتند و دانسته های خود را به چاپ سپردند و به دست علاقمندان رساندند.

یکی از شاگردان استاد ناصح در آن روزگار جوانی بلند بالا و باریک اندام بود بنام خلیل خطیب رهبر. او امروز همان دوست دیرین بنده، دکتر خلیل خطیب رهبر، استاد

دانشگاه تهران است که حافظ ندوین و تصحیح او تاکنون به چاپ بیست و نهمین رسیده است. علت استقبال از نسخه حافظ چاپ خطیب رهبر، در روزگاری که هر ناشری کوشش می کند یک حافظ چاپ کند این است که غزلها به اصطلاح حروفچینی سری شده و خواندن آن برای کم سوادان هم آسان است و دیگر اینکه در پائین هر غزل، بیت به بیت شعرها تقریباً معنی شده و از نظر دستوری هم خواننده را راهنمایی کرده است.

اما حافظ کهنه پایام

حافظ کهنه پدرم که می خواهم در باره آن صحبت کنم به «حافظ قدسی» معروف است و آن قدیمی ترین نسخه حافظی است که صد سال پیش در بمبئی چاپ شده است.

بهاءالدین خرمشاهی حافظ پژوه معروف، در کتاب «حافظ» خود در صفحه ۲۵۳ پیرامون نسخه حافظ چاپ «قدسی» می نویسد:

«تصحیح قدسی: یکی از نقاط عطف قابل توجه در تصحیح و طبع دیوان حافظ، تصحیح و طبع سید محمد قدسی است.

شاد روان علی اصغر حکمت که همانند قدسی، شیرازی بوده است و بارها با او دیدار کرده از کوشش هشت ساله او در تصحیح دیوان حافظ، به تفصیل در مقدمه ای که بر همین اثر نوشته است یاد کرده است.

قدسی (۱۲۸۷-۱۳۶۱ق) از فضلا و عرفا و خوشنویسان شیراز بوده است.

قدیمی ترین چاپ های تصحیح قدسی ۱۳۱۴ ق، ۱۳۲۲ ق در بمبئی است. تاریخ اول مربوط به فقط تصحیح اوست از دیوان و تاریخ دوم به تصحیح و کتابت او...» این نظر آقای بهاءالدین خرمشاهی است پیرامون سید محمد قدسی و سال های زندگانی و کار او: که ارقام تاریخ آن از مقدمه حافظ قدسی چاپ های بعد برداشته شده و صحیح است که نتیجه ۸ سال کار تصحیح و کتابت روانشاد قدسی می باشد. براین اساس با توجه به اینکه اینک (۱۳۸۰) ما در سال ۱۴۲۲ هجری قمری می باشیم از چاپ اول حافظ قدسی در بمبئی ۱۰۸ سال و چاپ دوم آن صد سال می گذرد. او نیز چون در سال ۱۲۸۷ هجری قمری به دنیا آمده و در سال ۱۳۶۱ (۱۳۲۱ شمسی) چشم از جهان پوشیده ۵۴ سال عمر کرده و اینک ۱۳۵ سال از تولد او می گذرد.

تا اینجا متوجه شدیم که حافظ کهنه پدرم به تصحیح و خط روانشاد قدسی و چاپ بمبئی است و تنها حافظی است که در بازار وجود داشته است بعد از آن نسخه، حافظ خلخالی است که در سال ۱۳۰۸ شمسی به بازار آمد.

حافظ معروف «غنی - قزوینی» که امروز معروف ترین و مستندترین حافظ است در سال ۱۳۲۰ به بازار آمد که هنوز هم نسخه مورد اعتماد و مرجع شمرده می شود.

قصد من از این پرگویی این نیست که بگویم حافظ بابام قدیمی ترین حافظ است. می خواهم بگویم من با این حافظ بزرگ شده ام و غزل هایی از این حافظ را به خاطر دارم که از نسخه غنی - قزوینی حذف شده است. یعنی علامه قزوینی و دکتر قاسم غنی تشخیص داده اند که این غزلها از حافظ نیست و یا نسبت آن را به حافظ مشکوک

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

<p>حافظ صبور باش که در راه ماضی هر کس که جان نماند بجا مان</p>	<p>درد او بی سببی قابل بهمان نشود چون نترسای او که در جوب حوران سببی سازند خدایا که شبستان آذکر عافرا از تو پریشان نشود بی تکلف تن او لایق قربان نشود</p>
<p>مرا برندی و سببان مصلحت است کمال صدق محبت سینه نفس گنا چنان بزده اسلام غمزه ساقی عطر جوهر بشت آن زمان برآید گنا مباد کس که در این تو کاشک است که چند سال ایمن همان خدمت است گنا</p>	<p>دوره رانا نزد دست عالی حافظ غالب چند خورشید در زمان</p>
<p>زنده بخون بکار کف ز حافظ چو باد حیرت سبب است این شب گنا</p>	<p>خون شد دلم زده و در جان تا از روی سر و دم آن سینه این خضیر کس که دست سوزان تا صد هزار غم بدندان سحاره را به چاره که گشتان آرز که اندوزی من استان از کبلی علی گلستان نیرسد او داده بهر کمان نیرسد بر آه اهل خضیر کیوان نیرسد زین کس است خرمی تو در قران</p>

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

دو صفحه از حافظ قدسی که دو غزل مورد بحث در آن چاپ شده است.

دانسته اند در نتیجه آنرا در نسخه چاپی خود نیآورده اند، در حالیکه در بسیاری از نسخه های خطی که از روزگار حافظ به بعد برای ما به یادگار مانده آن غزلها ثبت شده است و قرنها مردم آنها را خوانده اند و به سینه سپرده اند.

دقیقاً تعداد غزل هایی را که در دیوان حافظ قدسی وجود دارد و در نسخه غنی - قزوینی حذف شده است شمرده ام ولی به دو غزل آن که مورد استناد اساتید فن هم واقع شده و از نسخه معروف حذف شده اشاره می کنم. یکی از غزلها با مطلع

کارم ز جور چرخ به سامان نمی رسد
 و غزل دیگر نیز با مطلع

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
 می باشد. این دو غزل در نسخه حافظ قدسی تصادفاً در کنار هم قرار گرفته است.

در غزل اول بیتی وجود دارد که چند بار مورد استناد و استفاده نویسندگان بزرگ ایران روانشاد محمد علی جمال زاده قرار گرفته است و با تکیه بر آن پیرامون حافظ و زندگی او مطلب نوشته است و برای تیره حافظ، در ذکر خبری که در پایان بعضی از غزلها از ارباب قدرت و زر و رور کرده است دلیل آورده که:

تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد!
در همین غزل است که به روزگار سخت حافظ در شرایطی سخت تر اشاره شده است:
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد
و ابیات دیگر این غزل:

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه ای ز مصر به کنعان نمی رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی رسد

غزل دیگری که در نسخه مورد بحث، مقابل همین غزل قرار دارد از غزل های معروف
خواجه حافظ است که حافظ دوستان اگر نه همه غزل، ابیاتی از آن را در خاطر دارند
و می خوانند. مطلع این غزل:
مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
می باشد و ابیات بلندی در آن وجود دارد که نظایر آن را فقط در کلام آسمانی خواجه
شیراز دیده ایم، مانند

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می آید
خبر بلبل این باغ مه رسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهکاری به شکار مگسی می آید

نسخه خطی مفقوده حافظ سرخوش

چون صحبت از غزل «مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید» پیش آمد نکته ای در
رابطه با این غزل به خاطر آمد که نقل و ثبت آن در اینجا بقول خودم بی ضرر نیست!
در سال های دهه سی تا چهل با مجله امید ایران کار می کردم و همانطور که قبلاً نیز
اشاره کرده بودم، این مجله به سردبیری دوست ارجمند دکتر محمد عاصمی (بنیانگذار



کزمه ها، عسس ها، محتسب ها، داروغه ها و شبگردها، ...

عکسی از مشتاق سمنانی در دوره قاجار

این عکس که تا کنون در جایی چاپ نشده مرکز حکومتی سمنان را در دوره قاجار نشان می دهد. مردی که در پشت میز کوچک با دفتر و دستک حکومت نشسته است میرزا مشتاق شاعر معروف سمنان است و این تنها عکسی است که از این شاعر باقی مانده، با توجه به اینکه مشتاق در سال ۱۳۲۶ هجری قمری (۹۲ سال قبل) در گذشته است این عکس بیش از صد سال عمر دارد. مشتاق از اعضای حکومتی سمنان بود و شرح حال و آثار او در تذکره شعرای سمنان که در سال ۱۳۳۷ بوسیله نگارنده چاپ شده آمده است.

ضمناً در این عکس که داروغه و اعضای حکومتی بیادگار گرفته اند می خواهند نمونه نان سنگکی را که ناوایان باید بپزند برای تاریخ ثبت کنند!

مجله کاوه چاپ آلمان) منتشر می شد، در این مجله که اشخاص مختلفی رفت و آمد داشتند با شاعری استاد آشنا شدم که مهندس مصطفی سرخوش نام داشت و بعدها دوست مشترک من و دکتر عاصمی بود که گویا در سالهای اخیر در غربت جان سپرده است. سرخوش شاعری آگاه و انسانی آزاده بود. در شعر بیشتر به مثنوی، آن هم در بحر متقارب متمایل بود و کلامش طنین شعر فردوسی طوسی را در گوش می نشاند، بیتی از یکی از مثنوی هایش این است:

به یزدان که ما گر خرد داشتیم کجا این سر انجام بد داشتیم
بحث من پیرامون شعر سرخوش نیست و امیدوارم در باره شعرش در فرصتی دیگر مطلبی بنویسم.

سرخوش می گفت: نسخه ای خطی از حافظ دارم مربوط به زمان حافظ یا چند سالی بعد از درگذشت شاعر شیراز. این نسخه را تاجری شیرازی که دانه انچوچک (درختی از تیره گل سرخیان که در ایران در جنگلهای خشک فارس و کوههای بختیاری و لرستان وجود دارد، دانه آن شبیه به دانه امرود و مغز آن سفید است و آنرا خورند. فرهنگ معین) می فروخته به تاجری چینی که انچوچک از او می خریده به عنوان سوقات و یادگاری داده، تاجر چینی این نسخه را به چین برده و طی قرنهای آنجا حفظ شده و اینک در اختیار من است.

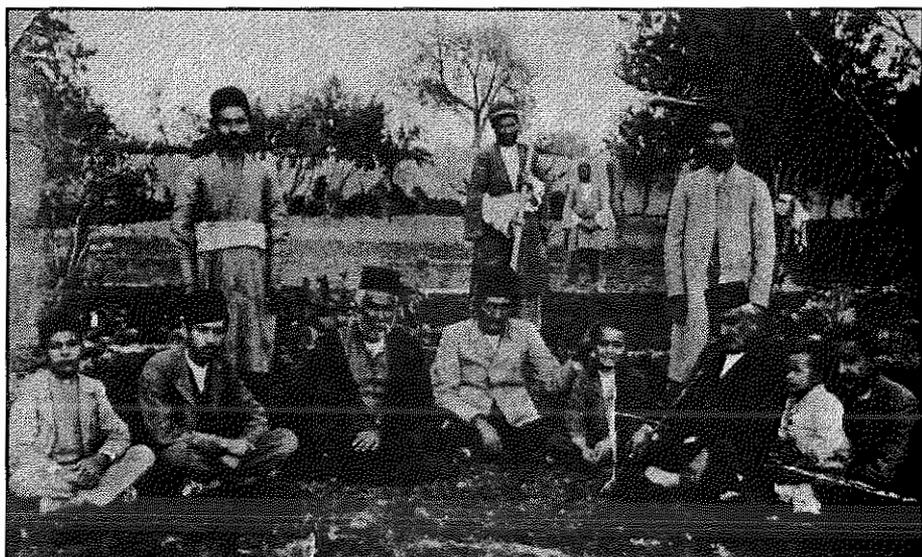
او می گفت: در این نسخه غزلها و ابیاتی وجود دارد که در هیچیک از دیوانهای حافظ که تا امروز چاپ شده وجود ندارد. از جمله غزل معروف:

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید که از انفاس خوشش بوی کسی می آید
در نسخه من به این صورت ثبت شده:

مژده ایدل که زمیخانه کسی می آید بهر رندان جهان دادرسی می آید
مهندس سرخوش ابیات زیادی را از حافظ خود می خواند که ما (من دکتر عاصمی و سایر دوستان امید ایران) با شگفتی به او خیره می شدیم، چون ما آن ابیات را هرگز نشنیده بودیم. می گفت: یا باید قبول کنید که حافظ من با همه حافظ ها فرق دارد و یا اینکه این ابیات را من ساخته باشم و توانسته باشم مانند حافظ و یا بهتر از او شعر بسازم.

سرخوش می گفت: نسخه خطی حافظ خود را در یکی از بانکهای خارج به امانت گذاشته ام تا در موقعیت مناسبی آنرا چاپ کنم که مورد دستبرد قرار نگیرد. امروز دقیقاً نمی دانم چند سال از خاموشی مهندس سرخوش در خارج از ایران می گذرد و همچنین از اینکه چه بر سر نسخه خطی متعلق به او آمده بی خبرم و امیدوارم دکتر محمد عاصمی که بیشتر از من با او در تماس بوده اطلاعی از سرنوشت سرخوش و نسخه منحصر به فرد حافظ او داشته باشد.

اولین عکسی که پدر عکاسی شهر ما از من گرفت
پنج یا شش ساله بودم که می خواستند مرا به کلاس تهیه (به قول امروزی ها آمادگی) بگذارند تا برای سال اول دبستان آمادگی لازم را داشته باشم.
۶۵ سال پیش بود ۱۳۱۵ - ۱۳۱۶ که پدرم دست مرا گرفت و به مغازه عکاسی



عکسی از یک قرن پیش

این عکس چهره‌هایی از مردم سمنان را در صد سال قبل نشان می‌دهد. هر دو عکس قدیمی این صفحه یادگار روانشاد تقفی پدر عکاسی سمنان است.

از راست: جوانی که کودکی را در آغوش دارد عنایت السلطنه وکیل ادوار پیشین مردم سمنان در مجلس شورای ملی و برادر سپهبد نصیری رئیس ساواک شاه است و کودکی که با لباس سفید در دامن او نشسته سپهبد نعمت‌الله نصیری معروف است که پس از انقلاب اعدام شد.

نفر سوم ضیاء الممالک و کودکی که در پهلوی او نشسته دکتر نصرت‌الله نصیری برادر سپهبد نصیری است که معاونت وزارت آموزش و پرورش را در دوره وزارت دکتر سنجابی به عهده داشت. او نزدیک به ۴۰ سال قبل در گذشته است. نفر پنجم میرزا خلیل جراح، پزشک و شاعر طنز سرای سمنان است که ماجرای درگیری او با حاجی ملاعلی فقیه معروف سمنان و فتوای حاجی دایر بر شکستن شیشه‌های مشروب او در دروازه ورودی شهر معروف است. این موضوع در «تذکره شعرای سمنان» که ۴۱ سال قبل بوسیله من انتشار یافته درج شده است. نفر ششم میرزا فتح‌الله خان و نفر هفتم پسر ضیاء الممالک می‌باشد که امروز اثری از هیچکدام نیست؛ تو گویی که اصلاً مادر نژاد.

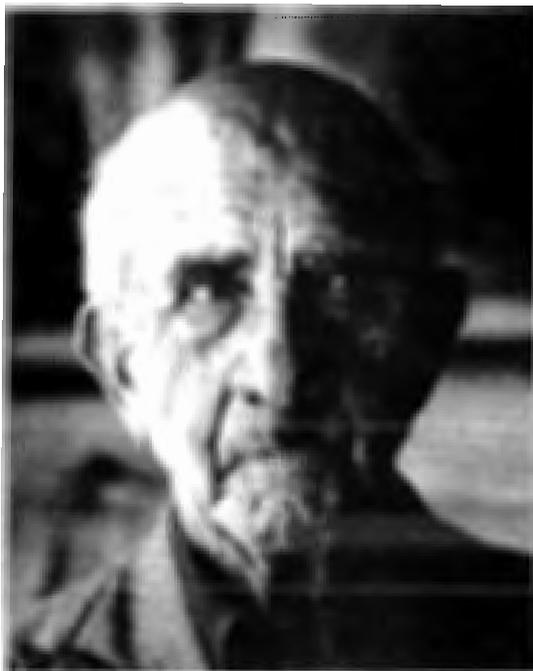
ابوالحسن تقفی تنها عکاسی شهر ما برد. عکاس با آن دستگاه عجیب و غریب پشت پارچه سیاهی پنهان شد و به من اشاره می‌کرد که به او نگاه کنم و نخستین عکس مرا با سر تراشیده و کت و شلواری ماهوتی خاکستری رنگ که مخصوص دانش آموزان بود برداشت. متأسفانه آن عکس را ندارم ولی عکسهای تاریخی جالبی از این مرد، که از نزدیک به یک قرن گذشته عکسهای برای تاریخ و آیندگان بجا گذاشته دارم.

مثلاً از مشتاق سمنانی شاعر و خطاط معروف دوره قاجار که ۹۶ سال قبل در گذشته عکسی در دست نداشتیم. در برابر اصرار من برای یافتن این عکس به من قول داد که عکس را در آرشیو خود پیدا کند و به من بدهد و سرانجام شیشه آنرا پیدا کرد و به من داد که برای اولین بار در همین صفحات چاپ شد. عکس دیگری از او در دست داریم که بزرگان شهر ما را در یک قرن پیش نشان می دهد. برای تجلیل از این مرد آزاده و با ذوق از فرزندش آقای یدالله ثقفی خواهش کردم که مطلبی پیرامون پدرش بنویسد. این است آنچه او نوشته است:

نواده یغمای جندقی

ابوالحسن ثقفی معروف به ابوالحسن عکاس از نواده های دختری یغمای جندقی شاعر معروف دوره قاجار در خور (جندق و بیابانک) به دنیا آمد. تاریخ تولد او معلوم نیست. در چهار سالگی پدر خود را از دست داد و به اتفاق دو برادر بزرگتر از خود (۶ ساله و ۸ ساله) به سمنان آمد و تحت سرپرستی دایی خود «یدالله یغمائی» معروف به «یدالله عصار» قرار گرفت. یدالله عصار صاحب مرزعه معروف «خوریان» بود. ابوالحسن را طبق معمول به مکتب خانه فرستادند و معلومات معمولی آن زمان را فرا گرفت. ابتدا شاگرد بزاز بود، با اندوختن مختصر پولی برای فرا گرفتن فن عکاسی به تهران رفت (ابتدای سلطنت محمد علی شاه قاجار) جوانی بود ۲۷-۲۸ ساله (یا در این حدود). در آن زمان تعداد عکاسی های تهران از انگشتان دست تجاوز نمی کرد. دو عکاسخانه در باب همایون نزدیک میدان توپخانه و ۴ عکاسخانه در خیابان ناصرخسرو (ناصریه) و دو سه تائی هم در خیابان چراغ برق (امیرکبیر بعدی) میدان سرچشمه و توپخانه قرار داشتند.

بین باب همایون و خیابان ناصر خسرو پشت ساختمان معروف مخابرات فعلی کوچه ای بود خاکی و کثیف، در این خیابان عکاسخانه ای بود که صاحب آن و یا بهتر بگوئیم عکاس آن «ویکتور و پسوسکی» از اتباع روسیه سفید بود. طبقه اول این عکاسخانه محل کار او بود و طبقه دوم او و همسرش زندگی می کردند. فارسی را نه چندان زیاد بلکه بعد نیاز روزمره می دانست. او پدرم را به شاگردی پذیرفت و در پستوی پشت تاریخ خانه (اصطلاح آن روز) محلی برای بیتوته به او داد. عکاس روس مشروب خوار و دائم الخمر بود. با همسرش اختلاف داشت و پس از بدمستی گاهی او را کتک می زد. پدر اصلاً بروی خود نمی آورد و سوالی نمی کرد. گاهی عکاس روس از او می پرسید: آیا دیشب صدائی شنیدی؟ می گفت: نه. شاید هم نمی شنید زیرا پرده گوشهای او در دوران کودکی بعلت سقوط از بلندی پاره شده بود. به هر حال بزودی اعتماد عکاس روس را جلب کرد و همه فنون عکاسی را در مدت یکسال آموخت. از «رتوش» گرفته تا ساختن دواهای «ظهور» و «ثبوت» عکس و بزرگ کردن آن (انگرناندیسمان اصطلاح فرانسوی) عکاس روس بعضی از روزها به عکاسخانه نمی آمد و در بیرون از خانه صرف وقت و عیاشی می کرد. مزد روزانه پدر را مرتب می افزود، پدر نیز نهایت امانت را رعایت می کرد. این صفت را تا آخر عمر داشت سال اول سلطنت احمد شاه، همسر عکاس روس خودش را آتش زد و درگذشت، از طرف نظمی تحقیقات زیادی بعمل آمد، بعد از رفع گرفتاری، عکاس روس به پدر گفت: من دیگر نمی



این عکس ابوالحسن ثقفی بوسیله مستشرق فرانسوی «ژان برنارد» ۴ سال قبل از مرگ او (۱۳۶۳) گرفته شده، عکسی هم از جوانی او با کلاه سرداری در سمنان هست که دسترسی به آن امکان ندارد، عکسی فوق باید در حدود ۱۰۵ سالگی بیشتر یا کمتر از او گرفته شده باشد.

توانم در ایران بمانم بر می‌گردم به روسیه، تمام وسائل عکاسی را با قیمت نازل بتو واگذار می‌کنم. می‌توانی اینجا بمانی. می‌توانی هم بجای دیگر بروی. خلاصه پس از گفتگو و چانه زدن قرار شد پدرم ۸۰۰ (هشتصد) تومان به او بدهد. با آن پول آن زمان می‌شد ۷ یا ۸ خانه خوب خرید. پدر ۴۰۰ تومان داشت. نزد صرافی که برادرش (پدر محمد ثقفی) معرفی کرده بود ۴۰۰ تومان دیگر را وام گرفت که بتدریج با ربح آن بپردازد. برای گرفتن وام به سمنان آمده بود که همشهری‌های سمنانی به خصوص زنده یاد حاجی میرزا آقا فامیلی او را تشویق کردند که به سمنان بیاید. او نیز با ۴ گاری ۴ چرخه، که هر یک با دو اسب کشیده می‌شد وسائل کامل عکاسخانه را به سمنان آورد.

تمام این وسائل ساخت کارخانه معروف «لومیر» فرانسه بود. برادران لومیر مخترع عکاسی و سینما بودند. او عکاسخانه خودش را در سمنان سال اول سلطنت احمد شاه داور کرد و مدتی بیش از نیم قرن عکاس

منحصر بفرد سمنان - سنگسر - شه میرزاد بود. تمام مردم سمنان و سنگسر اعم از افراد عادی و طبقه ثروتمند و معروف او را می شناختند و به او اعتماد داشتند. چون هنوز حجاب برقرار بود و خانواده ها میل نداشتند عکس خانوادگی آنان را کسی ببیند لذا او شاگردی نپذیرفت و فن عکاسی را هم به کسی یاد نداد، البته داوطلبی هم نبود و همه کارها را خودش انجام میداد. حتی کار «رتوش» که لکه های صورت را می گرفت و عکس را زیباتر از صاحب خود در می آورد. همین امر باعث شده بود که بیشتر اوقات نتواند به موقع جواب مشتریان را بدهد.

عکاس رسمی شهربانی و ژاندارمری «امنیه» هم بود. عکسهائی از بازداشت شدگان داشت که صد افسوس از بین رفته...

با آغاز جنگ جهانی دوم و سپس اشغال ایران وضع مرتب عکاسی او بهم ریخت، چون مواد لازم برای عکاسی که از فرانسه و آلمان می آمد دیگر موجود نبود. در زمان جنگ سربازان و افسران روسیه شوروی با او داد و ستد پایاپای برقرار کردند. دو دوربین او که یکی 18×24 سانتیمتر (بزرگترین دوربین عکاسی آن زمان) و دیگری 13×18 ساخت فرانسه بود دیگر کار بردی نداشت.

دوربین های 9×12 روسی با کاغذ و دواهای روسی جای آن را گرفت و عکس ها بسیار بد و تیره بود. اما چاره ای نبود. پس از پایان جنگ و یک دوره فترت پدر کار دیگری را انتخاب کرد که هم برای خودش و هم برای جامعه مفید بود و آن جمع آوری عکس های گذشتگان بود که بیشتر کار خودش بود. مشتریان فراوانی داشت بخصوص از تهران هر که به سمنان می آمد سری به موزه کوچک عکاسی او می زد و بهای عکس را بیش از حد معمول می پرداخت.

پدر در آخرین سال جنگ ۸ ساله ایران و عراق (۱۳۶۷) پس از یک عمل جراحی و یکسال بستری بودن درگذشت. عمرش از ۱۰۵ سال مسلما بیشتر بود.

بهنگام تشیع جنازه او مردم سمنان سنگ تمام گذاشتند و من شخصا مایل نبودم که مجلس ختم به یک نمایش سیاسی تبدیل شود که شد. من دیگر حوصله بازخواست را نداشتم. ممنوع الخروج بودم و بیشتر ایام را در سمنان، بین مردم بودم.

در مجلس ختم او آخوند برای وعظ دعوت نکردم این عمل بی سابقه اثر مثبت بین مردم عادی و اثر منفی بین عمال حکومت داشت. در مجلس ختم فقط اشعاری از مولانا، عراقی، سعدی، حافظ، خوانده شد آنهم بوسیله شاگردان حقیر و درویشهای سمنان. پدر، درویش بود ابتدا جزء فرقه گنابادی بعد روش ملامتی را پیش گرفت و در مجالس وعظ و.... شرکت نمی کرد. چون سنگینی گوش داشت و معتقد به ریا و تزویر و دکانداری نبود. بسیار اهل مطالعه بود. جز علامه مازندرانی و فانی کسی به اندازه او کتاب نداشت. در تاریخ بسیار مطلع بود و حافظه بسیار قوی داشت که تا آخر عمر از این موهبت برخوردار بود. پدر مانند زاده های یقما بسیار حاضر جواب و متلک گو بود و چون قصد اهانت نداشت کسی به دل نمی گرفت. بسیار صریح اللجه بود. غیبت نمی کرد و از انتقاد کردن نمی هراسید. در جوانی مانند اکثر مردم ایران از طرفداران سر سخت هیتلر و نازیها بود. چون روزنامه خوان بود روزها دوستان او در عکاسخانه اش گرد می آمدند و او پیشرفت سریع آلمان ها را با آب و تاب و

شاخ و برگ شرح میداد و می گفت یک نیروی سوم می تواند ما را از شر روس و انگلیس نجات دهد.
اصلاً وقت نمی شناخت، ساعت نداشت و متوجه گذشت زمان نبود

خصوصیات اخلاقی او

همیشه به ما توصیه می کرد: عبادت بجز خدمت خلق نیست. خودش نمونه بود. با اینکه مال و ثروتی نداشت و بسیاری اوقات بقول معروف هشتش گرو نه بود از کمک به مردم دریغ نمی کرد.

در زمان رضا شاه عده ای از هموطنان کرد را به سمنان تبعید کرده و در اصطبل ژاندارمری (امنیه) که اکنون محل دبیرستانی است جا داده بودند (جنب شهربانی). پدر هر روز ۲۰ عدد نان سنگک می خرید و اول وقت به مامور جلو در میداد. اگر کسی دیگری غیر از پدر بود شهربانی برای او دردسر تولید می کرد. سیف الله خان فولادی رئیس شهربانی سفارش کرده بود که ماموران شهربانی مزاحم او نشوند. هفته ای یکروز هم گوشت و نخود و لوبیا و سیب زمینی برای تهیه آبگوشت می برد. آنها دیگ نداشتند دیگ بزرگ خانه ما را که مورد احتیاج بود برده و به آنها داده بود. گاهی به خانه می آمد کت بر تن او نبود، می گفت یکی را دیدم که از سرما می لرزد و من کت خودم را به او دادم. من یکی دیگر دارم.

در سال ۱۳۳۰ بعد از تغییر شناسنامه و تعیین سن جدید! او را به عنوان کارشناس کتب قدیم در فرهنگ و هنر که آن موقع جز وزارت فرهنگ بود استخدام کردند. اواخر عمر بیشتر در کتابخانه عمومی سمنان بود تمام کتابهای خودش را به کتابخانه داد و یکی از کارهای او هدایت جوانان به خواندن کتاب بود.

بعد از انقلاب بنابر توصیه مرکز (نمیدانم چه مقامی) یک مستشرق فرانسوی به نام ژان برنارد که برای تحقیق به سمنان آمده بود مدتها با او بود و عکس هائی از او بیادگار گرفت. که با کمال تأسف در دست نیست.

دوستانی که در این مدت داشت عبارت بودند از: روانشادان حبیب یغمایی مدیر مجله یغما که با او نسبت هم داشت، شیخ محمدفانی، شیخ هادی شریفی، میرزا خلیل جراح (شاعر و طنز پرداز)، بسیاری از بزرگان سمنان و دامغان و سنگسر و شه میرزاد

سرود «بهاران خجسته باد» را چه کسی ساخته است؟

* این سرود اولین بار در زندانهای قبل از انقلاب به وسیله خسرو گلسرخی - کرامت دانشیان و خوانده شد

کتابهایی که با کوشش و مقدمه من منتشر نشد!

تیرتیر بالا کمی شوخی به نظر می رسد، اینطور نیست؟. اما هیچ هم شوخی نیست و کاملاً جدیست، تاکنون کتابهایی که به نام و مقدمه من منتشر شده معلوم و مشخص است اما نام کتابهایی که همه کار آن از تصحیح چاپخانه تا ویراستاری آن به عهده من بوده، و سرانجام به نام دیگری منتشر شده و یا اصلاً منتشر نشده را کسی نمی داند. علت این کار، گاهی گذشت من بوده است و گاهی خواهش و اصرار طرف دیگر ماجرا، هرچه بوده گذشته و اینک میخواهم در باره کتابهایی که با مقدمه و کوشش من منتشر نشده مطلبی بنویسم. این مطالب پیرامون چهره هایی مانند دکتر عبدالله بهزادی، علی اشتری (فرهاد)، استاد خلیل خلیلی، مهدی پلوری و خسرو روزبه است که در صفحات بعد میخوانید.

اولین کتابی که در باره آن می نویسم مجموعه شعر دکتر عبدالله بهزادی (با دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه اشتباه نشود). شاعر، سیاستمدار، پزشک و وکیل مجلس شورای ملی است که مقدمه آن به قلم بنده تاریخ تابستان ۱۳۶۶ را دارد (۱۵ سال قبل) ولی تاکنون منتشر نشده، به داستان این کتاب گوش بسپارید:

برای اولین بار نام دکتر عبدالله بهزادی را از دهان دوست روانشادم عیسی عالمزاد بابلی شنیدم، سال ۱۳۳۲ بود و عیسی با برادرش مهندس ابراهیم عالمزاد و گروهی دیگر از شهرستانهای مختلف ایران در زندان معروف به موقت شهربانی که بعدها کمیته مشترک نام گرفت زندانی بودیم.

اولین ماههای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود و دوستان در ساعات هواخوری در حیاط زندان قدم می زدند، صحبت می کردند، شعر می خواندند و یا بحث می کردند. عیسی و ابراهیم عالمزاد دو برادر بابلی نیز همراه با دیگر دوستان در این هواخوری شرکت داشتند. مهندس عالمزاد کمتر اهل شعر بود، اما عیسی اهل شعر بود و همیشه از شعرای مختلف برای ما شعر می خواند. روزی شعری خواند که به نظر ما جالب بود وقتی از او نام شاعر را پرسیدیم گفت: دکتر عبدالله بهزادی. عیسی شعرهای فراوانی از دکتر بهزادی در خاطر داشت و همیشه برای ما می خواند. وقتی در باره این شاعر بیشتر می پرسیدم بطور خلاصه گفت: از رفقای ما بوده ولی بعد از ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ دستگیر و زندانی شده و پس از آزادی به کار پزشکی خود پرداخته و کمتر در سیاست دخالت می کند.



خسرو گل سرخی

قرار بود عیسی بعد از آزادی از زندان مرا با دکتر بهزادی آشنا کند. اما این وعده هرگز جامه عمل نبخود پوشید تا زمان گذشت و در سالهای بعد از انقلاب، من در مسافرت به شمال و او در مسافرت به تهران همدیگر را یافتیم و دوستی و رفت و آمدها تکرار شد.

اما در این زمان هم مهندس ابراهیم عالمزاد و هم دکتر بهزادی چشم از جهان پوشیده بودند، وقتی راجع به اشعار دکتر بهزادی از عیسی سؤال کردم گفت: پیش همسرش محفوظ است.

چند ماه بعد از این گفتگو روزی عیسی به من مراجعه کرد و گفت: با جمعی از دوستان دکتر بهزادی و همسرش پیرامون اشعار دکتر صحبت کردیم و قرار شده همه آنها را به من بدهند و من در اختیار شما بگذارم تا آنها را به هر صورتی که مورد نظرتان است تنظیم و چاپ کنیم.

ضمناً اضافه کرد که یکی از پزشکان (دکتر مهرداد نیکزاد) هزینه چاپ آنها (صد هزار تومان) نیز تقبل کرده است و دیگر مشکلی وجود ندارد.

هفته بعد عیسی بسته ای اوراق فرسوده و پراکنده به عنوان مجموعه شعر دکتر بهزادی

به من تحویل داد و من با شور و شوق زاید الوصفی به پاکنویس کردن و تنظیم آن پرداختم و با یکی از حروفچینی های کامپیوتری نیز قرار گذاشتم و هرچه را آماده می شد حروفچینی می کردند. کار تنظیم کتاب تمام شد و مقدمه ای نسبتاً مشروح بر آن نوشتم که در اول کتاب قرار گرفت و نسخه آماده به چاپ را همراه با مطالب اورژینال (بسته اوراق فرسوده ای که به بمن تحویل داده شده بود) به عیسی عالمزاد و همسر دکتر بهزادی تحویل دادم و وظیفه من تمام شد. یعنی بایست به اداره ارشاد مراجعه می کردند و اجازه چاپ آنرا می گرفتند و به چاپ می رساندند.

اینکار انجام نشد، هر کدام مراجعه به ارشاد را به دیگری محول می کرد، من هم برای مسافرتی به خارج آمدم و موضوع فراموش شد. فراموش کردم بگویم که من یک کپی از نسخه آماده به چاپ را برای خود برداشته بودم که آنرا نیز یکی از دوستان از من گرفت و به من پس نداد. البته بعد از ۱۵ سال آن نسخه را با هزار من بمیرم و تو بمیری و صدها واسطه از او پس گرفتم ولی دیگر قابل چاپ نبود و نیاز به حروفچینی مجدد داشت. این بود که با وجود آماده بودن کتاب و تامین هزینه چاپ آن، کتاب به دست چاپ سپرده نشد.

امروز که این مطالب را می نویسم عیسی عالمزاد نیز چند سالی است رخ در نقاب خاک کشیده و او هم آرزوی چاپ مجموعه شعر بهزادی را به گور برد. خبر مرگ او را دوستی در آمریکا به من داد. به یاد شبها و روزهایی که با هم در زندان و آزادی گذراندیم قطعه شعری در رثای او ساختم که به یاد او در اینجا می آورم تا به بقیه بحث خود بپردازم.

مرگ دوست

دوش از بابل یکی پیغام داد
کز جهان عیسای عالمزاد رفت
از منیری این خبر بر من رسید
کان رفیق زبده و آزاد رفت
یار همزندان و هم بند قدیم
فارغ از زنجیر و از بیداد رفت
قلب جمعی را به داغ خویش سوخت
در میان شیون و فریاد رفت
مشفق، یار عزیز و نخبه ای
شد شهید ظلم و استبداد رفت
دوستان را میزبانی راد بود
میهمان این خراب آباد رفت
بابل سرسبز، سوت و کور شد
تا از او فرزند پاک و راد رفت
تا خدنگ قامتش بر خاک خفت
تا زگی از سرو و از شمشاد رفت



تسلیمت بر خاندان پاک او
بر فلک هر چند از ایشان داد رفت
سال تاریخ وفاتش را، ز نوح
خواستم. گفتا: گلی بر باد رفت
بندی ی مرداد سال سی و دو
عاقبت هم در مه مرداد رفت
در هزار و سیصد و هفتاد و چار
از جهان عیسای عالمزاد رفت
۱۲ شهریور ماه ۱۳۷۴ دوم سپتامبر ۱۹۹۵

مردم سرودهای مورد نیاز خود را خلق می کنند

مردم چشمه جوشنده ولایزالی هستند که جاویدانند، به قول حافظ: از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.

این مردم هستند که در شرایط و موقعیت مناسب قهرمانان خود را می سازند و به میدان اجتماع می فرستند. مردم هرچه را بخواهند خلق می کنند، در شرایط لازم سرودهای خود را نیز می آفرینند.

در آستانه انقلاب، مردم به سرودی نیاز داشتند که بازگو کننده دردها و نیازهای آنان باشد، آنرا یافتند و خواندند و جاودانی کردند. چه غم اگر این سرود سالها قبل در مرگ قهرمان دیگری ساخته شده بود. در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مردم به سرودی نیاز داشتند که منعکس کننده گامهای استوار دلاورانی باشد که آگاهانه و خنده بر لب به استقبال مرگ می شتافتند، این سرود را نیز یافتند و خواندند

و جاویدانش ساختند: مرا ببوس. مهم نیست که این سرود را شاعر روانشاد حیدر رقابی (هاله) ساخته است. مردم آنرا بنام آخرین پیام سرهنگ مشیری و سرهنگ سیامک خوانند و به ثبت تاریخ دادند.

ترانه «سرود بهاران» یا «بهاران خجسته باد» نیز سرنوشتی اینگونه دارد. لومومبا قهرمان و پیامبر سیاه در سال ۱۳۳۹ در افریقا بخون خفت، دکتر بهزادی شعر سرود بهاران را با عنوان «دررثای لومومبا» در همان تاریخ ساخت و در آن به «بانوی سوگوار» همسر لومومبا که در ماتم همسر خود می نالید تسلیم می گفت. بر روی این شعر، در زندان به وسیله خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان یا دیگران آهنگ گذاشته می شود و گاهی به مناسبت هایی خوانده می شود، اما توفان انقلاب آنرا به میان مردم می آورد و با نام «بهاران خجسته باد» به تاریخ می سپارد. برای اینکه بیشتر با این شعر و شاعر آن دکتر عبدالله بهزادی آشنا شوید قسمت هایی از مقدمه ای را که بر مجموعه شعرا و «سرود بهاران» نوشته ام در اینجا می آورم، این مقدمه همانطور که از تاریخ آن پیداست پانزده سال قبل نوشته شده و پاره ای تندی های زمان خود را به همراه دارد که امروز در آن دست نمی برم و به همانصورت که هست آنرا به چاپ می سپارم:

نگاهی گذرا به زندگی و آثار دکتر بهزادی

مجموعه ای که در دست دارید اوراقی پراکنده از آثار شاعری است که نزدیک به شصت سال در ایران زندگی کرد و فراز و نشیب های زندگی را پشت سر گذاشت و اینک یازده سال است که روی در تقاب خاک کشیده و این اوراق تنها یادگار او بر روی خاک است.

او دکتر عبدالله بهزادی نام داشت و کسانی که در دهه های چهل و پنجاه با سیاست، ادبیات و طبابت سر و کاری داشته اند او را بخاطر می آورند. من نیز تا قبل از اینکه اوراق پراکنده و مندرس آثارش برای تنظیم در اختیارم قرار گیرد بیش از چند شعر از آثار او را در مطبوعات قبل از انقلاب نخوانده بودم و به کیفیت کار و روحیه او آشنائی نداشتم. اما دوستم آقای عیسی عالمزاد که با او مشهور و دوست بود در سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد گاهگاهی در زندان اشعار او را برابمان می خواند و به ما وعده می داد که پس از رهایی از زندان شاه، ما را با او آشنا کند که آن وعده هم هرگز جامه عمل نپوشید و توفیق دیدار او دست نداد. اینک با استفاده از آثاری که از او برجای مانده و خاطراتی که دوستانش از او دارند به بررسی زندگی و شعرش می پردازیم:

زندگی و فعالیت دکتر بهزادی را به دو دوره متفاوت می توان تقسیم کرد، دوران پر شر و شور جوانی: دوران تحصیل و فعالیتهای سیاسی که تا سال ۱۳۳۰ و ۳۲ پایان می یابد و دوران عقب نشینی، تسلیم، انزوا و در خود فرو رفتن و خود را فراموش کردن.

دوران تحصیل او، دوران رضاشاهی بود که در ۹ سالگی از مازندران به تهران آمد و در این شهر به اتمام تحصیلات خود پرداخت. اوج جوانی او مقارن بود با شهریور ماه



نجف دریابندری در لوس آنجلس - در فوریه سال ۲۰۰۱ نجف دریابندری نویسنده و مترجم مشهور به لوس آنجلس آمد و در فرصت کمی که وجود داشت دوستانه‌اش محفلی در یکی از کافه رستوران های این شهر ترتیب دادند و شعرا و نویسندگان ولایت لوس آنجلس ناهاری را با هزینه خود در محضر نجف دریابندری صرف کردند. من نیز به اتفاق آقای قاسم بیگ زاده در آن جلسه شرکت کردم و این عکس دسترنج دوستم در آن جلسه است.

اشخاص در عکس از راست: ناصر شاهین پر (نویسنده)، خانم شاهین پر، منصور خاکسار (شاعر)، خانم روشنگر، الهام قیطان چی، نصرت الله نوح، خلیل موحد دیلمقانی (نویسنده و منتقد تاتر) ملیحه تیره گل سر دبیر ایرانشهر، مجید روشنگر مدیر مسئول بررسی کتاب، فهمیه راستکار (همسر دریابندری) آرش دریابندری، نجف دریابندری و کیوان فتوحی.

۱۳۲۰، خروج رضاشاه، واژگونی قدرت او. در این دوران همانطور که می دانیم با سقوط رضاشاه، فعالیت گسترده احزاب سیاسی آغاز شد و جوانانی که دوران سیاه بیست ساله رضاخانی را پشت سر گذاشته بودند به فعالیتهای سیاسی پرداختند و اکثر آنها نیز جذب سازمانهای چپ شدند.

دکتر بهزادی نیز از این گروه بود. او همزمان با کار طبابت که آنرا از سال ۱۳۲۲ آغاز کرد فعالیت سیاسی خود را نیز ادامه داد. مرکز کار و فعالیت او بیشتر بندر انزلی بود و در آن محیط کوچک زود انگشت نما شد.

سرانجام در سال ۱۳۲۵ او را از بندر انزلی به تهران خواستند و به بیمارستان بوعلی تهران که در آنروزگار مخصوص معالجه مسلولین بود منتقل نمودند.

متاسفانه از آثار منظوم دکتر بهزادی در این دوره چیزی در دست نیست و گویا خود او بعد از کودتای ۲۸ مرداد آنها را از بین برده است.

در سال ۱۳۲۸ که سرکوب نهضتهای سیاسی با ترور شاه (۱۵ بهمن ۲۷) آغاز شد دکتر بهزادی نیز بازداشت و زندانی گردید.

آزادی او از زندان، همزمان بود با قدرت یافتن مجدد شاه و انعقاد قرارداد گس - گلشائیان و دستبرد به قانون اساسی نیم بند.

از این زمان بتدریج عقب نشینی او آغاز می گردد، او هنگامیکه فضای کشور را برای استنشاق، حفقان اور میبند بعنوان ادامه تحصیلات پزشکی و دریافت تخصص در رشته ریه و قلب راهی فرانسه می شود.

پس از بازگشت از فرانسه در سال ۱۳۳۲ با کودتای ۲۸ مرداد مواجه می گردد و فعالیتهای سیاسی آنچنانی را می بوسد و کنار می گذارد.

در این دوره دکتر بهزادی تلاش می کند مردی میانه رو، پزشکی انساندوست و شاعری رفیق باز باشد. از یاد بردن باورهای پیشین، خود را به ندیدن دردهای مردم زدن، پناه به یار و باده بردن، ساختن آثار لیریک (عاشقانه) از مختصات کارهای او در این دوره است.

ولی اینها درد او را چاره ساز نیست، آتشی در درون دارد، می خواهد بگوید ولی، زندان را هم فراموش نکرده است. سرانجام از جامعه ایران قطع امید کرده، چشم به افق های دور می دوزد و به تلاش ملت های دیگر با حسرت می نگرد.

افریقای سیاه را می بیند که برای گسستن زنجیر بردگی از دست و پای خویش تلاش می کند، قلبش از امید لیریز می شود. هنگامیکه

لومومبا، قهرمان سیاه، بدست عمال سرمایه بخون می غلطد، او فریاد برمی دارد و زیباترین شعر خود را در رثای او می سراید، شعر «سرود بهاران»

این شعر با آنکه در همان زمان، در مجله سپید و سیاه درج شد کمتر کسی صاحب اصلی آنرا می شناخت. در دوران بعد از انقلاب نیز، این شعر با آهنگی که روی آن گذاشته شد بارها و بارها از رسانه های گروهی بگوش مردم رسید.

شعر «سرود بهاران» که به بهانه مرگ لومومبا سروده شده در واقع بازگوکننده نظرات شاعر در مورد ایران و فجایعی بود که در آن زمان بر ملت می گذشت .

سانسور مطبوعات، شکستن قلمها، بار فقر و جهل که کمر مردم را شکسته بود و بند بندگی، اینها فریادهای مردم ما بود که از زبان دکتر بهزادی در مرگ لومومبا انعکاس می یافت:

... به آنانکه با قلم، تباهی دهر را

به چشم جهانیان، پدیدار می کنند.

... و این بند بندگی، و این بار فقر و جهل

به سرتاسر جهان. بهر صورتی که هست

نگون و گسسته باد

سرودی نوید بخش، به مردان رزمجو

به یاران جان بکف، ز خون ساخته وضو

دکتر بهزادی شاعری آگاه بود که در زمینه ها و اشکال مختلف شعر فارسی طبع آزمائی کرده بود. قصیده، مثنوی، دو بیتی و سایر انواع شعر در میان آثار بجا مانده از



بیوگرافی شاعر

دکتر عبدالله بهزادی شاعر، سیاستمدار، پزشک و وکیل مجلس شورای ملی در سال ۱۲۹۶ شمسی در قریه «بالرود» از توابع نور مازندران چشم بجهان گشود و مقدمات خواندن و نوشتن را در همان قریه نزد مادرش که زنی با سواد بود فرا گرفت. دکتر بهزادی در سال ۱۲۰۵ شمسی به تهران آمد و در مدرسه عنصری بتحصیل مشغول شد. دوره متوسطه را در دبیرستان معرفت گذراند و سپس وارد دانشکده پزشکی شد. در سال ۱۲۲۲ به استخدام وزارت بهداری درآمد و بعنوان رئیس بهداری بندر انزلی مشغول کار گردید. در سال ۱۲۲۵ بعلت فعالیتهای سیاسی از بندر انزلی تبعید و به بیمارستان مسلولین بوعلی در تهران انتقال یافت. در ۱۴ فروردین ماه سال ۱۲۲۸ بعلت فعالیتهای سیاسی بازداشت گردید. در سال ۱۲۲۰ برای ادامه تحصیلات و دریافت تخصص در رشته ریه و قلب به فرانسه رفت و در سال ۱۲۲۲ که به ایران برگشت بعنوان رئیس مبارزه با سل در بابل و مازندران بکار پرداخت. دکتر بهزادی پس از آزادی از زندان در اواخر سال ۱۲۲۸ با یکی از کارمندان بیمارستان بنام ملوس صارمی پیمان ازدواج بست. او در سال ۱۲۵۰ بسمت نماینده مجلس شورای ملی انتخاب شد و به تهران آمد. در سال ۱۲۵۴ بسمت مشاور وزیر بهداری منصوب گردید و در مهر ماه سال ۱۲۵۵ بعلت سگته قلبی چشم از جهان فرو بست.

او یافت می شود که هر کدام در نوع خود از قدرت و استحکام و سلاست برخوردار می باشد، او در زمانها و موضوعهای مختلف، شکل خاصی از آنها را برای بیان مقصود خود انتخاب می کند.

هنگامی که کندی رئیس جمهور آمریکا، بدست عوامل کارتلها و تراستها «سیا» ترور شد. دکتر بهزادی شعری در رثای او و خطاب به همسرش ژاکلین کندی ساخت. او در این شعر، ضمن اینکه «بانوی سوگوار» را تسلیت میدهد به او خاطر نشان می سازد که نتیجه مار در آستین پروردن «شوهر عزیز» تان، چیزی به غیر این نمی توانست باشد که خود نیز جان در این راه ببازد.

آیا این «دوستدار نوع بشر» از سودجویی غارتگران نفت باخبر نبود؟ آیا صدور آنهمه اسلحه و مستشار به ویتنام و سایر کشورها به تاکید او ادامه نیافت؟ آیا او نمی دانست جهانخواران غرب چه بروزگار مردم کشورهای عقب مانده می آوردند؟ و سرانجام از آنهمه تیرهایی که «سیا» از کمان حيله و نیرنگ رها ساخت یکی نیز بر مغز شوهرت نشست:

زان تیرها که سنگدلان «سیا» زدند
تنها یکی به سوی عزیزت کمانه داشت
از حق مرنج، بوم فسونکار نفتخوار
در زیر شاهبال همای تو لانه داشت

آیا از سودجویی غارتگران نفت
این دوستدار نوع بشر باخبر نبود؟
او حافظ منافع هم میهنان خویش
بی قید و شرط در همه عالم مگر نبود؟

آیا صدور اسلحه ها، مستشارها
در عصر او، ادامه به تاکید او نیافت؟
انوار کودتاگر این آفتاب غرب
آیا به شرق سوخته جان باز هم تنافت؟...

در این شعر، دکتر بهزادی همه کینه نهفته و سرخورده خود را علیه امپریالیزم آمریکا، این مسبب بدبختی و عقب ماندگی ملت های شرق، از سینه بیرون می ریزد و مانند انسان مبارزی رو در روی شیطان بزرگ قرار می گیرد و جنایات او را در پهنه خاک برمی شمرد.

او در شعر «گشنه ایمون نداره» به اختلافات فاحش طبقاتی، فقر و فاقه انسانها بر روی خاک و کمبود مواد غذایی برای کودکان که منجر به مرگ آنها می شود نگاه حسرت باری دارد و از «سیرها»ی دنیا میخواهد تا قبل از اینکه خیل گرسنگان به عصیان برخیزند، به آنها توجهی بکنند و با سیر کردن شکم آنها جلوی طغیان و عصیان آنها را بگیرند:

... به خودت نیگا نکن مثل گل گلخونه ای
گلا دارن میسوزن، آب ندارن، هواپسه
آب می خوان، حالا می خوان، فردا دیگه خیلی دیره
قصه بزک نمیر بهار میاد دیگه بسه

گنجشکا دونه می خوان، ساچمه و باروت نمی خوان
بذارین به میلشان لای درختا بخونن.
گشنه ایمون نداره، یه روزی از جا در میره
خوبه اینو، همه سیرهای دنیا بدونن...

دکتر بهزادی با اینکه در سالهای آخر عمر از مبارزه علیه حکومت شاه دست کشیده بود و با قبول پستهای مشاورت وزارت بهداری و نمایندگی مجلس خود را در اختیار رژیم شاه گذاشته بود ولی هیچگاه از ته قلب، آن حکومت و رژیم را باور نداشت و می دانست که روزی خواه ناخواه، مردم قیام می کنند و حکومت شاه را واژگون می سازند.

این باور از شعرهای ناتمامی که علیه شاه وله دکتر محمد مصدق پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ ساخته است مشهود است. مسلماً این گونه آثار در میان اشعار دکتر بهزادی کم نبوده است و او از وقتی که دیکتاتوری شاه، قدرت خود را در جامعه مستقر ساخت آنها را از بین برد.

شعر «مدارا با خصم» و شعر ناتمام دیگری که بدنبال آن در صفحه ۱۸ همین مجموعه چاپ شده موید این نظر است.

در این شعر، او مصدق را بخاطر کوتاهی در مبارزه با دربار و عوامل رنگارنگ آن نكوهش می کند، او مانند همه مبارزان آنروزگار، از دکتر مصدق انتظار داشت تا کودتاجیانی را که در شب ۲۵ مرداد دستگیر کرد محاکمه و اعدام کند، و چنانچه این حرکت صورت می گرفت تاریخ ایران، امروز چهره دیگری داشت. چند بیت از شعر «مدارا با خصم» این است:

ای شیر نر فتاده در بند
با حيله و مکر روبهی چند...
... ای پند گرفته از حوادث
لطفی کن و باز بشنو این پند
با خصم نموده ای مدارا
هم خصم از این رویه خرسند
کجدارو مریز کار کردن
کاریست بعقل ناخوشایند
مرداد، نتیجه ای غمین داد
زاعماض که کرده ای در اسفند *

* اشاره به واقعه نهم اسفند ماه ۱۳۳۱ می باشد که شاه به ظاهر قصد خروج از کشور را کرد ولی شبان جعفری و عده ای دیگر در جلوی کاخ مرمر جمع شدند و او را از خروج کشور منصرف کردند.

از اشک فشاندنت چه حاصل ؟

آتش بفشان چورستی از بند...

این شعر ناتمام نیز در خطاب به مصدق ساخته شده است:

سوگند به بیگنای تو

جز خدمت مردمت گنه نیست

شاهی که به اجنبی کند گوش

مامور اجانب است، شه نیست

دکتر بهزادی در جای جای آثارش اشاره به محیط خفقان آور آن دوران را دارد. در شعر «ظلم و ظلمت» (صفحه ۵۲) که ماجرای خوابی را توصیف می کند و می خواهد تولد دختر دوستش را با شعری تبریک بگوید بیاد خفقان حاکم بر کشور می افتد و می گوید:

... برخاستم ز خواب و ندیدم تفاوتی
در کشوری که ظلمت و ظلمش ز حد گذشت
در آن، هر آنکه اهل خیانت، بناز و نوش
بر هر که اهل دانش و تقواست بد گذشت

خفاشها، هنوز به خونخواری دلیر
کفتارها، هنوز سر نعش مردگان
آزادگان، هنوز بزنجیر ابتلا
آوارگان، هنوز گریزان ز خانمان...

این، چهره نامرئی دکتر بهزادی بود، مردی که در مجلس به لوایح شاه رای می داد و در اجتماع بعنوان یکی از مهره های رژیم شناخته شده بود. از اینها گذشته، او شاعری حساس بود و دلی زیبا پسند داشت، به انسان عشق می ورزید، زیبایی را در هر لباسی دوست می داشت، جنبش نسیم، حرکت پروانه بر شاخ گل، بلوغ طبیعت در بهار، گذر آهوان بر کوهستانهای سرسبز، تولد نوزادی زیبا، همه اینها، دل زیباپرست او را به طیش می آورد، این شور و شیدائی و عشق و سرمستی را می توان از غزلها، دو بیتی ها و چند قصیده ای که از او در دست است دید و از آن لذت برد.

دکتر بهزادی چون خود از داشتن فرزند محروم بود به کودکان نهایت علاقه را داشت و بهمین جهت است که در جای جای این مجموعه، غزلی، قصیده ای و خلاصه شعری در تولد فرزندان دوستان خود ساخته است.

در آثار دکتر بهزادی مانند همه شعرا، غث و سمین وجود دارد. گاهی غزلی در اوج است و گاهی شعری در حضيض.

غزل «ترک یار» یکی از غزلهای خوب بهزادیتست، شور و حال این غزل، خواننده را بی اختیار بیاد غزلهای شاعران بزرگ غزلسرا می اندازد:

از تو بریدم ولی بقیمت جانم
 بی تو به از جان چگونه زنده بمانم؟
 پای مناعت نهاده ام بسر عشق
 آتش حسرت دوید در رگ و جانم
 شاخه بشکسته نهال امیدم
 آه گره خورده گلوی زمانم
 اشک فرو ریخته ز چشم فراقم
 خون چکیده زنای مرغ فغانم
 عمری اگر بود باز رو به تو کردم
 بازی عشقت، سست عهد مخوانم

همچنین غزلی که در پاسخ دکتر محمد حسین وحیدی ساخته، قدرت و شور و حال پایای هم بچشم می خورد، با اینکه اصل غزل از فریدون توللی است: «کهنه درد یست به خود کرده گرفتار شدن» هر دو شاعر بخوبی از عهده استقبال آن برآمده اند. مطلع غزل دکتر محمد حسین وحیدی این است:

تا بکی دست به دامان می و یار شدن؟
 دل ز کف دادن و آواز خریدار شدن
 و پاسخ دکتر بهزادی به او:

خود فریبی است پس از پیری و بیمار شدن
 فیلسوفانه گریزان ز می و یار شدن (صفحه ۴۰)

غزل «ملعون» صفحه ۱۰۵، قصیده «سبلان» صفحه ۲۱ از زمره شعرهای خوب دکتر بهزاد یست، در قصیده سبلان، شاعر به قصیده «دماوند» استاد ملک الشعرای بهار نظر داشته و بجای دماوند «سبلان» را مورد خطاب قرار داده است. این قصیده شاید آخرین شعر دکتر بهزادی باشد، زیرا فقط دو ماه قبل از مرگ آنرا ساخته، تاریخ سرایش قصیده ۲۱ مرداد ماه سال ۱۳۵۵ است و تاریخ درگذشت بهزادی مهر ماه همان سال می باشد.

قصیده «سبلان»، با «دماوند» بهار هم وزن است ولی هم قافیه نیست و شاعر توانسته قدرت خود را در توصیف دامنه سبلان که در شمال غربی اردبیل واقع است نشان دهد:

<p>وی سایه آفتاب اسرار والا سبلان نامبردار وز نعمت گونه گونه سرشار ز نیبور عسل ترا و عصّار آهو بره مست و بره پروار پردامنه ترز وسع پندار خون رگ زندگی پر بار آئینه اختران به ایوار باشویه سبزه های تبتدار گرم تو شفای حال بیمار</p>	<p>ای آیه کبریای دادار بالای مجسم سخاوت تو مایه برکت زمینی مهمان گلت به نوشخواری از سبز چرا گه تو خیزد زیبائی سبز دامن تو جوشد ز تن تو چشمه ساران آبشخور آهوان به شبگیر پا بونه پونه های وحشی سرد تو بقای کشتزاران</p>
--	---

شایسته تری از اوبه هنجار

گر کهنتری از ستیغ البرز

در مرز نشسته مرزبانی
 دزدیده سری به دیده بانی
 در سنگر اولی به پیکار
 بر جنبش دشمن ریاکار
 «حیران»، به بزرگی تو حیران
 وز خردی خویشتن به آزار
 آهو به کمرکش تو گیرد
 تنگی نفس ز راه دشوار
 گردونه آهنین رهوار
 اما بفراز او بتازد

لطافت اندیشه و تخیل شاعر، خواننده را با خود به بلندای سبلان میبرد. گاهی نیز در ضمن توصیف سبلان سر بلند، از چهره های تاریخی و باستانی این مرز بوم یاد می کند. بابک خرم دین، زردهشت، شیخ صفی الدین اردبیلی و همه شهدای آن مرز و بوم را با دیدن سبلان بخاطر می آورد:

بر شهر صفی، صفای جان باش
 یاد مغ و زردهشتی آتش
 یاد دم صوفی صفا کار
 یاد دل پاک و جان بیدار
 یاد «بز» و بابک سرافراز
 یاد شرف شرفمداران
 یاد دل شیر مرد پیکار
 یاد شهدای راه ایشان...

و گوئی پایان زندگی زودگذر خویش را نیز در این شعر می بیند، او سایه پنجه های استخوانی مرگ را بر بالای سر خویش احساس می کند، سبلان را جاویدان و خود را فانی می بیند، گویا سروس غیبی پایان زندگی او را به او الهام کرده است که با نگاهی حسرت بار، دامنه سرسبز و قله سر بفلک کشیده سبلان را از نظر میگذراند و با زبان شعر، کوه را وداع می گوید و از او می خواهد تا لاله ای بیادگار او، بر سینه خود برویاند:

میمانی، میروم، پیاداش
 یک لاله بنام من برویان
 از من به طریق عشق پیادار
 در زمره لاله های بسیار
 در آن بنشان به چیره دستی
 از مایه خون بی گناهان
 تا بلکه پرنده ای به گلگشت
 رنگی بدوان در آن سزاوار
 گلبهرگی از آن برد به منقار

و همانطور که حدس زده بود قبل از اینکه دست خزان دامنه سبلان را از گل و گیاه پاک کند، دست مرگ اوراق زندگی او را درهم نوردید. غزل «ملعون» نیز غزلی سنگین و با انسجام است، این غزل فوراً خواننده را بیاد غزل شاد روان مسعود فرزند می اندازد که در مرگ صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران سرود:

خسته ای ز آوارگی خواهان آرام و قراری
 از جهان آزرده ای، جوای امنی و کناری
 بدون شک بهزادی نیز در سرایش غزل «ملعون» به غزل فرزند توجه داشته است:
 داغ نفرت خورده ای، در کنج تنهائی اسیری
 زخم خورده مارپیجانی، مخوفی، گوشه گیری

نیش زن، بر هر که پیش آید، چو کژدم بد سرشستی
طلعه زن بر هر که بتوان زد، چو کوس بد نفیری
نزد روباهان چو شیر، روبهی در رزم شیران
زور اگر بیند زبونی، ضعف اگر یابد دلیری
با خداوندان زوروزر، چو مزدوری بخدمت
بر گرفتاران حاجتمند، تازان چون امیری
در دنائت قهرمانی، در وقاحت یکه تاری
در رفاقت سست عهدی، در عداوت سختگیری
خالق پیکار مفروضی و در آن قهرمانی
خودنمای ژاژخائی که نه کس او را نظیری
* * *
عقده فقر و حقارت چون نشیند در نهادی
زاید از آن بد نهادی، دشمنی توزی، شریری

در پایان لازم است از آقای دکتر مهرداد نیکزاد که بدون هیچگونه چشمداشتی هزینه چاپ این مجموعه را تقبل کرده است و همچنین از آقای عیسی عالمزاد و خانم صارمی همسر مرحوم دکتر بهزادی که این اوراق را حفظ و جمع آوری کرده اند تشکر شود.
تهران - تابستان ۱۳۶۶ نصرت الله نوح

عباس سماکار، نویسنده کتاب «من یک شورشی هستم» و

سرود «بهاران خجسته باد»

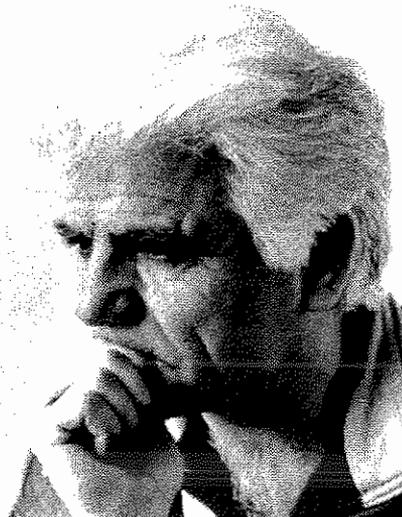
در پرونده ای که برای خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان ساخته شد جوانان پر شور و مبارز دیگری نیز شرکت داشتند از جمله رضا علامه زاده، عباس سماکار، طیفور بطحایی و...

عباس سماکار که مانند رضا علامه زاده و طیفور بطحایی فیلمبردار و رپرتر تلویزیون ملی ایران بوده است اخیراً خاطرات خود را از روز دستگیری تا آزادی از زندان نوشته و با عنوان «من یک شورشی هستم» به چاپ رسانده است. او در این کتاب پیرامون سرود «بهاران خجسته باد»، خاطرات و نقطه نظرهای خود را نوشته است. او این سرود را ساخته سرهنگ بهزادی یکی از افسران سازمان نظامی حزب توده ایران می داند. نام دکتر عبدالله بهزادی بر اثر ناآشنایی سماکار با دکتر عبدالله بهزادی با نام سرهنگ بهزادی اشتباه شده است. سماکار در کتاب «من یک شورشی هستم» خاطرات خود را در سلولی که با کرامت دانشیان بوده نوشته است، او مینویسد:

... پاک نژاد باز هم مرس زد و کرامت فرصت نداشت برای من ترجمه کند. آن ها به این ترتیب کلی با هم صحبت کردند و ناگهان کرامت به یاد گذشته ها شروع کرد به خواندن سرود «بهاران خجسته باد»، و پاک نژاد نیز از سلول بغلی با او هم صدا شد. من هم که این سرود را بلد بودم با آن ها خواندم.

هوا دلپذیر شد، گل از خاک بردمید پرستو به بازگشت، بزد نغمه امید
به جوش آمده است درون رگ گیاه بهار خجسته فال خرامان رسد ز راه
به خوششان، دوستان، به یاران

اکنون هم، هر ساله به هنگام بهاران، با شنیدن نغمه ترانه «بهاران خجسته باد» خاطره میلیون ها تن از مردم سرزمین ما به دور دست بهاران انقلاب پرواز می کند و یاد آغازه بهار آزادی و شور زندگی در دل ها زنده میشود. شنیدن این ترانه، یاد کرامت دانشیان را هم در دل ها زنده می کند، چون خیلی ها گمان می کنند که شعر این ترانه را او سروده است. ولی واقعیت این است که چنین نیست. این شعر در اصل سروده سرهنگ بهزادی یکی از اعضای حزب توده است. اما این که چرا سرودن آن را به کرامت منتسب کرده اند، ماجرایش به این صورت است که در یکی از روزهای نزدیک عید سال ۱۳۴۷، وقتی من با کرامت دانشیان از سر کلاس مدرسه سینما و تلویزیون بر می گشتیم، در خیابان نادری، با دیدن بساط ماهی فروشی های شب عید، و تنگ های بلور و ماهی های قرمز کوچک و سبزه و چراغ زنبوری های روشن حال خوشی یافتیم و به کافه نادری رفتیم و لبی تر کردیم و در آن جا، تحت تاثیر همان فضا، من همین شعر «بهاران خجسته باد» و یک شعر دیگر را که در مجله سپید و سیاه چاپ شده بود و در دفترچه بغلیم یادداشت کرده بودم برای او خواندم. دانشیان هم که از این شعرها خوشش آمده بود، فوراً دفترچه اش را از جیب درآورد و این شعرها را در آن یادداشت کرد. البته آن شعر دوم را چندان به خاطر ندارم، ولی فکر می کنم این طور شروع می شد:



رضا علامه زاده هم پرونده ای خسرو گل سرخی

با همین دیده گان اشک آلود

از همین روزن گشوده به دود

به پرستو، به گل، به سبزه درود...

(شعر از آثار جاودانی فریدون مشیری است.)

بعدها، وقتی کرامت بار اول به خاطر فعالیت های سیاسی اش به زندان افتاد، این شعر را که به صورت یک ترانه - سرود در آورده بود با دیگر زندانیان سیاسی میخواندند.

وقتی از زندان آزاد شد، من آهنگ این سرود را به همان شکلی که بچه ها در زندان می خواندند چند بار از دهان او شنیدم.

ما با خواندن این سرود به قدری به هیجان آمده بودیم که متوجه نشدیم که صدای مان آن قدر بالا رفته که نگهبان ها شنیده اند و پشت در سلول ها گوش میدهند. ناگهان در سلول باز شد و نگهبانان خشمگین در برابر ما قرار گرفتند و ما را به بازجوئی بردند. در آن جا هر کدام از ما را مدتی در اتاق های سرد و لخت، به تنهایی نگه داشتند و بعد به سلول های مان بازگرداندند. فردای آن روز هم باز ما را به خاطر این سرود خوانی به بازجوئی بردند و این بار هم بدون آن که کتکی بخوریم به سلول ها بازگرداند.

این که برای آواز خواندن کتک نخوردیم را شاید مدیون کرامت بودیم. احتمالاً بازجوها به خاطر بیسی که از واکنش او داشتند ما را نزدند. در واقع، آن ها نمیخواستند

که به خاطر این مسئله کوچک کاری کنند که دانشیان دو باره در روی آن ها بایستد.

نامه یکی از شاگردان مهندس مصطفی سرخوش

در شماره های ۱۲۷ و ۱۲۸ ماهنامه پژواک، در صفحات «یادمانده ها» و صفحه شعر عکس و یادبودی از شاعر گرانمایه ایران مهندس مصطفی سرخوش به چاپ رسید.

آقای بهزاد علوی که در سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۴۴ در کلاس دهم ریاضی دبیرستان البرز تهران شاگرد روانشاد مهندس سرخوش بوده است طی تماس تلفنی با نگارنده از اینکه یادی از استادشان کرده بدم تشکر کردند و خاطراتی بیان داشتند. از ایشان خواستم تا خاطرات خود را بنویسند و برای ماهنامه پژواک بفرستند تا با چاپ آن نظر دیگر شاگردان مهندس سرخوش نیز جلب شود و چنانچه خاطراتی دارند برای ما بفرستند. اینک نامه آقای بهزاد علوی همراه با چاپ شعری که سرخوش از قصیده معروف «خاقانی» تقصیم یا تسدیس کرده اند چاپ می کنیم. با یاد گرامی داشت استاد مهندس مصطفی سرخوش.

جناب آقای نوح: پس از عرض سلام و تشکر فراوان از زحمات جنابعالی در نشریه پژواک و خصوصاً خاطرات و «یادمانده ها» که بطور مرتب آنها را با لذت میخوانم، نکته بخصوصی در دو نسخه اخیر جلب توجه مرا کرد که مربوط به استادمان جناب آقای مهندس مصطفی سرخوش میباشد، که به فرمایش جنابعالی آنچه که در خاطره این حقیر مانده خدمتان ارسال میدارم. البته لازم به تذکر هست که من اینها را صرفاً از خاطره می نویسم و اگر امکاناً لغزش یا اشتباهی در آن هست بدینوسیله از جنابعالی و خوانندگان گرامی خصوصاً بستگان این بزرگوار، در درجه اول پوزش میطلبم و از طرف دیگر صمیمانه خواهشمندم که با بزرگ منشی خود ما را در تصحیح آن یاری و هدایت نمایند.

اینجانب در سال تحصیلی ۱۳۴۵-۱۳۴۴ در کلاس دهم ریاضی دبیرستان البرز شاگرد ایشان بودم و ایشان استاد ادبیات پارسی ما بودند. تا آنجا که بخاطر دارم ایشان دوره مهندسی کشاورزی را در آلمان به پایان رسانیده بودند و خانم ایشان هم آلمانی بودند و ثمره ازدواج ایشان یک پسر بود به نام زوبین که از همان سالهای «۴۰» مشغول تحصیلات عالی در خارج از ایران بودند.

علاقه ایشان به ادبیات پارسی صرفاً از صداقت دل و ایران دوستی ایشان بود که به زبان خود ایشان:

«گناهت همین بس که آزاده ای / چو من دل بدین بوم و بر داده ای»

به هر حال در آن سالهای نوجوانی برای ما سرمشق پاکبازی و افتخار به دستاوردهای فرهنگ پارسی بودند. کتابی به نام «زبان اشک» از ایشان به یادگار دارم که «آتش دل» یکی از قطعات آن است، که گویا در آن از استاد دیگرمان (مهدی زرین قلم) به عنوان «یار دیرین رادمرد» نام برده اند. از این استاد هم این ابیات را در خاطر دارم که بی صبرانه مشتاق یافتن مابقی آن هستم:

نه هرکس اگر چند دریای دانش
 توان گفتن او را خردمند و دانا
 خرد گوهری دیگر و علم دیگر
 که این سود کوش است و آن جودمزد
 تو آن سرو سرسبز آزاده هستی
 که بیخت هنر شاخ و برگت هنرها
 بود علم و دانش درخشنده گوهر
 بگير این جهان را یکی ژرف دریا
 به روی آورد هرچه مردار دارد
 به قیراطی از این بود ناشکیبا...

به هر حال، برگردیم به اصل مطلب، استاد سرخوش بسیار شوخ و بذله گو و حاضر به ذهن و خوش مشرب بودند و با ما بچه ها در نهایت انصاف رفتار می کردند. یاد دارم که یکی از اشعار کتاب فارسی آن سال قصیده معروفی از منوچهری دامغانی بود به مطلع

«شی گیسو فرو هشته به دامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن»
 و ایشان در آموختن این قصیده به ما نهایت جدیت را به خرج دادند و تمام جزئیات آنرا تجزیه و تحلیل کردند با تاکید بخصوص در مواردی مثل:

« بنات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن»
 که توجه ما را به باریک بینی شاعر جلب می کردند که در چه حدی از زبردستی حتی «جهت گردش» سیاره را نیز به صراحت و سلیسی قید کرده. به هر حال آنقدر روی این قصیده به خاطر ما وقت صرف کردند که من هنوز مقدار زیادی از آن را از بردارم و یکی از همشاگردهای ما مصراعی از آن را عوض کرده بود و با چموشی در خورد آن سن و سال

« عنان بر گردن سرخش فکنده» را با تغییری کوچک به صورت:
 « عنان بر گردن سرخش فکنده می خواند و می خندید و این بزرگوار هم با او صادقانه و هم صدا خندید، در صورتی که می توانست حریف را به اصطلاح حسابی در «هچل» بیندازد و او را تنبیه کند.

دیگته هایی که ایشان از «مرزبان نامه» به ما می دادند بسیار سخت بود بطوری که اکثر شاگردان نمره کمتر از ده می گرفتند که قبول آن برای ما بسیار سخت بود ولی به هر طریق ما را ساخت و یادگار شیرینی هم به جا گذاشت. درست یادم می آید که یک بار از روی شانس نمره دیگته من ۱۴ شد و ایشان آنرا به عنوان «بالاترین» نمره به کلاس معرفی نمودند! درحالی که با معیاری که بچه ها برای خود داشتند چنان نمره ای در هیچ درس دیگر بر ایشان قابل قبول نبود...

یکی از قطعات بسیار زیبای مجموعه شعر «زبان اشک» «تیسفون» است که: یادبودی از آستانبوسی خاک نیاکان می باشد، و شما می توانید با نشر آن در پژواک خوانندگان را به لذت بیشتری رهنمون شوید. به همین دلیل نسخه ای از زبان اشک را که خودم تهیه کرده ام به ضمیمه خدمت شما ارسال میدارم. من این دفتر را سه سال پیش در

« کامپیوتر » آوردم که بسیار مایلم آن را با اجازه بازماندگان این استاد و به نام خود ایشان در « اینترنت » قرار دهم. اگر کسی از خوانندگان مرا در این امر یاری دهد بی نهایت سپاسگزارم.

استاد سرخوش این قطعه را با آوازی بسیار حزین برای ما خواندند. ای کاش امکان شنیدن آن آواز برای همگان می بود.

امیدوارم با این چند کلمه که یاد شیرینی از ایشان را در خاطر من زنده کرد دیگران هم خاطرات شیرین خود را از ایشان برای ما بازگو کنند تا یاد ایشان را بیشتر گرامی بداریم.

با نهایت احترام بهزاد علوی

ره آوردی از آستانبوسی خاک نیاکان تیسفون سال ۱۳۱۹ قمرشیددی مصطفی سرخوش

تیسفون

ایکاش که بیندند ای در گه نوشروان
اینسان که منت بینم، ویرانه و آبادان
آنروز چنان آباد، امروز چنین ویران
تن زیر پی تازی، دل در گرو دهقان

« هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان »

« ایوان مدائن را آینه ی عبرت دان »

ایوان مدائن را ایکاش زبان بودی
تا شرمگن از این در تاریخ جهان بودی
گفتی که ز ما بر ما رفت آنچه زبان بودی
ورنه دو سه زاغان راکی زهره آن بودی

« اینست همان در گه کورا ز شهان بودی »

« دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان »

با ناله جانسوزی کز سینه شدم بیرون
صد نوحه ز هر جفدی برخاست سوی گردون
گوئی که به چشم من چشمی ز غم دل خون
زالی شده هر سنگی بردامن این هامون

« گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون »

« گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان »

ای از تو بیاد آرم خاقانی شروان را
بوینده و بوسنده این خاک نیاکان را
بر تربت جانانت آورده بلب جانرا
خواهی بزبان آری این تشنه باران را

« گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را »

« تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان »

دیدی چه بیا کردند مستی عرب بربر؟
خونریز تر از چنگیز وحشی تر از اسکندر
گر روز شماری هست پرسیان شوم از داور
این معنی دادستی این تحفه دین آور؟

«از نوحه ی جغد الحق مائیم بدرد سر»
«از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان...»

صد دجله از این توفان برخاست در این کشور
سیلاب بلاخیزش نگدشته هنوز از سر
امید که بیند باز این خانه ی بی سرور
شاهی چو انوشروان یا کاوه ی آهنگر

«پرویز و به زرین، کسری و ترنج زر»
«بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان»

آبادی آن روزم، از پرتو بی دینان
در سایه دینداران، امروز چنین ویران
یک لب گله زاهر یمن، صد لب گله از یزدان
یک وای من از عمر، صد وای من از سلمان

«گفتی که کجا رفتند آن تاجوران؟ ز ایشان»
«اینک شکم خاک است آبستن جاویدان»

گفتم نگشائی در اینجا چو نهم پا را
بیم گنه آوردم این ترسه ی بیجا را
سوگند بخاک تو ای خاک سر دارا
از دیده اگر رفتی از دل نروی ما را

«گوئی که نگون کرده است ایوان فلک سارا»
«حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟»

قصری همه جانپرور کاخی همه شهر آرا
خود فر شهنشاهی از بام و درش پیدا
ویرانه ی آبادیست آرامگه کسری
کز درگه ویرانش گوئی رسد این آوا:

«ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما»
«بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان»

ای جان من از خاکت این خاک تو و این جان
من بر سر خاک خود از دیده گلاب افشان
نستاند اگر گیتی، شاهنشهی ایران
تاوان تو بستاند زین شیر شتر خواران

«خون دل شیرین است این می که دهد رزبان»
«زاب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان»

توضیح اسفندیار منفردزاده هنرمند و آهنگساز معروف

در باره سرود «بهاران خجسته باد»

در شماره ۱۲۹ ماهنامه پژواک در بخش «یادمانده‌ها» مطلبی بود با عنوان «سرود بهاران خجسته باد» را چه لسانی ساخته است؟ در این مورد نظرات چند تن از هم پرونده‌های روانشادان کرامت دانشیان و خسرو گلسترخی پیرامون این سرود به دفتر ماهنامه پژواک رسید که چاپ شد. اینک دوست و هنرمند ارجمند آقای اسفندیار منفردزاده که آهنگ این سرود را ساخته است توضیحاتی پیرامون این سرود همراه با نظرات خود ارسال داشته است که از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرد:

«بهاران خجسته باد» اثر «کرامت دانشیان» است

اسفندیار منفردزاده

با پوزش از جراتم و با احترام به انسان...

آنچه را که از بهار انقلاب تا فردا و فرداهای دیگر همچنان مردم ایران زمزمه می‌کنند، یعنی سرود «بهاران خجسته باد»، جان جاودان «کرامت دانشیان» است که برای همیشه آرزوی آزادی انسان را فریاد می‌زند.

البته که بعد از آن بهار، به تناوب همه دانستیم که «کرامت دانشیان» شعر این سرود را به سلیقه خود از شعر بهار دکتر عبدالله بهزادی برگزیده است و نیک می‌دانیم که آهنگساز هم نبوده است اما «کرامت» منتخب آن شعر را نه از سر ضعف که از موضع قدرت و باور به پیروزی انسان چون آرش همراه با انفجار جان خویش سرود واره‌ای به آینده پرتاب می‌کند - عاشقانه آوازی فریاد می‌زند. آن واژه‌های زیبایی - فراوان در دل تاریخ - را، با آرزوهای خود پیوند می‌زند و پروازشان می‌دهد آری این چنین است که «بهاران خجسته باد» اثر ماندگار «کرامت دانشیان» است.

بیاد بیاوریم که او این سرود را چنان عاشقانه خوانده بود که هم دلان اش حسن فخار و پدram اکبری را هنگام آوج گیری خواهش عشق مردم در ایران، بهمین ۵۷ - در نبودی که عین بودن است - همراه امیدوارانه سرودش روانه سرای من می‌کند تا ما را به اجرای فریاد خود یعنی همین «سرود بهاران خجسته باد» برای نسل‌های دیگر برانگیزند و به راستی که بهار زودرس در آن سرا با آن همه حضور چه شنیدنی بود... و سپس آنگاه که همه ی ایران شنید بلند از دل گفت «در بهار آزادی، جای شهدا خالی».

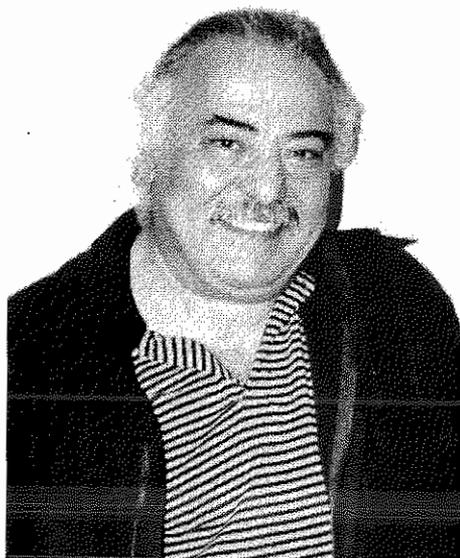
به نوشته صادقانه و لطیف حسن فخار اضافه می‌کنم که:

... سیاوش کسرای گفت شاعرش را نمی‌شناسد.

شعر روی کاغذ نغمه می‌طلبد. حسن و پدram در حافظه خود گردش می‌کنند تا ملودی سرود را بیابند، زمزمه می‌کنند و آنچه می‌خوانند هر بار شکلی متفاوت دارد و گاهی شباهت‌هایی به کارهای شنیده شده پیدا می‌کند. می‌پرسم:

- شاید «کرامت» این شعر را بر بستر آهنگی شناخته شده نوشته باشد؟ - پاسخ اما چیزی را روشن نمی‌کند آنگاه آنچه را این دو عزیز روایت میکنند بر «۵ خط» می‌نویسم و سپس بنا بر ضرورت‌های فرم موسیقایی در تلفیق با شعر موجود، حرکت ملودی را رسم می‌کنم و به تمرین و تنظیم و ضبط آن می‌پردازم. البته صدای مینو وزیری و شهلا فاطمی را نیز همراه با تکرار صداهای خودم در آمیختن (میکس) نهایی برای پوشش خطاهای اجتناب‌ناپذیر در ضبط اضافه می‌کنم تا با وجود شتاب، به اجرایی قابل تحمل از سرود «بهاران خجسته باد» «کرامت دانشیان» رسیده باشم.

لازم است اشاره کنم که هر آنچه ما - نام برده شدگان در این نوشته - برای اجرای این اثر انجام داده‌ایم، دلیلی برای فراگیر شدن آن نیست. اجرایی اصلی ماندگاری این سرود، عشق و ابتکار خالق اصلی اثر یعنی «کرامت دانشیان» در راه آزادی انسان است. تلاش برای تقسیم غنیمت گونه ارزش‌های این اثر میان ما



اسفندیار منفردزاده

سوخت جاودانه این پرواز عاشقانه یعنی نام «کرامت دانشیان» را از آن جدا می‌کند. اگر کسی یا کسانی جز این می‌اندیشند و می‌خواهند تجربه کنند این گوی و این میدان!...
پیش کسوت ما، آقای نصرت الله نوح شعرهای دیگری از دکتر بهزادی یافته‌اند، بفرمایید سرودشان کنید! راه دور نروید! بیت‌های جا مانده یا انتخاب نشده «کرامت» را اضافه کنید و سرودی دیگر پدید آورید! تا آنچه را نوشتیم، از پس تجربه باور کنید.

از آقای نوح نام بردم تا پاسخی به پرسش پر پژواک اش در ماهنامه «پژواک» داده باشم.
- سرود «بهاران خجسته باد» را چه کسی ساخته است؟

استاد ارجمند من، این سرود - در اینجا یعنی این شعر و موسیقی - را به یقین دکتر بهزادی نساخته است! اما چنان که می‌دانید شعر «بهاران خجسته باد» - و نه آهنگ آن - برگرفته از شعر بهار دکتر بهزادی با سلیقه و انتخاب «کرامت دانشیان» است، چاپ شعر کامل بهار اثر دکتر بهزادی و شرح شان نزول آن و یاد باران دیرین همیشه زیباست ای کاش در کنار آن ابیات، «منتخب کرامت دانشیان» برای «سرود بهاران خجسته باد» نیز دو باره بچاپ می‌رسید یا با برجسته کردن آن ابیات منتخب بر زندگی ابدی این سرود تاکید و تاییدی می‌شد. نکته دیگر اینکه «مردم سرود خود را خلق نمی‌کنند» بلکه همیشه از میان آنچه خلق شده است و سپس ارائه می‌شود مردم انتخاب میکنند و آنگاه خالقان آثار را تایید می‌کنند. بنابراین شما بهتر می‌دانید چرا مردم شعر دکتر بهزادی را در آن زمان انتخاب یا تایید نکردند تا آنجا که حتی شاعری چون سیاوش کسرای نیز از وجود آن کاملاً بی‌اطلاع بود. اما «منتخب کرامت دانشیان» از آن شعر که بال پر قدرت پرواز با موسیقی و ایثار جان «کرامت» را همراه دارد، «بهاران خجسته باد» اثر «کرامت دانشیان» در امتداد حضور انسان پژواک دارد:

... و این بند بندگی، و این بار فقر و جهل،

به سرتاسر جهان، به هر صورتی که هست،

نگون و گسسته باد. ۲۴ آوریل ۲۰۰۲

مقدمه من بر دیوان اشتری گم شد!

مثل اینکه سال های پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ سال های شکفتگی انجمن های ادبی تهران بود. در هفت شب ایام هفته انجمن های ادبی با نام و نشان و برنامه در گوشه ای از تهران تشکیل می شد و علاقمندان به شعر اگر نه در همه انجمن ها در نیمی از انجمن ها شرکت می کردند و آثارشان را می خواندند.

قبلا در باره انجمن های ادبی، موسسان و شرکت کنندگان آن سخن گفته ام و نیازی به تکرار آن نیست. این بار می خواهم خاطرات خود را در باره یکی از چهره های سرشناس انجمن های ادبی تهران در دهه ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ که شعر او در زمان حیاتش نیز بر سر زبانها بود بنویسم.

او علی اشتری نام داشت و «فرهاد» تخلص می کرد. علی فرزند میرزا احمد خان اشتری متخلص به «یکتا» بود. میرزا احمد خان اشتری پدر علی اشتری گذشته از مشاغل مهمی که در دادگستری داشت از اعضای موسس انجمن ادبی فرهنگستان نیز بود و در شعر هم ذوق سرشار داشت.

آشنایی من با فرهاد اشتری از سال ۱۳۳۵ بود که در سال ۱۳۴۰ با مرگ او در جوانی پایان یافت.

فرهاد شاعری دلسوخته، عاشقی پاکباز و مستی سرانداز بود که دنیا و آخرت را به نگاهی فروخته بود. او دل به مهر دختری بست که «حبیب» نام داشت و تایی نهایت عاشق و دیوانه او بود. دختر نیز او را دوست داشت و سرانجام به ازدواج او درآمد. اما فرهاد مرد زن و زندگی نبود، او نمی توانست از میخانه ها و دوستان میخانه ای خود بگذرد. حبیب که علاقه فرهاد را به مشروب می دانست هر روز غروب سینی مشروب او را با مزه های مورد علاقه اش بر روی فرشی که در کنار حوض بزرگ خانه شان در خیابان ایران (عین الدوله قدیم) پهن کرده بود می گذاشت و خود نیز در کنار او می نشست و برایش ساقی می شد.

پرس چرت و پرت!

یک شب فرهاد پس از صرف مشروب گفت: حبیب جان! من می روم تا سر کوچه، سری به بچه ها بزنم و برگردم. وقتی حبیب دید فرهاد دیر کرده به دنبالش تا سر کوچه آمد، فرهاد را در میخانه کوچک سر کوچه شان (چهار راه آب سردار) با جمعی از میخوارگان مست سر از پا نشناس گرم گپ و گفتگو دید.

فرهاد وقتی حبیب را در آستانه در میخانه دید از جا برخاست و به نزد او آمد و گفت: حبیب جان! خواهش می کنم برگرد برو خانه، من آلان می آیم.

حبیب به خانه برگشت و در انتظار فرهاد نشست. او نزدیکی های صبح مست و شوریده، دست بر دیوار به خانه آمد. فردا حبیب به فرهاد گفت: فرهاد جان! من که مشروب و مزه مورد علاقه ترا درست کرده بودم و خودم هم در کنارت نشستم و برایت ساقی گری کردم، دیگر چرا دو باره رفتی بیرون؟، آیا چیزی کم داشتی؟.

فرهاد گفت: برای پرس چرت و پرت عرق خورها دلم تنگ شده بود! زندگی شبانه فرهاد ادامه یافت و حبیب هم برای تنبیه او به خانه پدر و مادر خود



لب بر لیش نهادم و اشکم ز دیده ریخت بر برگ گل چو ابر بهاران گریستم

برگشت. پس از رفتن حبیب، فرهاد شب‌ها در هر انجمنی که بود با دوستان انجمن به شبگردی و میخواری می‌رفت.

شب‌ی در منزل استاد محمد علی ناصح بودیم در انجمن ادبی ایران، دکتر خلیل خطیب رهبر، خلیل سامانی «موج»، غلامحسین مولوی «تنها»، زبیده جهانگیری «شبنم»، مشفق کاشانی، محمد گلبن و گروهی دیگر در آن جلسه شرکت داشتند.

پس از پایان جلسه، شعرای معیل! (زن و بچه دار) به سرعت به سوی خانه‌هایشان رفتند، من با فرهاد اشتری، شبنم و مشفق کاشانی ماندیم و قرار شد در جایی شام بخوریم و به خانه‌هایمان برویم. فرهاد گفت: بچه‌ها بیایید به دکه سر کوچه مان برویم، زبان و پاچه‌های خوبی دارد و منم به خانه خودم نزدیکترم. دوستان پذیرفتند و به دکه‌ای که نبش جنوب غربی خیابان ایران - ژاله واقع بود رفتیم. الحق پاچه‌های خوبی داشت که بقول صاحب دکه از پاچه‌های سوفیالورن هم بهتر بود!

دوست ما شین دار ما آنشب مشفق کاشانی بود که پس از ساعتی به خانه خود رفت و من و شبنم ماندیم با پرس چرت و پرت میخوارگان و فرهاد اشتری

ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود که با خداحافظی از پیر می فروش از میخانه بیرون آمدیم. اشتري اصرار می کرد با او به خانه اش برویم. دیر وقت بود و ما قبول نمی کردیم، از طرفی دیدیم به راحتی نمی تواند راه برود و ممکن است در کوچه به زمین بخورد. خلاصه با شبنم به خانه اش رفتیم و تا سپیده صبح بیدار نشستیم، شعر خواندیم و گوش به موسیقی سپردیم.

در تمام این مدت، کامله زنی که فکر می کنم دایه اشتري بود به ما سر می زد و اگر چیزی می خواستیم می آورد. من با نگاهی به تختخواب و ملافه های سوخته از آتش سیگار دانستم که اشتري غالب شبها بیدار است و سوختگی شانه اش نیز بر اثر آتش سیگار و سوختن ملافه بوده است.

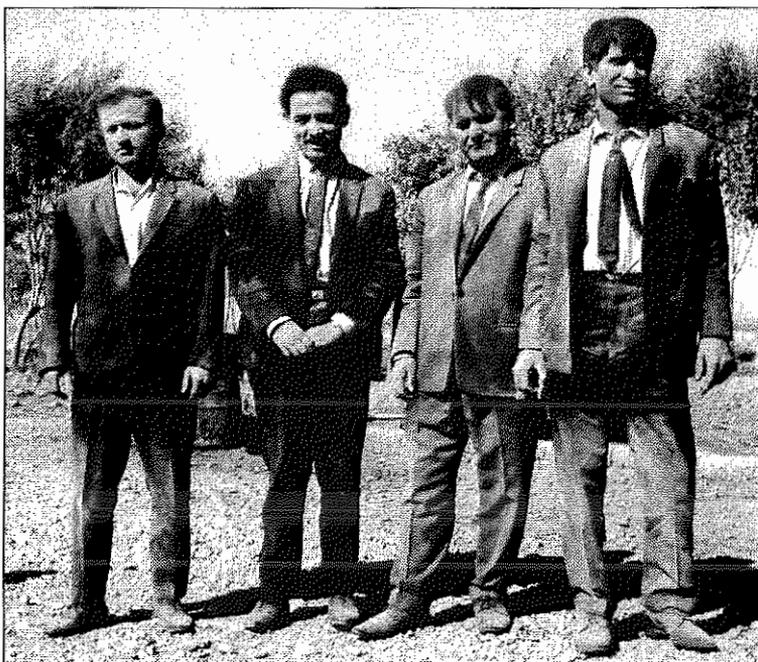
در همان زمان (۱۳۴۰) در انتهای خیابان سی متری نارمک، منطقه ای که به آن کوی کالاد می گفتند خانه ای در اختیار داشتیم که با دوستم محمد یغمایی (شیدا) که امروز دکتر یغمایی و استاد دانشگاه تهران است زندگی می کردیم.

شبى از یکی از انجمن ها با اشتري به خانه خودمان رفتیم آنشب نیز فرهاد تا صبح نخوابید و فقط بامی میشد او را آرام نگاه داشت تا صبح شود و به میخانه برسد! شبی نیز در منزل عمویش (چهار راه یاس، چهار صد دستگاه) که معاون نخست وزیر بود رفتیم (البته من با او می رفتم که او را بخانه برسانم) آنها نیز در برابر اصرار فرهاد نمی دانم از کجا برایش مشروب تهیه کردند و با مخلوطی از آب برایش آوردند. او دیگر تشخیص نمی داد که این شیشه پر از آب است یاودکا، باید نوشیدنی در دست می داشت و لبی تر می کرد. اینگونه می خوارگی ها بود که به سرعت او را به تحلیل می برد. بدنش چنان ضعیف شده بود که سوختگی روی شانه اش که بر اثر آتش سیگار در رختخوابش ایجاد شده بود تا پایان عمر ترمیم نیافت. گاهی فکر می کردم او به عمد از این طریق خودکشی کند.

اشتری و فرمانداری گرگان

برای تغییر محیط، عمویش حکم فرمانداری گرگان را بنام او صادر کرد ولی او را پیدا نمی کردند. صبح یکی از روزها هنگامی که فرهاد در میخانه نبش شمال شرقی چهار راه مخبرالدوله مشغول می گساری بود مامور وزارت کشور که از طرف عمویش در جستجوی او بود او را یافت و با شماتت گفت: آقای اشتري شما کجا تشریف دارید عمویتان چند روز است دنبال شما می گردد، حکم فرمانداری گرگان به نام شما صادر شده باید امضاء کنید و به محل ماموریتتان بروید! و حکم صادر شده را بطرف او دراز کرد. هنوز حرفهای آقا تمام نشده بود که فرهاد گفت: عجب دل خوشی داری، جای به این خوبی را ول کنم بروم با یک مشت آدم احمق سر و کله برنم، برو بابا، برو بگو کسی دیگری را بجای من نفرستند.

و یک ماه یا یک ماه و نیم از این روز بیشتر نگذشته بود که فرهاد در سن ۳۹ سالگی چشم از جهان پوشید. شعرا در مرگش مرثیه ها سرودند، انجمن ادبی صائب که به همت دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) من و چند دوست دیگر ایجاد شده بود جزوه ای از شعرهایی که در مرگ اشتري ساخته شده بود چاپ کرد. از من نیز غزلی با



تهیه خبر و عکس از حریق معدن گوگرد دلازیان سمنان

خبرنگاران را همیشه به مجالس عروسی و جشن ها دعوت نمی کنند، گاهی به حمالی و سنگ کشی نیز می خوانند. همانطور که در عکس می بینید، این عکس مربوط به سال ۱۳۴۳ می باشد. به چهره خاک آلود این چهار نفر، باکت و شلوار و کراواتی که به گردن دارند و گرد و خاک از آن می تراود دقت فرمائید اینها صبح شسته رفته، اتو کشیده از خانه بیرون رفته اند و هر کدام پشت میزهایشان بوده اند. یک تلفن آنها را از تهران به کویر لوت حاشیه سمنان کشیده است. از سمنان خبرنگار کیهان خبر آتش سوزی در معدن گوگرد دلازیان را داد و سردبیر ، عکاس و راننده و دبیر سرویس حوادث را فرمان حرکت کرد. وقتی خواستند حرکت کنند محل معدن را در دل کویر نمی دانستند. بنده شرمند (نوح) را به عنوان راهنما با خود بردند وقتی برگشتم لباس دامادی ام را که پر از خاک و شن شده بود همسرم اجازه نداد به داخل خانه ببرم و در کوچه رها کردم! اشخاص در عکس از راست: محمد بلوری دبیر سرویس حوادث، راننده جیب (که اسمش را فراموش کرده ام)، نصرت الله نوح. سعید مرآت عکاس

عنوان «در مرگ فرهاد اشتری» در همان جزوه چاپ شد.
 من ضمناً در طی مقاله مشروحی شعر و آثار اشتری را بررسی و تجزیه و تحلیل کردم که در مجله امید ایران به مناسبت چهلمین روز در گذشت او چاپ شد.

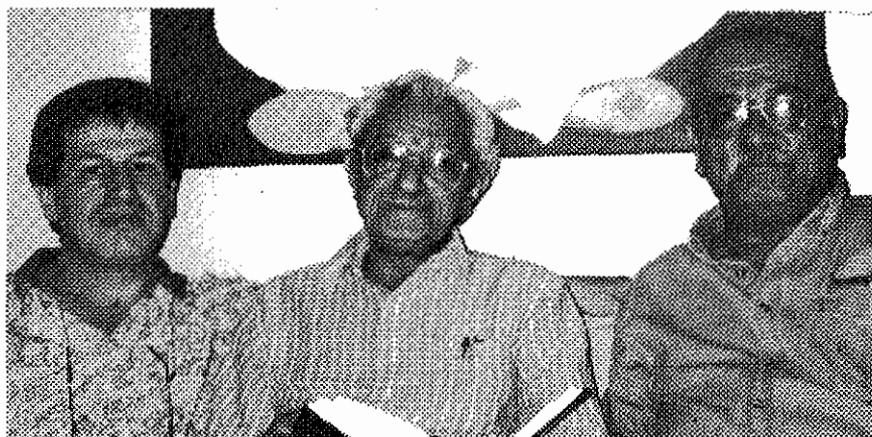
تنظیم و چاپ دیوان اشتری

در یکی از روزهای فروردین ماه سال ۱۳۴۱ بود و من در سالن تحریریه روزنامه کیهان مشغول کار بودم. نگهبان جلوی در ورودی روزنامه کیهان با تلفن به من اطلاع داد که ملاقاتی دارید. وقتی پرسیدم: ملاقات کننده کیست؟ - گفت: آقای دکتر امیر حسین جهاننگلو با خانمی که به همراه ایشان است می خواهند شما را ببینند. ورود به سالن تحریریه روزنامه کیهان ممنوع بود و با ملاقات کنندگان در اتاق نگهبانی دیدار می کردیم. وقتی به اتاق نگهبانی امدم حبیب همسر فرهاد اشتری را به همراه دکتر جهاننگلو، مرد موسیقی، قلم و ورزش دیدم. تعجب کردم، چون آشنایی و ارتباط حبیب را با دکتر جهاننگلو نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم. با دکتر جهاننگلو آشنایی دیرینه داشتم، پس از سلام و احوالپرسی به اصل مطلب رسیدیم. دکتر جهاننگلو گفت: حبیب اشعار فرهاد را جمع آوری کرده و می خواهد چاپ کند. از من کمک خواسته، من پیشنهاد کرده ام این کار را به عهده شما بگذاریم، چون هم به سابقه دوستی شما با روانشاد اشتری آشنائیم و هم مطالبی را که در باره او نوشته اید خوانده ایم. من پذیرفتم و اظهار امیدواری کردم که بتوانیم تا سالگرد در گذشت او در دیماه کتابش را منتشر کنیم. مجموعه جمع آوری شده اشعار اشتری را به من سپردند و رفتند.

آثار اشتری که در اختیارم قرار گرفت مقداری به خط شاعر بود و مقداری نیز به خط دیگری که شاید خط حبیب همسر فرهاد بود. در هر صورت همه را روی حروف الفباء تنظیم کردم و مطالبی را که در باره آثار و اشعار اشتری نوشته بودم و قبلاً هم به آن اشاره شده است که در مجله امید ایران چاپ شده بود به عنوان مقدمه در بخش نخست کتاب قرار دادم و کتاب آماده برای حروف چینی را نزد دوست روانشادم علی اکبر زوار مدیر انتشارات زوار واقع در خیابان شاه آباد مقابل خیابان سپهسالار بردم و از او خواستم تا هر چه زودتر نسبت به چاپ آن اقدام کند. زوار علاوه بر اینکه ناشر آثار بسیاری از شعرا و نویسندگان بزرگ کشور بود با همه شعرا، نویسندگان و اهل قلم دوستی و معاشرت داشت. او مردی نکته سنج، بذله گو و شیرین سخن بود.

از جمله دوستان شاعر زوار، یکی غلامحسین جواهری (وجدی) است که خوشبختانه در قید حیات است و برایش عمر طولانی آرزو مندیم. او آقندر بازوار دوست است که شعری نیز در هجو او ساخته است! وجدی شاعری غزلسرا و طنز پرداز است و از کلمه زوار که نام فامیلی علی اکبر زوار است به زیباترین وجهی استفاده کرده است:

یک نفر گفت: هر کسی مشدیست صادق القول و نیک کردار است.
گفتم: این اکبر کتاب فروش پس چرا این چنین دغل کار است؟
گفت: او بچه خراسان نیست این زنازاده، تخم زوار است!
خلاصه، زوار کتاب آماده به حروفچینی را از من گرفت و گفت: می گذارم



با جواهری وجدی و دکتر مسعود نقره کار در اورلاندو

در این مطلب ذکر خیری از جواهری وجدی دوست شاعر و طنز پردازم پیش آمد و شعر زیبایش که برای دوست روانشادم اکبرزوار ساخته بود، حیثم آمد که این صفحات بدون عکس او و دوست و همکار ارجمندم دکتر مسعود نقره کار نویسنده محقق بسته شود. این عکس یادگاریست از دیدار من در اورلاندو که در تاریخ ۲۰ اکتبر ۲۰۰۲ بدعوت دکتر نقره کار برای برگزاری شب شعر و سخنرانی به آن ولایت رفتم و چند روزی را با دوستان و همشهریهام گذراندم. پیرامون مسافرتم به اورلاندو و محبت های دوستان عزیز جداگانه مطلبی خواهم نوشت.

در نوبت، برای چاپ .

گفتم: چند کتاب در نوبت داری؟ گفت: سه چهار تا.

گفتم: این کتاب باید خارج از نوبت چاپ بشود و باید حداقل تا ۸، ۹ ماه دیگر آماده باشد تا در سالروز درگذشت اشتری آن را به دوستانش بدهیم.

گفت: برای من این امکان وجود ندارد. بین اگر ناشران دیگر میتوانند زودتر چاپ کنند به آنها بده.

از آنجا به سراغ دوست شاعرم آقای بیژن ترقی مدیر انتشارات و کتابفروشی خیام رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم. او که با اشتری نیز دوست بود با کمال گشاده رویی پذیرفت و قول داد که کتاب را تا سالروز درگذشت اشتری آماده کند. من هم روی اعتمادی که به او داشتم قراردادی در این مورد نبستم و مجموعه را در اختیارش گذاشتم. از آن روز بعد بارها به کتابفروشی خیام مراجعه کردم و از پیشرفت کار چاپ کتاب از آقای ترقی جویا شدم، هر بار میگفت کتاب در دست چاپ است، گفتم برای غلط گیری احتیاج به کمک نداری؟ گفت: نه، ما غلط گیر داریم و خودم هم بار آخر می خوانم.

من خیالم راحت بود. می دانستم بیژن مرد شعر و کتاب و انتشارات است و تا آنروز دهها کتاب با نام، یابی نام او به وسیله او منتشر شده و محال است اشکالی در چاپ کتاب پیش بیاید.

سرانجام کتاب منتشر شد اما نه با مقدمه و کوشش بنده.

وقتی به او مراجعه کردم و گفتم: بیژن جان، مقدمه من کو؟ اسم من کو؟ مگر من کتاب را با مقدمه به شما تحویل ندادم؟ چرا این طور چاپ شد؟! گفت: راست می گویی، کتاب را تو آوردی ولی مقدمه را ندیدم، شاید افتاده، شاید گم شده.

منهم با لبخند قبا سوختگی (بقول روانشاد انجوی شیرازی) گفتم عیبی ندارد، اصل کار کتاب است که منتشر شده. یک جلد از کتاب اشتری را نیز به من لطف کردند و از هم جدا شدیم متأسفم که نسخه مقاله ایرا که در باره اشتری نوشته بودم ندارم تا آنرا در اینجا بیاورم

امروز که این مطلب را پس از چهل سال می نویسم هرگز قصد آن ندارم که ادعایی علیه دوست دیرین و شاعر و ترانه سرای معروف کشورم داشته باشم. می دانم گرفتاری های او در اداره انتشارات و کتابفروشی خیام و کار در را دیو، سرودن تصنیف و بسیاری از مشکلات دیگر به او فرصت این را نداده است که دقت کند که این کتاب را من آورده ام و مقدمه من نیز بر روی آن بوده است.

برای تنظیم این مطلب نیاز به دیوان فرهاد اشتری داشتم و می دانستم دوست هنرمندم آقای عبدالعلی همایون این کتاب را دارد.

ضمناً می دانستم که آقای همایون با علی اشتری سالها دمخور و دوست بوده، از او نیز خواستم تا خاطرات خود را در باره اشتری بنویسد. او نیز این لطف را کرده و خاطرات خود را با اشتری از یادمانده های خود با استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محبوب آغاز کرده است که در زیر می خوانید. ضمناً از بنده شرمنده نیز تعریفاتی کرده است که سزاوار آن نیستم ولی بخاطر اینکه در نوشته ایشان دستی نبرده باشم آنرا نیز به همان صورت بدست چاپ می سپارم:

گوشه ای از خاطرات «مخلص»

یادش بخیر! اجازه بفرمائید، حالا که تشویق شدم ابتدا گوشه ای از خاطراتم را بنویسم، تا بعد برسم به اصل خاطرات و یادی از زنده یاد دکتر محمد جعفر محبوب کرده باشم، که ابتدا با او در سال ۱۳۱۷ در دبیرستان علمیه هم کلاس بودم و در سال ۱۳۲۷ وقتی به اداره تند نویسی مجلس شورای ملی آمدم، محمد جعفر محبوب را در صدر همه کارمندان دیدم و خوشبختانه دو باره افتخار قرب جوار یافتم تا این که استاد محبوب بدعوت استاد بزرگوار خانلری به دانشگاه منتقل شد، در هر حال محبوب از همان ابتدا که با هم برخورد کردیم اصرار داشت که من هرچه می بینم هر خاطره ای که پیش می آید بلافاصله فیش بردارم، حتی دسته ای کاغذ که بیک اندازه بهم جسیانده شده بود برای اینکار بمن داد. ولی متأسفانه منکه تازه بعد از ۲۰ سال دوران تحصیل در دبستان و دبیرستان تحت نظر شدید پدر و سه برادر بودم وقتی برای این کارها نداشتم، زندگی با بی خبری گذشت، وقتی بخود آمدم و حوادث عجیب و غریب را پشت سر گذاشتم که خود را همراه هزاران هم وطن دیگر در این طرف دنیا حیران و سرگردان یافتم، من همه گوشه و کنایه ها و حرفهائی را که همه و همه از سر دلسوزی گفته می شود بجان می خرم ولی در آخر سر می گویم که باید جای من بودید تا زیاد هم مرا سرزنش نکنید. امروز استاد دیگری را افتخار دارم که او قانش

مرگ فرهاد اشتری

نصرت الله نوح
سوختی چون شمع و در هجران یاری سوختی
با دل پر آه و چشم اشکباری سوختی
همدمت جز ساغر صهبا بروز و شب نبود
در دل آتش، سمندروار آری سوختی
سوختی اما نه چون پروانه، شب تا صبحدم
در غم هجر نگاری روز گاری سوختی
یاد از آن شبها که سرمست از می هجر (حسیب)
همچو اختر، در سپهر انتظاری سوختی
هرچه خون خوردی زجام دهر، آوردی بکام
دور از چشم حریفان در کناری سوختی
بود از داغ غم (رنجی) دل ما داغدار
از چه دیگر جان جمع بیقراری سوختی؟
رفتی ای دیرینه یار شام تار هجر نوح
زین مصیبت جان چون خود داغداری سوختی
بهمن ماه ۱۳۴۰

را گاهی بخود اختصاص دهم که برایم بسیار ذیقیمت است، نصرت الله نوح، عزیزی که گوشه ای از خاطراتم نیز مربوط به اوست و امروز در قرب جوارش زندگی می کنم، افرادی مثل زنده یاد محبوب و نوح علاوه بر دانش فراوان در تمام ساعات و اوقاتی که با آن ها صرف می شود، مرتباً به انسان درس می دهند، می آموزند، اصرار می ورزند، انسان را تشویق می کنند، شما فکر کنید در سنین هشتاد سالگی این استاد نوح است که بالاخره مرا وادار کرده خاطراتم را بنویسم، و امروز چون مناسبتی پیش آمد، گوشه از این خاطرات که مربوط بدوست مشترک ما و جوان ناکام، شاعر شیرین سخن علی اشتری است برای شما می نویسم.

آشنائی من و علی اشتری مقدمه شیرینی دارد، یک روز در منزل دوست عزیزم غلامحسین ریاضی که خود دوران زیادی از خاطرات زندگی مرا اشغال کرده، طبق معمول میهمانی برقرار بود.

غلامحسین ریاضی از فرهنگیان با سابقه و اهل مشهد، بسیار بذله گو و نکته سنج بود و تا آخر زندگی دراز خود هیچ دم لای تله نداد و با اینکه عاشق باده و ساقی بود ولی از اینکه خود را اسیر و گرفتار زنی در زندگی کند ترس فراوان داشت، داستانهای زیادی از او دارم که بجای خود آورده خواهد شد

در یکی از این میهمانی ها که هر بار حدود بیست نفر از فرهنگیان، هنرمندان، شعرا و نویسندگان و ارباب ذوق حضور داشتند و من هم بحکم وظیفه دوستی با میزبان، میهماندار بودم، پس از اینکه مجلس از نظر غذا و مشروب، باتوجه به شعر معروف

ایرج میرزا «عرق به حد و فور، آب جو به حد نصاب» بکار گرفته شد، مجلس برای شنیدن برنامه های هنری آماده شده بود. هنرمند ارزنده و استاد عزیز بنان در بالای مجلس روی صندلی نشسته بود و دیگران دور تا دور اطاق روی زمین نشسته بودند، در آن روزها دو خط شعر ورد زبان من شده بود و در هر محفل و مجلسی که برنامه ای بود و منم حضور داشتم همیشه این دو خط را میخواندم:

با هر نفس بیاد تو اهی کشیده ایم این بار غم بجرم نگاهی کشیده ایم
غم را بسوی میکده بردیم و این حرفی غافل کدام امشیش به چه راهی کشیده ایم

در آن روز هم بعد از اینکه زنده یاد بنان آواز و ترانه ای خواند دستور داد که منم برنامه ای داشته باشم. منم بعد از مقدماتی که ویلن و سنتور و ضرب اجرا کردند آوازی در دستگاه همایون خواندم و آن دو خط شعر را هم چاشنی آواز کردم. بعد از پایان آواز، بنان از من پرسید: میدانی که این شعر از کیست؟ گفتم: بله: از علی اشتری است، گفت: او را می شناسی؟ گفتم: والله تا حالا حضوراً او را ندیده ام، گفت همانکه طرف راست تو نشسته علی اشتری است: عجب!

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم ،

برگشتم و او را خوب نظاره کردم، جوانی در عنفوان جوانی، سپید روی با یک خال «نخودی» در صورت در بالای سبیل بسیار پریشتم او که زیبایی خاص عرفانی به صورت داده بود. چشمانیم بسته، تقریباً خمار آلود، سیگاری در دست راست و گیلاسی در دست چپ. او هم مرا نگاه می کرد، لحظه ای چشهای ما بهم تلافی کرد، یکباره هر دو شیئی عزیزی را که در دست داشت رها کرد، دست انداخت در گردن من و گفت: «عبدالعلی توئی» تکلیف منم که معلوم بود، مدتی این معافه بطول انجامید تا بخود آمدم، این آغاز آشنائی من و علی اشتری بود که بیک دوستی خالصانه و صمیمی مبدل شد.

از اینجا هرچه پیرامون علی اشتری می نویسم همه مشاهدات و استنباطات خود من است، از تمام سالهائی که با او گذراندم.

اشتری درجه لیسانس داشت و با سواد بود، نکته سنج، بذله گو، خوش صحبت. کم حرف می زد ولی بجا و خوب سخن می گفت، همیشه ساکت بود و توی حال خودش، مگر زمانی که لازم بود حرفی بزند و سخنی بگوید که تازه چشهایش باز می شد و شروع می کرد بحرف زدن، چون در تمام لحظاتی که در جمع بود چشهایش نیم بسته و خمار و دستهایش کار می کرد، یا سیگار دود می کرد، یا گیلاس را بالا می برد، اشتری سیگار به سیگار آتش می زد، جعبه سیگار هما پنجاه تائی داشت و با اینکه می دانست من سیگار نمی کشم ولی هر بار که جعبه سیگار را از جیب در میآورد که سیگار تازه اش را با سیگاری که دود میکرد روشن کند، جعبه را جلوی من می گرفت و باید در روز چندین بار این جمله را تکرار کنم که: نمی کشم. من پیش خودم فکر می کردم که شعر به علی الهام می شود، بارها و بارها در محافل یکباره در خود فرو می رفت و بعد چیزهائی روی کاغذهای که دم دستش بود می نوشت حتی پاکت سیگار، که چند بار من از روی همین کاغذها اشعارش را در دفترچه مخصوص خودم که برای این کار تهیه دیده بودم پاکنویس کرده بودم. من صد در صد معتقد هستم که علی با اینکه بهیچ مقررات و ضوابطی پای بند نبود ولی اشعارش را خیلی دوست داشت و آنها را یا همان کاغذ پاره ها را خیلی منظم و مرتب ضبط و ربط می کرده اشعارش همه بدون استثنا نغزو دلکش و واقعاً شاهکار بود:

گرچه افکنندی ز چشم خویش آسانم چو اشک

یکدم ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشک

تا بخاک تیره غلظم یا بدامان گلی^۱
برخود ازین بازی تقدیر لرزانم چو اشک

عمریست تا بپای خم، از پا نشسته ایم
در کوی میفروش چو مینا نشسته ایم
ما را ز کوی باده فروشان گریز نیست
تا باده در خم است همین جا نشسته ایم...
طفل زمان فشرده چو پروانه ام بمشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته ایم

اشتری در شعر به تعداد ابیات غزل، پای بند نبود و هرچند بیت که بدش می نشست می ساخت و غزل را رها می کرد، من اگر بخواهم برای اشعار علی شاهد بیاورم باید همه دیوان او را در اینجا بنویسم:

گر زبانم را نمی فهمی نگاهم را به بین
چهر دردآلود و چشم بیگناهم را به بین

در دفتر خاطرات زندگی من علی اشتری صفحات فراوانی را بخود اختصاص داده است، دوست عزیزم آقای نصرت الله نوح که قصد دارند در باره علی اشتری مطالبی را برشته تحریر در آورند از من خواستند که گوشه هایی از این خاطرات را برایشان بنویسم. بعد از فوت شادروان علی اشتری چون قرار بود دیوان اشعارش چاپ شود، من اشعاری را که داشتم، در اختیار دوستان گذاشتم، هنگامی که دیوان علی چاپ شد به دوست عزیز و مشترکمان آقای بیژن ترقی که مراجعه کردم حتی یک جلد از دیوان باقی نمانده بود که نصیب من شود و من توانستم بالاخره از چاپ دوم آن یک جلد فراهم آورم که با خلوص باطن و ذکر خیری از زنده یاد علی اشتری دیوانش را در اختیار استاد نوح قرار میدهم و از خداوند می خواهم که نوح عزیز ما را عمر طولانی عطا فرماید که بتوانیم همیشه از یادمانده های او و اشعار نغزش استفاده فراوان ببریم. با تقدیم احترام عبدالعلی همایون

پشیمان آمدی

بار دیگر در برم، ایشاه خوبان آمدی
با نگاهی گرمتر، از برقی سوزان آمدی
قطره شوق بچشم و خنده مهتر بلب
تا چه پیش آمد، که پیش ما بدینسان آمدی
ناز کردی، جور کردی، از برم رفتی بقیه
الفت نازم، که از نازت پشیمان آمدی
همچو رویایم بچشم دل، نشستی سالها
شام تارم دیدی و چون ماه تابان آمدی
خوش رسیدی همچو جام می، بمخموران شب
چون نسیم گل، بمهجور گلستان آمدی
روشنی بر چشم پر ره مانده ام دادی، حبیب
همچو بوی پهرن، بر پیر کنعان آمدی

کثرت مقدمه‌ها، مقدمه‌ها را به موخره برد!

در ضلع شمال غربی میدان بهارستان کوچه نسبتاً پهنی وجود دارد که به آن خیابان صفی‌علیشاه می‌گویند. علتش هم این است که در کمرکش این خیابان، خانقاه معروف صفی‌علیشاه واقع شده که هنوز هم مورد استفاده دراویش و اهل تصوف است و مردم عادی نیز مراسم ختم و برنامه‌های مذهبی دیگر را در آن محل برگزار می‌کنند. در دست چپ ابتدای این خیابان از طرف میدان بهارستان بن بست‌ی وجود دارد که چند خانه، مطب و دفتر را در خود جای داده است بر آخرین ساختمان دست چپ این بن بست، تابلویی نصب شده بود با عنوان «روزنامه جهان». مدیر این روزنامه، روانشاد صادق بهداد خراسانی بود و سر دبیر اولیه آن هم مهدی اخوان ثالث شاعر معروف.

در این روزنامه اخوان علاوه بر سر دبیری، ستون «از ری و روم و بغداد» را هم می‌نوشت. رفت و آمد من به دفتر این روزنامه از سال ۱۳۳۵ آغاز شده بود. حداقل هفته‌ای دو یا سه روز غروب‌ها به دفتر روزنامه می‌آمدم و وقتی کار تنظیم روزنامه تمام می‌شد با اخوان به خیابان گردی می‌رفتم و در کافه‌ای یا رستورانی به صرف شام و نوشابه معروف می‌پرداختیم. بعد از آن نیز سلاسه سلاسه از هر کجا بودیم به طرف میدان ژاله حرکت می‌کردیم. در میدان ژاله، اخوان بطرف جنوب می‌رفت تا به خانه‌اش که ایستگاه خرابات بود برسد و من هم بطرف خیابان نیروی هوایی که خانه من بود روانه می‌شدم.

در اواخر سال ۱۳۳۷ اخوان به علت کار زیاد نتوانست در روزنامه جهان باقی بماند و قبل از ترک کار در روزنامه، موضوع را به صادق بهداد اطلاع داده بود. بهداد در مسافرتش به خراسان در جستجوی کسی بود که بتواند او را بجای مهدی اخوان ثالث به سر دبیری روزنامه جهان بگذارد.

در این جستجو و گشت و گذار خسرو شاهانی را می‌یابید و به او پیشنهاد ترک خراسان و اقامت در تهران را می‌دهد. خسرو چون در اداره دارایی خراسان کارمند بود به بهداد می‌گوید در صورت انتقال اداری، از مشهد به تهران خواهد آمد.

خلاصه اینکه بهداد ترتیب انتقال خسرو شاهانی را از دارایی مشهد به تهران داد و خسرو را با خودش به تهران آورد و سر دبیری روزنامه جهان را به او داد.

با خسرو نیز در اولین روزهای ورود او به تهران در دفتر روزنامه جهان به وسیله مهدی اخوان ثالث آشنا شدم، و گشت و گذار شبانه‌ام بجای اخوان - که با روزنامه «ایران ما» و چند نشریه دیگر کار می‌کرد - با خسرو شاهانی آغاز شد. خانه خسرو هم در انتهای خیابان نیروی هوایی بود و می‌توانستیم شبی چند ساعتی از مرکز شهر تا خانمان پیاده روی کنیم و شعر بخوانیم.

معمولاً من بیشتر شعر می‌خواندم و خسرو گوش می‌داد. شبی که دو ساعتی از گوشه و کنار برایش شعر خوانده بودم از کوره در رفت و گفت: نوح! تو داری حافظه ات را



استاد بدیع الزمان فروزانفر با خلیلی در تهران

روی من امتحان می کنی؟ لامصب، مهلت بده منم چند کلمه حرف بزnm!

پیشنهاد قبول زحمت!

بهار سال ۱۳۴۰ بود، نزدیکی های غروب به دفتر روزنامه جهان رفتم تا برنامه شبگردی ما را با خسرو آغاز کنیم. در اتاق دفتر روزنامه، که اتاق مدیر بود ۷-۸ نفری نشسته بودند که من فقط صادق بهداد، خسرو و معرب یکی از کارکنان روزنامه را می شناختم.

قبل از اینکه صادق بهداد مرا به مهمانانش معرفی کند یکی از آنها گفت: ایشان آقای نوح هستند؟ معلوم شد از تماشاچیان یا بینندگان تلویزیون هستند و چهره مرا از آنجا می شناسند.

خلاصه مراسم کامل معارفه به عمل آمد و معلوم شد حضرات مشاوران مطبوعاتی و سیاسی سفارتخانه افغانستان در تهران می باشند، متأسفانه نام کار دار یا مشاور مطبوعاتی سفارت افغانستان را فراموش کرده ام ولی نام سفیر کبیرشان محمد عثمان امیر بود.

دقایقی بعد پس از اینکه چایی نوشیده و سیگاری کشیده شد مشاور مطبوعاتی به صادق بهداد گفت: ما برای آقای نوح زحمتی داریم، امیدواریم زحمات ما را قبول کنند و هر چه را هم که دسترنج ایشان باشد با کمال میل خواهیم پرداخت.

من هنوز هم نمی دانم آیا قبلاً در این مورد با آقای بهداد سخنی گفته بودند یا نه، بهداد گفت: مطلبتان را بفرمایید فکر نمی کنم آقای نوح کم محبتی بکنند.

آقای مشاور مطبوعاتی افغانستان رویش را به من کرد و گفت: شما استاد خلیل الله

خلیلی شاعر پارسی گوی افغانستان را می شناسید؟
گفتم: افتخار آشنایی از نزدیک خدمت ایشان ندارم ولی اشعار زیبای ایشان را فراوان در مطبوعات ایران خوانده ام و ایشان مایه افتخار زبان فارسی و ملک الشعراى بهار دیگری هستند.

گفت: از ایشان چند دفتر شعر ناقص در کابل و هرات و تهران چاپ شده، این دفترها بدون نظم و ترتیب است حروف چینی و چاپ خوب ندارد و قابل عرضه به جامعه شعر و ادب و استادان زبان فارسی نیست، ما می خواهیم این دفترها را در اختیار شما بگذاریم و آخرین و تازه ترین شعرهای استاد را هم بر آن اضافه کنیم، شما دیوانی مانند دیوان همه شعراى ایران، به سلیقه خودتان تنظیم کنید و مقدمه ای هم بر آن بنویسید تا ما به چاپ و تکثیر آن اقدام کنیم، ضمناً ما شما را در برنامه های تلویزیونی دیده ایم و به احاطه شما به ادبیات فارسی آگاهی داریم، به همین جهت این خواهش را از شما داریم.

گفتم: با کمال میل اوامرتان را اجرا خواهم کرد و هیچ چشمداشتی هم ندارم، همین قدر که مرا برای تنظیم و ترتیب کتاب صاحب صلاحیت دانستید از حسن ظن شما متشکرم.

صادق بهداد گفت: من می دانستم که آقای نوح این زحمت را متقبل خواهد شد و خوشحالم که مشکلی در بین نیست و کارها بزودی سر می گیرد.
خلاصه قرار شد فردا شب مردی افغانی که از علاقمندان آثار استاد خلیلی است و کارهای او را جمع کرده به دفتر روزنامه جهان بیاید تا با هم آشنا شویم و کار را شروع کنیم.

آشنایی با افغانی ساده دل

فردا شب این مرد آمد. نام او محمدهاشم امیدوار هراتی بود. او در ضمن معرفی خود گفت: من کار کتابفروشی را بین ایران و افغانستان انجام می دهم در خیابان ناصر خسرو، مقابل گاراژ ترانسپورت، بالای کتابفروشی مروج اتاقی دارم که در آن زندگی می کنم. شما باید لطف کنید و ساعاتی را که فرصت دارید به آنجا تشریف بیاورید تا همه آثار استاد را در اختیارتان بگذارم و کارتتان را شروع کنید.

در آن زمان من در روزنامه کیهان کار می کردم که تقریباً اول خیابان فردوسی از طرف توپخانه بود و رفتن از کیهان تا ناصر خسرو بیش از چند دقیقه ای وقت مرا نمی گرفت. قرار شد هر روز از ساعت یک و دو بعد از ظهر از روزنامه کیهان به حجره آقای امیدوار بروم و کار تنظیم دیوان استاد خلیلی را به پایان برسانم.

آقای امیدوار نزدیک به ۶۰ سال سن داشت، فارسی را با لهجه دری مانند همه افغانها صحبت می کرد، مردی ساده و سلیم النفس بود با مختصر معلومات مکتبی مکتبخانه های قدیم افغانستان.

روزی که به دیدارش رفتم خیلی خوشحال بود و از من بابت قبول این کار تشکر کرد



دکتر صورتگر

و گفت: همه کارهای استاد در این بسته دستمال است و دستمالی گره زده را گشود. در این بسته یک جلد دیوان چاپ کابل استاد و دو دفتر یکی به نام « پیوند دلها » و دیگری « رباعیات » و مقداری شعر متفرقه بود، پیوند دلها شرح مسافرت استاد خلیلی به ایران و دیدار او با اساتید شعر و ادب ایران بود که برادران محیط که زیر افاق امیدوار کتابفروشی مروج را داشتند برای او چاپ کرده بودند رباعیات استاد نیز در افغانستان چاپ شده بود.

من یکبار همه آثار استاد را خواندم و سپس همه را اوراق کردم تا برای قصاید، غزلیات، مثنوی ها، اخوانیات و سایر انواع شعر هر کدام پرونده جداگانه ای ترتیب بدهم تا پشت سر هم حروفچینی شود و هر بخشی در جای خود قرار بگیرد. باتوجه به اینکه در آنروزگار هنوز دستگاه فتوکپی وجود نداشت مجبور می شدم صفحه ای را که یک طرفش غزلی چاپ شده و طرف دیگرش مثنوی، یکی را با دست بنویسم تا هر کدام در جای خود قرار گیرد. در این مدت کارهای تازه ای نیز استاد خلیلی از افغانستان برامان می فرستاد. کار تنظیم و حروفچینی کتاب چند ماهی طول کشید، من هنگام تصحیح حروفهای چیده شده یادداشت هایی از شعرهای مورد نظر خود را برداشتم و آثار استاد را از دیدگاه خودم بررسی و تحلیل کردم و عنوان آنرا نیز « سخنی چند در باره آثار استاد خلیلی » گذاشتم.

استاد خلیلی در ایران

استاد خلیلی در اسفند ماه سال ۱۳۳۹ برای آخرین بار به ایران آمد که من سعادت

دیدار او را نداشتم ولی در مطبوعات ایران خبر ورود او چاپ شده بود. استاد دوستان فراوانی در میان شعرا و استادان دانشگاه داشت و هنگامی که از چاپ دیوان او در ایران به وسیله آقای امیدوار آگاه شدند مقدمه‌ها و تقریظ‌هایی بر آثار استاد نوشتند. پنج استاد معروف و مسلم از ایران و سه استاد از افغانستان، استاد بدیع الزمان فروزانفر، سعید نفیسی، دکتر رضا زاده، شفق، دکتر لطفعلی صورتگر، حبیب یغمایی از ایران و عبدالرحمان پژواک، الفت و سید شمس‌الدین مجروح رئیس قبایل افغانستان از استادانی بودند که مقدمه‌های آنها بر دیوان خلیلی به دست من رسیده بود و برای چاپ به چاپخانه رفته بود.

در این مدت برنامه دیدار من با خسرو شاهانی در روزنامه جهان که در ابتدای این مطلب به آن اشاره کردم همچنان برقرار بود و غروب‌ها علاوه بر شاهانی، صادق بهداد را هم می‌دیدم و جریان پیشرفت کار چاپ دیوان استاد را نیز به اطلاع او می‌رساندم.

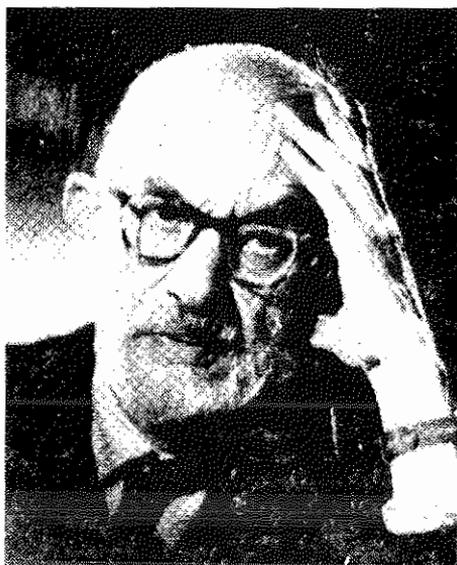
صادق بهداد که خراسانی و استاد خلیلی را نیز خراسانی می‌دانست و به او علاقه‌مند بود نیز مطلبی در باره دیوان استاد و چاپ تازه آن در ایران نوشته بود که آنهم حروفچینی شده بود.

وقتی به او خبر دادم که هشت استاد برجسته فرهنگ و ادب فارسی بر دیوان استاد خلیلی مقدمه نوشته‌اند گفت: مطلبی را که من در باره استاد نوشته‌ام لطفاً چاپ نکنید، زیرا درست نیست نام من در کنار نام استادانی مانند فروزانفر و سعید نفیسی قرار گیرد. گفتم: من هم روی قول و قرار اول کارمان مطلبی در باره آثار استاد خلیلی نوشته‌ام که آنرا هم بر می‌دارم.

در تمام مدتی که کار تنظیم و تصحیح کتاب ادامه داشت استاد خلیلی با فرستادن نامه و شعر جدید به آدرس آقای امیدوار در جریان کار قرار می‌گرفت و در همان نامه نگاری‌ها از من نیز قول گرفته بود که برای دیدار او با آقای امیدوار به کابل بروم و مهمان او باشم. اما قبل از اینکه این دیدار دست دهد استاد به عنوان سفیر کبیر عراق به بغداد رفت و ملاقات دست‌نداد. استاد خلیلی به وسیله آقای امیدوار مطلع شده بود که من و صادق بهداد مطالبی را که در باره دیوان او نوشته بودیم قصد داریم در کتاب چاپ نکنیم، او طی نامه‌ای از ما خواهش کرد که از تصمیم خود منصرف شویم و در هر کجای کتاب شده نظراتمان را بگنجانیم ولی ما راضی نمی‌شدیم. مجدداً جلسه‌ای با حضور مشاور مطبوعاتی سفارت افغانستان که دوست استاد خلیلی بود در دفتر روزنامه جهان تشکیل شد و قرار شد مطالب ما در موخره کتاب چاپ شود که بدین ترتیب قضیه خاتمه یافت.

خواهش مرد ساده دل

چاپ کتاب نزدیک به پایان بود که روزی امیدوار در اتاقک بالای کتابفروشی مروج به من گفت: آقای نوح می‌خواهم خواهشی از شما بکنم نمی‌دام می‌پذیرید یا نه. گفتم: اگر از من ساخته باشد حتماً می‌پذیرم.



سعید نفیسی

گفت: شما جوان هستید، روزنامه نویسید، شاعرید، نویسنده اید، تا حالا چند جلد کتاب چاپ کرده اید و مسلماً در آینده نیز کتابهای فراوانی چاپ خواهید کرد و مشهور خواهید شد. اما من پیرم، کاری نکرده ام که نامم بماند. فردا که مردم فراموش می شوم، می خواستم از شما خواهش کنم نام مرا هم در کنار نام خودتان روی جلد کتاب بگذارید و دل مرا شاد کنید.

صداقت این مرد قلب مرا لرزاند. گفتم خواهستان همین بود؟ گفت: بله، پذیرفتید؟. گفتم: اینکه احتیاج به خواهش نداشت حتماً روی جلد دیوان استاد فقط نام شما خواهد آمد. برای اینکه شما آثار استاد را جمع آوری کردید و ناشر آن هم شما هستید و باید کتاب با نام شما منتشر شود من فقط کمی کمکتان کردم.

گفت: می دانم، اما این از بزرگواری و گذشت شماست. حالا که خواهش مرا قبول کردید دوست دارم عکس مرا هم در آخر کتاب چاپ کنید. گفتم: اشکالی ندارد عکستان را هم چاپ می کنم.

وقتی عکس خود را آورد چیزهایی هم که نوشته بود به من داد. گفتم: این چیست؟ گفت: می خواستم شعری بسازم که زیر عکس چاپ شود.

نثر گونه ای بود دور از وزن و قافیه. گفتم چه میخواستی در شعرت بگویی؟. گفت: در مورد بیوفایی دنیا و آرزوی اتحاد همه ملل مسلمان.

شعری هم همانطور که می خواست برایش ساختم و در زیر عکس گذاشتم که در کتاب چاپ شد. امروز که این مطلب را می نویسم او بیش از سی سالست که چشم از

جهان پوشیده است، روانش شاد باد و امیدوارم از این که راز سر به مهری که بین ما بود و برایتان نوشتم مرا ببخشند.

هنگامی که کتاب منتشر شد گفت: چقدر حق الزحمه باید به شما بپردازم، گفتم: من در اولین دیدارم به دوستان شما و آقای بهداد گفتم که چشمداشتی ندارم، یعنی احتیاج ندارم، حقوق روزنامه کیهان برایم کافیت، شما هم که همیشه با ناهار خود از من پذیرایی کردی و ممنونم.

او هفته بعد یک قالیچه ابریشمی بافت افغان را به روزنامه کیهان آورد و گفت: این هدیه ناقابل مرا بپذیرید. می دانم اگر در حجره این ناقابل را تقدیم شما می کردم نمی پذیرفتید و من شرمنده می شدم، به همین خاطر به روزنامه کیهان آورده ام که نتوانید نپذیرید چون آنرا از اینجا نخواهم برد. از او تشکر کردم و رفت. در سالهای بعد از انتشار کتاب (۱۳۴۱) نیز هر وقت به تهران می آمد به روزنامه کیهان هم می آمد و دیداری تازه می کردیم.

البته او در مطلبی که با امضای خودش و با عنوان «سخنی از ناشر» در صفحه سوم کتاب چاپ شده از من تشکر کرده که آنرا در زیر می آورم:

«... در خاتمه وظیفه خود میدانم که از شاعر توانا آقای نصرت الله نوحیان معروف به نوح سمنانی که در تصحیح دیوان با اینجانب همکاری و تشریک مساعی بعمل آوردند و همچنین از مسئولین بنگاه مطبوعاتی مروج آقایان برادران محیط که سالیان دراز در سایه فرست خود مشوق اینجانب در امور مطبوعاتی بوده اند سپاسگزاری نمایم.»
در پایان این مقال بد نیست مقدمه ای را که به موخره رفت پس از چهل سال با هم بخوانیم:

سخنی چند در باره آثار استاد خلیلی

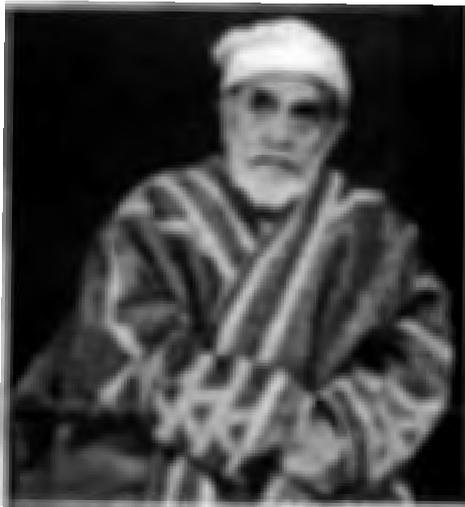
بقلم دانشمند محترم آقای نوح سمنانی

باید اذعان کنم قبل از اینکه بوسیله دوست بزرگوارم آقای صادق بهداد با آقای امیدوار هراتی آشنا شوم استاد خلیلی شاعر بزرگ افغانستان را آنطور که باید و شاید نمی شناختم، البته پاره ای از آثارش را در جراید و مطبوعات ایران خوانده بودم ولی قصاید غرای او را که خواننده را بی اختیار بیاد فرخی سیستانی و مسعود سعد می اندازد ندیده بودم.

تا اینکه متخبی از اشعار استاد (چاپ افغانستان) بدستم رسید و آنرا با لذت تمام خواندم، از طبع وفاد و اندیشه پرتوان او بهره ها بردم، و از اینکه در کشور دوست و همجوار ما افغانستان چنین شاعر بلند پایه و آزاده ای زندگی میکند بر خود بالیدم و آرزو کردم یککاش در مسافرتی که بایران آمد او را دیده بودم.

در سراسر آثار خلیلی روح وطن پرستی و انسان دوستی موج میزند، روشن بینی و آشنائی با مکاتیب و فلسفه های مختلف که دانستن آن لازمه شاعر زمان ما است در آثار او کاملاً بچشم میخورد، او در اشعار خود همه جا از درد مردم اندوهگین و از شادی ایشان خرسند است، با ایشان میخندد و با ایشان می گرید.

او شاعر زمان و مردم زمان خویش است مانند برخی از شعرا، تنها «مرثیه خوان دل»



استاد خلیلی در سالهای پیری و غربت

خویش نیست. در هر گوشه جهان انسانی رنج بکشد او نیز رنج میبرد، بمبارزات
قهرمانانه ملت الجزایر بدیده احترام می نگردد و قبل از پایان این پیکار ملی پیروزی

آنانرا نوید میدهد :

... از تف آه الجزایریان

شعله ها در جهان نخواهد شد؟

آبیار نهال آزادی

اشک این بیگان نخواهد شد؟

از صدای شکستن دلها

آسمان در فغان نخواهد شد؟

کاخهای ستمگران روزی

زین فغان در تکان نخواهد شد؟

روزی از خون این ستمکاران

سرخ این خاکدان نخواهد شد ؟

اشک، بنیان غم نخواهد کند ؟

قطره، سیل دمان نخواهد شد؟

آنکه فرمان بخون مردم راند

خاکش اندر دهان نخواهد شد؟

(صفحه ۲۳)

از اینکه نیمی از نیروی فعاله میهنش در چادر محبوس است رنج میرد و در آثار خود آنانرا اندرز میدهد که از خواب قرون بیدار شوند و دوش بدوش مردان در میدان اجتماع بفعالیت بپردازند تا حاکم بر سرنوشت خویش گردند او خطاب بدختران افغان میگوید:

ای شاخه گل اشکسته تا چند؟
ای سرو روان! نرسته تا چند؟
ای مرغ بهشت! خسته تا چند؟
در کنج قفس نشسته تا چند؟
بشکن قفس و چمن بیارای
تا چند گره؟ گره گشا شو
با ساز زمانه همنا شو
خود راه شناس و رهنا شو
ای راز نهفته بر ملا شو
راز دل روزگار بنمای
دانی که حیات نیست جز کار
بی کار بقای تست دشوار
دستی که چو نخل میدهد بار
حیف است بدوش دیگری بار
از زحمت دیگران میاسای
(صفحه ۱۹۱)

در آثار استاد خلیلی علاوه بر آزادگی و انسان دوستی، توصیف کاملی از مناظر زیبای افغانستان وجود دارد، خواننده پس از مطالعه آثارش احساس میکند که با شهرها و مردم افغانستان، با باغهای پر طراوت و دل انگیز، با دشتهای سرسبز و کوههای سر بفلک کشیده اش الفتی دیرینه دارد.

گوئی صدای نی چوپانهایش از دل کوهستانهای فرح بخش با تار و پود انسان در هم آمیخته است. شبهای ماهتابی و سایه روشن جنگلهایش را از خلال کلمات میتوان دید، استاد خلیلی تنها یک شاعر کلاسیک مقتدر زمان ما نیست او در نوجوئی و نوآوری نیز تنبعی کرده است. وقتی کلنگان سرگشته را بر فراز آسمان کابل میبند با حیرت می پرسد:

چه می جویند این مرغان شبگرد
از این آوارگی زین پر فشانی؟
نمی دانم کجا آرام گیرند
کجا؟ این رهروان آسمانی؟



امیدوار هراتی

کشیده ابرهای سهمگین صف
به تیغ کوه، چون دیوار پولاد
نه بشکافد برش را خنجر برق
نه لرزاند تنش را کوبه باد

مرا از کودکی بس آشنائست
باین آوارگان آسمان تاز
باین صحرا نوردان سحر خیز
باین سرگشتگان تیز پرواز ...
(صفحه ۱۷۲)

و یا در شعر «سرود شب»، ناله باد و لرزش موج را به زیباترین طرزى توصیف کرده است. از آب خندان آئینه می بندد و از شاخ سنبل شانه میسازد تا یار روی خود را ببیند و موی خود را برافشاند.

شب های روشن، تنها نشینیم
در پهلوی هم در نور مهتاب
تا باد خیزد نالنده از کوه
تا نور افتد لرزنده بر آب

در کوه پیچد، دلکش صدائی
از دور آید، گلبانگ نائی
غمهای دل را، با هم بگوئیم
من با نیازی، تو با ادائی

از آب خندان، آئینه بندم
تا صبح بینی روی چو ماهت
از شاخ سنبل، شب شانه سازم
تا بر فشانی موی سیاهت

این خلوت عشق، این شام زیبا
این لرزش موج، این رقص اختر
من دیده پر خون، تو گل بدامن
من شعر بر لب، تو شور بر سر
(صفحه ۱۷۶)

آثاری که در این زمینه بوجود آورده کاملاً تازه است اوزان تازه، کلمات رنگین، استعارات و ترکیبات، زیبا و دل انگیز، دید و بافت تازه، همه اینها از مشخصات آثاریست که استاد در زمینه تجدد ادبی خلق کرده است. آشنائی با دردهای مردم یکی از خصیصه های آثار او است و باید هم چنین باشد.

از مردی که درگیر و دار زندگی و فراز نشیب های آن سر بلند و سرافراز بیرون آمده و تمام سختی ها را با پوست و گوشت خود لمس کرده است توقعی جز این نباید داشت. متأسفانه در این مقال مجال اینکه آثار و تالیفات استاد آنطور که باید و شاید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد وجود ندارد من نیز بناچار سخن را در اینجا ختم میکنم و موفقیت روز افزون استاد را در کارهای ادبی و اجتماعی آرزو مندم.

تهران - نصرت الله نوحیان (نوح سمنانی) ۴۱/۶/۲۲

شعری از خلیلی در خاموشی ملک الشعراء بهار
دریغا که آن ماه تابان نشسته

بلند آفتاب خراسان نشسته
دریغا که ملک سخن بی ملک شد
که از تخت معنی سلیمان نشسته
وزید از کجا تند باد خزانی؟
که از پا درخت گل افشان نشسته
مهین اوستاد سخنگوی طوسی
چرا این چنین زار و نالان نشسته؟
مگر پهلوانی ازین پهنه رفته؟
که بی گرزو شمشیر و خفتان نشسته
مگر لب فرو بسته از گفتگوی شیخ؟
که آفسرده اندر گلستان نشسته
مگر خشک شد زنده رودش که صائب
چنین خشک لب بر صفاهان نشسته؟
سیه پوش گشته سخنگوی سرخاب
مگر در غم مرگ خاقان نشسته؟
ز سوز فراق که پروانه سوزد؟
بسوک که پروین پریشان نشسته؟
(شکیب) اندرین غم، قبا کرده جامه
(صبوری) بخون سرخ دامان نشسته
چه شد مر بهار سخن را که امروز
غباری چنین روی بستان نشسته؟
بهاری فرو چید زین باغ دامن
که از نغمه مرغ سحر خوان نشسته
بزرگ اوستادی که در ماتم او
قلم تا دم حشر گریان نشسته
بلند آسمانی که اقمار کلکش
فرا تر ز ناهید و کیوان نشسته
نه در ماتمش مویه ایران کند سر
که افغان هم از غم در افغان نشسته
ز آغاز تاریخ ایران و افغان
سر خوان دانش چو اخوان نشسته
ز باغی دو سر و روان قد کشیده
بشاخی دو مرغ خوش الحان نشسته
دو شاگرد فطرت دو استاد مشرق
دو همدرس در یک دبستان نشسته
سخنور نباشد به یک مرز منسوب
چو تاجیست بر فرق کیهان نشسته
نه تنها نظامیست پا بند گنجه
نه هم فرخی در سجستان نشسته
ملک رخ به تهران نهفت و من این جا
ستایشگری به پروان نشسته

داستان «مشدی یاغی» سناریو نشده گم شد!

طغیان علیه ظلم و ستم شاهان و حاکمان مستبد، عصیان علیه قوانین ناعادلانه، در درازای تاریخ، پیشینه ای به گستردگی زندگی انسانها بر پهنه خاک دارد. همه ملت ها در تاریخ اسطوره ای و کتبی خود قهرمانانی دارند که از درون مردم برخاستند و سینه به سینه حاکمان ستمگر ایستادند، جنگیدند و گاهی هم پیروز شدند ولی اکثر آنها جان خود را در این سودا باختند.

تاریخ اسامی بسیاری از آنها را به خاطر دارد. در شرق از دورترین زمانها مزدک و بابک، از دوران ساسانیان و روزگار غلبه تازیان بر ایران انگشت نمایند و تعداد اینگونه قهرمانان به خون خفته در ایران کم نیست.

تاریخ ملت های دیگر نیز از این گونه قهرمانان خالی نیست، بوکاجف قهرمان مبارزات دهقانی ملت روس که در دوران زمانف هاوکاترین ها قیام کرد و با مرگ قهرمانانه خویش درس مبارزه را به آیندگان داد تاریخ فراموش نکرده است.

در ایران به علت شرایط خاص و خفقان مداوم تاریخی حکومتی - مذهبی تعداد اینگونه عاصیان اجتماعی که به آنها «یاغی» و «طاغی» می گفتند فراوان است، بقول سعدی:

دست بیچاره چون به جان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست

خوشبختانه یکی از این قهرمانان ملی را که نزدیکتر به زمان ماست نویسنده بزرگ ایران محمود دولت آبادی در رمان بزرگ ده جلدی خود (بقول شاملو رشک انگیز) کلیدر جاودانه کرده است، او «گل محمد» نام دارد و معروف تر از این است که در باره او چیزی بنویسم.

من نیز می خواهم گل محمد دیگری را که آنهم نیز از شرق ایران برخاسته است معرفی کنم، اما مردم خطه شرق ایران او را به نام «مشدی» می شناسند.

با سواران «مشدی» در زندان قصر

زندان قصر در سال ۱۳۳۴ روزهای آرامی را میگذراند، دیگر از اعتصاب غذاها، درگیری ها، برخوردهای خشن پلیس با زندانیان سیاسی، یا زندانیان سیاسی با پلیس کمتر نشانه ای به چشم می خورد. و این به خاطر آن بود که زندانیان حکم قطعی خود را از دادگاهها دریافت کرده بودند، یکسال تا ۱۰ سال، یا پانزده سال، دیگر فرقی نمی کرد، تکلیفشان تعیین شده بود.

پلیس هم با زندانیان آرام، راحت تر کنار می آمد. البته این دلیل نمی شود که هیچگونه تنش بین زندانی و پلیس وجود نداشته. بارها اتفاق افتاد که به بهانه جزئی پلیس به بند ما که بند شش زندان قصر بود حمله کرد، چیزی که نداشتیم، چراغ پرموسی داشتیم که روی آن برای خودمان برای ناهار غذا می پختیم، دیگ و پرموس و هر چه را که مربوط به آن بود با خود می برد و ما مجبور می شدیم یا از غذای زندان که قابل خوردن نبود بخوریم و یا گرسنه بمانیم.

این درگیری ها اتفاقی بود و غالباً بعضی از افسران و پاسبانهایی که از طرف مقامات



-در کنگره شعر ایران که در مهمانسرای کاشان برگزار شد، این چهره ها از جمله مدعوین بودند. از سمت راست عکس نعمت الله ذکایی بیضایی (پدر بهرام بیضایی کارگردان معروف)، دکتر محمد امین ریاحی، دکتر نورانی وصال و بیژن ترقی و ردیف دوم از راست باستانی پاریزی و حبیب یغمایی دیده می شوند.

یادی از کنگره شعرای ایران در کاشان (مهرماه ۱۳۵۴)

دهه چهل و پنجاه دوران اوج و باروری شعر نیامی در ایران بود، چهره هایی مانند فروغ فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو، سیاوش کسرایی، سهراب سپهری، نصرت رحمانی، نادر نادرپور، هوشنگ ابتهاج «سایه» فریدون مشیری، سیمین بهبهانی و ... در عرصه شعر امروز می درخشیدند و شبهای شعری که در گوشه و کنار برگزار می شد نسل جوان را به سوی شعر نو می خواند. اکثر این گروه نیز مخالفین دستگاه حکومتی بودند و شعرشان با ایماها و سمبل های خود، شعری مبارز و سیاسی بود، دولت هم نمی توانست بدون دلیل از کار آنها جلوگیری کند.

برگزاری کنگره شعر در کاشان، یکی از هدف هاش برجسته کردن شعر کلاسیک و مبارزه ای غیر مستقیم با شعر نو بود. در این کنگره از شعرای نوپرداز خبری نبود و من نیز که از طرف تلویزیون و روزنامه کیهان در این کنگره شرکت داشتم جزو مدعوین هم بودم و در گزارشی که از کنگره شعر کاشان نوشتم به این موضوع اشاره کردم، تیتر گزارشی که برای روزنامه کیهان و چند نشریه دیگر نوشتم این بود:

جای نوپردازان در کنگره شاعران خالی بود.

در این کنگره که ریاست آن با پارما تویسرکانی بود، باستانی پاریزی، حبیب یغمایی، مسعود فرزاد، ابوالقاسم حالت، ابوالحسن ورزی، دکتر نورانی وصال، مشفق کاشانی، محمود منشی، محمد علی نجانی، بیژن ترقی، نصرت الله نوح، گلشن کردستانی، سرتیپ کاظم شیبانی، ذکایی بیضایی، ریاضی یزدی، مصطفی فیضی، محمد پرستش، محمد خرمشاهی، نیاز کرمانی، دکتر سیاسی و گروهی دیگر از شعرا شرکت داشتند. کنگره شعرا سه شب برنامه داشت و شاعران مدعو به سه بخش تقسیم شدند و هر شب گروهی شعر خواندند، پس از پایان برنامه خاطره پروانه کنسرت خود را با چند آهنگ و ترانه از شیدا اجرا کرد.

بالا، مامور ناراحت کردن زندانیان سیاسی بودند اتفاق می افتاد و گرنه پاسبان های عادی انسانهای شریفی بودند و تا تحت فشار قرار نمی گرفتند زندانیان را اذیت نمی کردند.

در روزهای آرام زندان قصر زندانیان عادی و سیاسی با هم زندگی مسالمت آمیزی داشتند. زندانیان عادی به زندانیان سیاسی (دور از چشم پلیس) احترام می گذاشتند و غالباً در اتاق های مشترک با هم زندگی می کردند.

زندانین سیاسی علاوه بر اینکه خود کلاسهایی برای آموزش خود در زمینه زبان، سیاست و ادبیات داشتند به زندانیان عادی نیز که علاقمند به فراگیری زبان فارسی بودند درس می دادند. من داستان های فراوانی از زندانیان عادی که بر اثر آشنایی و برخورد با زندانیان سیاسی، از زندگی گذشته خود سرخورده بودند و پس از سواد آموزی می خواستند به تشکیلات مخفی حزب بپیوندند دارم که متأسفانه تاکنون فرصت پیاده کردن آن را نیافته ام این «سوار مشدی» یکی از نمونه های زندانیان عادی است که با ما آشنا شد من به او زبان فارسی آموختم و او آنچه از گذشته خود و «مشدی» می دانست در طی روزها برایم تعریف کرد و من گفتارش را بخاطر سپردم و برخی نام ها را نیز یادداشت کردم که فراموشم نشود.

مشدی در ذهن کودکان ما

نام مشدی را من از کودکی شنیده بودم، هنگامی که پدرم با دوستانش در خانه ما دور هم مینشستند و در باره مسایل روز صحبت می کردند همیشه نام مشدی در میان صحبت هایشان بود. مشدی مردی یاغی بود از اهل پلور بروزن فلفل، دهی در دامنه کوههای البرز در شمال سمنان، او سال ها بود که به اصطلاح معروف یاغی شده بود و به کوه زده بود و با نیروهای دولتی که به تعقیبش می رفتند می جنگید. سوارانی نیز با خود داشت که تعداد آنها را کسی به درستی نمی دانست.

وقتی از سال ۱۳۱۷ به مدرسه رفتم در مدرسه نیز صحبت، بچه ها در باره مشدی بود و آنها در عالم بچگی از مشدی در ذهن خود غولی ساخته بودند که: هیچکس در دنیا حریف او نمی شود و رضا شاه هم از او می ترسد!

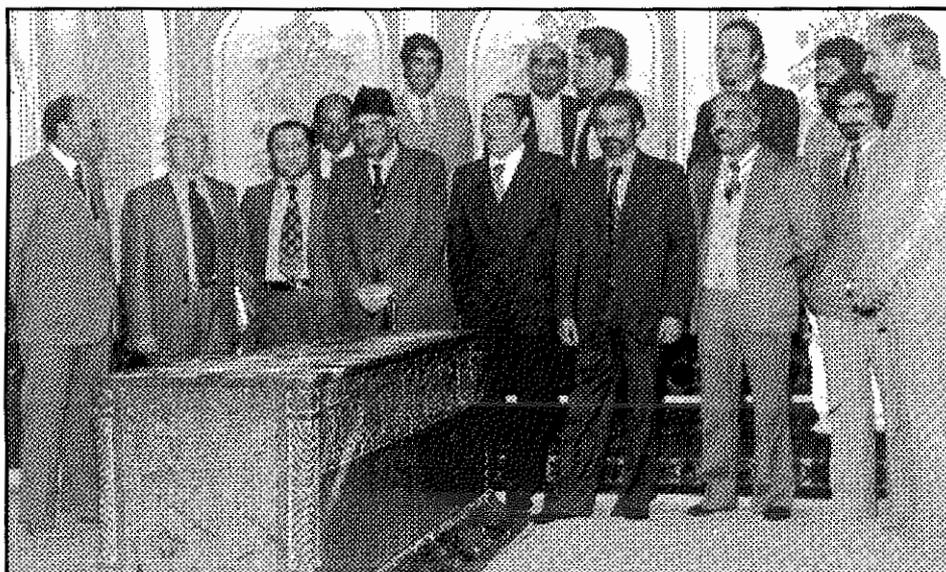
منهم بدون اینکه بدانم مشدی کیست و چکاره است به حرف های بچه ها گوش می دادم و در عالم خیال او را مردی عظیم الجثه و پهلوان مجسم میکردم.

مدرسه ما در محله پاچنار سمنان جنب قلعه بزرگی بود که به خانواده یغمای جندقی تعلق داشت و تا سال های اخیر هم که قلعه ویران شده بود زمین آن در اختیار آنها

بود. سرانجام روزی رسید که وقتی به دبستان (سپهر) رفتم دیدم بچه ها همه غمگین اند و باز هم در عالم بچگی پیرامون مشدی صحبت می کنند اما حرفهایشان با روزهای دیگر فرق می کند. می گفتند: مشدی کشته شد بعضی ها هم می گفتند همراهانش او را کشتند. سرش را هم بریده اند و برای دولت برده اند.

جسد چند تن از سواران او را هم جلوی اداره ژانداری مری به نمایش گذاشته اند و زن و بچه هایش را هم به اسیری به سمنان آورده اند.

همه اینها درست بود. مشدی کشته شده بود و من سالها بعد (۱۳۲۳) وقتی در



شعرای شرکت کننده در کنگره شعرا در آرامگاه شاه عباس - از چپ محمد پرستش، مسعود فرزاد، دکتر سیاسی، حبیب یغمایی، دکتر محمد امین ریاحی، مصطفی فیضی، گلشن کردستانی.... گلی زاده، در قسمت عقب عکس سه نفر وسط نیاز کرمانی، دکتر نورانی وصال و باستانی پاریزی.

کارخانه ریسندگی سمنان کار می کردم یکی دو تن از فرزندان مشدی جزو کارگران کارخانه بودند و دولت آنها را از پلور و سنگسر به سمنان تبعید کرده و در آنجا به آنها کار داده بود.

سواران مشدی، زندانیان ابد

در سال های قبل از شهریور بیست یاغی گری مشکل بود، چون ماموران رضاشاهی از ترس مرکز به هر صورتی بود نمی گذاشتند یاغی ها پای بگیرند ولی مشدی پدیده ای استثنایی بود که توانسته بود نزدیک به سی سال در کوهستانهای شمالی سمنان در برابر نیروهای دولتی مقاومت کند.

پس از شهریور بیست که متفقین به ایران هجوم آوردند و رضا شاه مجبور به ترک ایران شد سربازان سربازخانه ها را ترک کردند و اسلحه های خود را در گوشه و کنار شهر ریختند و رفتند اسلحه به دست مردم افتاد و یاغی گری مخصوصاً در خطه شرق ایران بیشتر شد.

خلاصه اینکه مشدی و روزگار مشدی را فراموش کرده بودم تا اینکه در سال ۱۳۳۴ از زندان موقت شهربانی به زندان قصر منتقل شدم. زندان موقت شهربانی که امروز به آن کمیته مشترک می گویند جنب ساختمان شهربانی مرکز و در شمال غربی میدان توپخانه واقع است و متهمین را تا تعیین تکلیف در آنجا نگاه می دارند و وقتی کار

دادگاه ایشان تمام شد و حکم قطعی محکومیت گرفتند به زندان قصر منتقل می کنند. من در بند شش زندان شماره یک قصر بودم و همراه با دیگر زندانیان سیاسی زندگی نسبتاً آرامی را میگذرانیدیم.

در بند شش زندانیان عادی و سیاسی مخلوط بودند در یک اتاق به نسبت وسعت آن نیمی زندانی سیاسی و نیمی عادی بودند. زندانی ها زود با هم اخت می شوند، از پرونده های هم و میزان محکومیت هم می پرسند. یکی از زندانیانی که در اتاق ما بود مردی بود درشت استخوان، قد کوتاه با چهره ای آفتاب سوخته، او محمد علی نجاتی نام داشت و یکی از سواران مشدی بود که پس از کشته شدن او دستگیر شده و دادگاه او را به حبس ابد محکوم کرده بود.

نجاتی شه میرزادی بود و چون منم سمنانی بودم زود با هم دوست شدیم. زمانی که من و این مرد شه میرزادی هم اتاق بودیم او ۱۷ سال زندانی کشیده بود و انتظار داشت عفوی به او بخورد و آزاد شود. من در آن زمان ۲۴ سال و او نزدیک به پنجاه سال سن داشت و متاسفم که پس از آزادی از زندان نتوانستم خبری از او بگیرم و امروز هم از سرنوشتش بیخبرم.

معامله پا یا پای!

نجاتی گاهی از گذشته خود صحبت می کرد و داستانهایی از رشادت و مردانگی مشدی را برایم می گفت. با او قرار گذاشتم بطور منظم تا آنجایی که بخاطر دارد داستان مشدی را برایم تعریف کند و منم به او درس فارسی بدهم. او خوشحال شد که می تواند در آینده با بستگان خود در شه میرزاد مکاتبه کند و نیازی به میرزا بنویس های زندان نداشته باشد و واقعاً هم در اینکار موفق بود.

اما مشدی و داستانش. نام مشدی نزدیک به سی سال در افواه مردم شرق ایران، مخصوصاً دامنه های جبال البرز بر سر زبان بود، از او افسانه ها و داستانهایی ساخته بودند که هنوز سینه به سینه نقل می شود. آقای نجاتی داستان مشدی را از پدر مشدی آغاز کرد، که من متأسفانه نام پدر مشدی را فراموش کرده ام.

پدر مشدی کشاورزی بود با قطعه زمینی در پلور، دهی در دامنه جبال البرز و حومه سنگسر و شه میرزاد، او در این قطعه زمین کشت و زرع می کرد و خانواده خود را زیر بال و پر خود داشت.

در پلور مرد دیگری نیز می زیست که هم سمت کد خدایی داشت و هم خرده مالک ده بود و سلطان نام داشت. سلطان به قطعه زمین پدر مشدی چشم دوخته بود و می خواست به هر صورتی هست آنرا از او بگیرد. پدر مشدی نیز زمین به جانش بسته بود و وسیله رزق و روزی خانواده اش بود و در مقابل سلطان مقاومت می کرد. سلطان که راه و چاه ادارات سنگسر و سمنان را در آن دوران اواخر قاجار می دانست سندی، بنچاقی و یا نامه ای از ادارات میگیرد که زمین به او تعلق دارد نه به پدر مشدی.

کشاورز بی دست و پا و ساده که راه شهر و ادارات دولتی و محاکم قضایی را نمی دانست بالاجبار راهی شهر شد ولی به هر اداره ای مراجعه کرد سلطان را که نامه ای در دست داشت صاحب زمین می شناختند. پیر مرد بارها به محاکم قضایی رفت ولی دست خالی به پلور برگشت و از غم و غصه بیمار و رنجور شد و سرانجام بدون آنکه



پس از پایان جلسات رسمی کنگره شعرا، در سالن مهانسرای کاشان، برنامه شعر خوانی به صورت دوستانه تری ادامه می یافت، در این عکس از راست بیژن ترقی، ابوالقاسم حالت و نصرت الله نوح دیده می شوند.

گوشی شنوا برای حرف های حسابی خود بیابد چشم از جهان پوشید. مشدی تازه به سن بلوغ رسیده بود. نامه ها و کاغذهای پدر را برداشت، ابتدا به سنگسر و سپس به سمنان رفت و در محاکم قضایی عرضحال داد، مشدی جوان را دو سه سالی از این اتاق به آن اتاق و از این اداره به آن اداره دواندند و او هم سرانجام از دوندگی بیفایده خسته شد، سرانجام روزی به رئیس محاکم قضایی گفت: من از این همه آمد و رفت خسته شده ام، تا حالا من به دنبال شما دویده ام از این ببعد کاری می کنم شما به دنبال من بدوید. و از فردا مشدی با تفنگی که تهیه کرده بود به کوه زد و یاغی شد.

چند هفته ای از یاغی شدن مشدی نگذشته بود که شبی به پلور آمد و یک راست به سراغ سلطان رفت و با چند گلوله حق خود و پدرش را از سلطان گرفت و یا درست تر اینکه حقش را کف دستش گذاشت.

از فردا داستان مشدی در تمام منطقه پیچید و دیگر هیچ رئیسی، حاکمی، کد خدایی نمی توانست شب را با خیال آسوده به صبح برساند. مشدی از عموزادگان و بستگان خود نیروی کمکی برای خود درست کرد و به طور گروهی در دل کوهستانها حرکت میکردند.

ماموران دولتی تمام روستاها و قصبات و راهها را زیر نظر گرفتند تا مشدی را دستگیر کنند. مشدی به ماموران پیغام داد: من به شما کاری ندارم اما اگر سر راه من سبز

شوید خونتان به گردن خودتان است.

ماموران دولتی نیز کوشش می کردند سر راه مشدی و سواران او پیدا نشوند. مثلاً اگر در دهی به آنها می گفتند مشدی به طرف شرق حرکت کرده آنها به طرف غرب به تعقیب او می پرداختند!

او با سواران خود از تمام گوسفندداران و مالکان منطقه پول و غذا و اسلحه می گرفت و به مردم فقیر کمک می کرد. راز ماندگاری مشدی در کوهستانها حمایت مردم از او بود.

مشدی زنان متعددی در روستاهای مختلف داشت و ماموران هم آنها را می شناختند و می دانستند که مشدی به آنها سر می زند و شبهایی را نیز در ده می ماند، ولی این را هم می دانستند که اگر به زنان مشدی بی احترامی کنند چند روزی بیشتر زنده نخواهند بود.

سواران مشدی از بیست - سی نفر تجاوز نمیکردند ولی در همه مناطق شرقی ایران حضور داشتند و سهمیه ای را که چویداران و مالکان برای مشدی کنار گذاشته بودند وصول می کردند. از تهران بارها ماموران اعزامی برای سرکوب و دستگیری مشدی و سواران او آمدند ولی مشدی همانطور که قول داده بود ماموران ساده و حقوق بگیران را هدف قرار نمی داد و فقط فرماندهان و افسران را میزد. این جنگ و گریز سالها ادامه داشت و مشدی بارها به محاصره نیروهای انتظامی در آمد ولی هر بار با شیوه های ابداعی خود از حلقه محاصره گریخت.

زندگی مشدی را یک سری داستانهای رشادت آمیز، جوانمردانه و انساندوستانه تشکیل میدهد دولت با وسایل مختلف به تک تک سواران مشدی پیغام داده بود که اگر مشدی را بزنند آنها را خواهند بخشید و جایزه هم به آنها خواهند داد. قبل از این بارها به خود مشدی پیغام داده شده بود که اگر اسلحه را به زمین بگذارد می تواند در همان منطقه زندگی آرام و سالم داشته باشد.

و مشدی پیغام داده بود: پدرم هم می خواست زندگی آرام و سالمی را داشته باشد ولی سلطانهای شاه نگذاشتند، تا وقتی سلطان ها هستند مشدی ها هم خواهند بود.

پس از سی سال زندگی در کوهستانها همراهان و سواران مشدی بیزاز زندگی آوارگی و در بدری در کوهستانها خسته شده بودند و بارها به مشدی پیشنهاد می کردند که تامین دولت را بپذیرد و از کوه به شهر برود. مشدی به سواران خود گفت: می دانم همه شما خسته شده اید و میل دارید پیش زن و بچه هایتان بروید، دولت هم به شما وعده بخشش و جایزه داده است. شما هر کدام بخواهید می توانید بروید، مطمئن باشید تا من زنده ام دولت با شما کاری ندارد، به شما جایزه هم می دهد تا مرا تحویل بدهید. اما روزیکه من کشته شدم یا مردم همه شما دو باره دادگاهی خواهید شد. با همه اینها شما آزادید که بروید.

چند تنی از سواران مشدی دوستانه از او جدا شدند و به نیروهای دولتی پناه بردند که آنها را به تهران اعزام داشتند و به هر کدام در گوشه ای کاری دادند.

داستان مرگ مشدی را نجاتی اینگونه برایم تعریف کرد: مشدی در اثر سی سال زندگی در کوهستانها، خوردن غذاهای ناباب، عدم استراحت کم کم ضعیف و فرسوده

شده بود. بالاتر از همه اینها دچار اسهال سختی شده بود که به هیچوجه معالجه نمی شد و این موضوع باعث ایجاد بیماریهای دیگری در مشدی شد و او را بحالت مرگ انداخت.

مشدی هنگامی که مرگ خود را نزدیک دید از پسر عمو و سوارانش خواست که او را تنها بگذارند و بروند خود را تسلیم کنند دولت هم آنها را خواهد بخشید. اما از طرف دولت به پسر عموی مشدی پیغام داده بودند که اگر سر مشدی را بیاورد جایزه می گیرد.

پسر عموی مشدی سر او را می برد

او در این مورد با دیگر سواران مشدی به بحث می نشیند که: کار مشدی تمام است اگر ما بدون سر مشدی به نیروهای دولتی تسلیم شویم آنها خودشان سر مشدی را می برند و به تهران می برند و خود را فاتح نشان می دهند، چطور است که خودمان اینکار را نکنیم؟.

آنها همه سکوت می کنند ولی پسر عموی مشدی می گوید: چاره ای نداریم و من برای حفظ جان همه شما این کار را می کنم.

هیچکس نمی داند که آیا مشدی در آخرین لحظات زندگی خود احساس کرد که پسر عموی سرش را می برد یا نه. در هر صورت سر مشدی از تنش جدا می شود و سواران مشدی پس از سی سال مقاومت در کوهستانهای شرقی ایران با سر او تسلیم نیروهای دولتی می شوند.

دولت به پسر عموی جایزه داد و او را به عنوان نماینده دولت به منطقه سنگسر و شه میرزاد فرستاد و بعضی از سواران را آزاد و به بعضی حکم ابدی یا پانزده سال داد. آخرین جملاتی که آخرین سوار زنده مشدی به من گفت این بود: پسر عموی مشدی پس از چند ماه اقامت در تهران با چند تن از سوارانی که بخشیده شده بودند به طرف سنگسر و پلور حرکت میکنند در کنار گذرگاهی بین سنگسر و پلور عده ای که به ظاهر به استقبال این گروه آمده بودند پیدا میشوند و با هلهله و شادمانی اطرافشان را میگیرند و همه را دستگیر می کنند. اینها سواران بجا مانده از مشدی در نقطه های دیگر بودند که برای خونخواهی مشدی روز شماری می کردند.

پسر عموی مشدی که حرفی برای گفتن نداشت سکوت کرده بود و می گفت: او مرده بود که ما سرش را بردیم. در پاسخش گفته شد: تو به حیثیت مشدی و مقاومت سوارانش اهانت کرده ای و باید بمیری. و در همان جا او را به درختی بستند و تیرباران کردند و سراغ کار خود رفتند. اینهایی که نوشتم استخوان بندی داستان مشدیت، در واقع طرحی و سایه ای از داستانی است که متأسفانه گم شد.

سناریویی که نوشته نشد

داستان مشدی را در دفترچه ای دویست صفحه ای با کمال ذوق و دقت نوشته بودم و آگهی انتشار آن را نیز با عنوان «فرزند کوهستانها» (داستان واقعی مشدی) مردی که سی سال با قوای دولتی و چریک در کوهستانها جنگید. در پشت جلد کتاب خودم

« تذکره شعرای سمنان » که در تاریخ شهریور ماه ۱۳۳۷ در تهران منتشر شد چاپ کرده بودم اما گرفتاریهای زندگی مانع از چاپ آن می شد. دوست روانشادم ممتاز میثاقی (م.م. سنگسری) که از وجود این داستان اطلاع داشت و بارها با او در موارد مختلف این کتاب صحبت کرده بودم در سالهای ۱۳۴۰-۱۳۴۲ در روزنامه توفیق - کاریکاتور و سایر مجلات کار می کرد. روزی به من گفت: من دارم سناریوی پیرامون زندگی «مشدی» می نویسم، اطلاعاتم در این مورد کامل نیست، داستان مشدی را که نوشته ای بده تا از مطالب آن در سناریو استفاده کنم. منم بدون اینکه فتوکپی از آن بردارم (البته دستگاه فتوکپی هنوز در بازار نبود) آنرا در اختیار او گذاشتم، چند سالی گذشت و سناریو نوشته نشد یا شد و من بی اطلاع بودم.

چند بار داستان را از او خواستم گفت: می آورم، ولی این داستان هرگز به من برگردانده نشد، امیدوارم در میان اوراق بجا مانده از آن دوست از دست رفته، روزی این داستان به دست آید. داستان در دفترچه ای به قطع وزیری، کاغذ کاهی ۲۰۰ صفحه ای نوشته شده است.



جوانی کجایی که یادت بخیر!

عکسی است از اوج دوره طاغوت! که حتی مادرم بدون روسری و چادر در برابر دوربین ایستاده است. کودکانی که در جلوی عکس دیده می شوند. امروز صاحب فرزندان متعددی هستند.

این عکس در سال ۱۳۴۸ در حیاط خانه کوچک ما واقع در خیابان نیروی هوایی مقابل ستاد نیروی هوایی برداشته شده است.

در قسمت عقب عکس از سمت راست: حقیر فقیر سراپا تقصیر (نوح)، مادرم بلقیس ترابی، برادرم علی آقا نوحیان و برادر دیگرم اکبر نوحیان دیده می شویم!

در بین دو برادرم همسرم پرویندخت و طاهره همسر برادرم علی آقا دیده می شوند. بچه ها از سمت چپ: سیامک نوح، نسرین نوحیان، روشنگ نوح، سیمین نوحیان و سهیلا نوحیان، بچه های من و برادرم علی آقا هستند

سناریوی زندگی خسرو روز به اجرا و چاپ نشده از دست رفت! تماشای تعزیه های مختلف علاقه به هنرهای صحنه ای و نمایشی را در من به وجود آورد.

تعزیه (شبه خوانی) که نوعی نمایش بومی - سنتی به حساب می آید نقش مهمی را در حفظ گوشه هایی از موسیقی و آواز ایرانی ایفا کرده است. تنوع رنگ ها در لباس تعزیه خوانان، حرکات آنها هنگام اجرای نقش و فراز و فرود ضرب آهنگهای آلات موسیقی، از طبل و شیپور تا دهل و کرنا (سورنا)، پیر و جوان و زن و مرد را به محل اجرای تعزیه می کشاند. ضمناً اگر بخاطر بیاوریم که در شصت سال قبل در شهرهای دور افتاده ای مانند ولایت ما سمنان هیچگونه وسیله تفریحی مانند تاتر و سینما برای جوانان وجود نداشت آنوقت متوجه می شویم که حضور تعزیه خوانان برای ما چه وسیله تفریحی خوبی بود.

نقالان ، خادمان بی نام و نشان شاهنامه

نقالی که قدیمی ترین نوع نمایش صحنه ایست خیلی پیشتر از تعزیه در ایران وجود داشته و در حفظ و اشاعه داستانهای ایرانی کوشا بوده. تعزیه از دوره قاجار، به تقلید از تآثرهای اروپا در ایران شکل گرفت، اما نقالی یا بقول امروزی ها (استنداپ شو) در ایران سابقه ای به درازای عمر شاهنامه دارد و شاید هم خیلی بیشتر. بقول شاهرخ مسکوب: نقالان خادمان بی نام و نشان شاهنامه اند. فرق این دو در این است که نقال تمام نمایش خود را یک نفره اجرا می کند، او گاهی در نقش رستم و گاهی در نقش دیگر شخصیت های داستان است و عصا یا چوبدستی که با خود دارد گاه شمشر اوست و گاهی اسب، گاهی گرز و یا هر آنچه را که نیاز داشته باشد. او در هر لحظه با تعویض صدا نقش یکی از شخصیت های داستان را بازی میکند. اما در تعزیه هر یک از شخصیت ها باید نقش خود را بازی کنند. البته گاهی اتفاق می افتد که یکی از بازیگران تعزیه که نقش خود را اجرا کرده با تعویض لباس در نقش دیگری هم ظاهر می شود.

در شهر ما تعزیه خوانی بیشتر از نقالی رواج داشت و مرا که شیفته شعر در زمینه های مختلف بودم به خود جلب می کرد. می دانیم که در تعزیه تمام گفتگوها با شعر است و هر بازیگری شعر خود را در یکی از دستگاهها می خواند و شعرها نیز هر کدام در یکی از اوزان عروضی سروده شده است و همین برایم جالب بود. شاید همین تنوع اوزان در اشعار تعزیه، علاقه به شناخت اوزان عروضی را در من تقویت کرده باشد که امروز می توانم اوزان مختلف عروضی را بخوانم و تشخیص بدهم.

نمایشنامه نویسی و بازیگری

گاهی نیز گروههای سیار تاتری به شهر ما می آمدند و برنامه هایی به روی صحنه می آوردند که من هرگز از دیدن آنها غافل نمی شدم. همه اینها باعث شده بود که من گاهی شعرک هایی در قالب تعزیه و یا نمایشنامه هائی برای خودم بنویسم و بخوانم و از آن لذت ببرم.

در سال ۱۳۳۱ که فعالیت های کارگری - سیاسی در ایران و مخصوصاً



مهمانی خانوادگی هنرمندان تئاتر و سینما

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۶ من و دوست روانشادم حسین ملکی (م.زاوش) مهمان جمعی از هنرمندان تئاتر و سینمای تهران بودیم. دوستان بازیگر تئاتر و سینما معمولاً هر از چندی دور هم جمع می شوند ولی آن بار به وسیله دوست مشترکمان آقای بهزاد فراهانی بازیگر و سناریو نویس معروف از ما نیز دعوت بعمل آوردند و در جمع خانوادگی خود از ما پذیرائی کردند. محل اجتماع دوستان بازیگر و خانواده شان در یکی از باغهای اطراف تهران بود.

متأسفانه من نام همه عزیزانی را که در عکس حضور دارند بخاطر ندارم و آشنایی من بیشتر با بهزاد فراهانی بود که در وسط عکس ردیف جلو با پسر، دختر و همسرش فهیمه که او نیز بازیگر تئاتر است دیده می شود.

در قسمت عقب عکس قد بلندترین فرد حسین ملکی است و در وسط نیز نگارنده دست بر سینه ایستاده ام. باید گفته شود که اکثر بانوان هنرمندان تئاتر نیز همراه با همسرانشان و یا جدا از هم بازیگران تئاتر هستند.

سمنان، (همزمان با نهضت ملی شدن صنعت نفت) اوج گرفته بود تشکیلات سیاسی که من به آن وابسته بودم مرا برای کمک به کارگران کارخانه ریسندهی، از تهران به سمنان فرستاد. در کلوب بزرگی که کارگران در محل کارخانه داشتند کلاسهای تدریس زبان فارسی، آموزش نقاشی، تئاتر، کتابخانه و... وجود داشت که به وسیله کارگران و افراد علاقمند اداره می شد. من نیز علاوه بر کارهای تشکیلاتی که به عهده من بود به آموزش کارگران، تهیه برنامه های نمایشی و اجرای آنها مشغول بودم. نمایشنامه هایی را که در تئاتر کلوب کارگران روی صحنه می آمد من با کمک دوست روانشادم محمد علی طاهر یا شاعر طنزپرداز و دبیر دبیرستانها می نوشتم و خودمان نیز اجرا می کردیم. طاهر یا پس از کودتای ۲۸ مرداد به تصوف گرائید و اداره خانقاه در اویش سمنان و سنگسر را تا اواخر عمر عهده دار بود. او در سال ۱۳۶۵ در سمنان در گذشت.

علاقه به تئاتر و تعزیه در من باقی ماند ولی زمینه ای برای بروز نداشت. این زمینه پس

از انقلاب به وجود آمد. پس از انقلاب مخصوصاً پس از شروع جنگ بین ایران و عراق، فعالیت های تأتری و اجرای نمایشنامه ها علاوه بر سالن های تآتر، در پارک ها، میدان ها و مخصوصاً در جبهه های جنگ چشمگیر بود.

در این دوره من چند تعزیه سیاسی نوشتم که در جبهه های مختلف جنگ به وسیله هنرمندانی که برای اجرای برنامه های هنری به جبهه می رفتند اجرا شد.

اجرای این تعزیه ها که در واقع نمایشنامه های منظوم بودند مرا بر سر شوق آورد و تعزیه یا نمایشنامه بزرگی در قالب طنز نوشتم که عنوان آن «پیوند صدام و کارتر» بود.

این نمایشنامه ابتدا در تآتر پارک شهر تهران به کارگردانی دوست هنرمندم رکن الدین خسروی بهروری صحنه آمد و نزدیک یک ماه روی صحنه بود. تعزیه «پیوند صدام و کارتر» پس از اجرا در پارک شهر تهران، در دفتر شورای نویسندگان و هنرمندان، که به وسیله شورای نویسندگان و هنرمندان زیر نظر آقای پرویز شهریاری استاد ریاضی ایران منتشر می شد به چاپ رسید. این یکی از کارهایی بود که من هنوز هم آنرا دوست دارم و می توان جداگانه آنرا چاپ کرد.

در این تعزیه از انواع و اقسام شعرها، تصنیف ها، فلکلورها، با تغییر صورت اصلی، در ریتم ها و آهنگ های مختلف استفاده شده بود. علاوه بر این تمام شخصیت های سیاسی روز ایران و جهان در این تعزیه با رل های کمدی نقش داشتند. بازیگران به ترتیب ورود به صحنه عبارت بودند از: صدام در نقش عروس، تاجر مادر عروس، کارتر داماد، خواستگاران: سادات، بگین، ملک حسین، ملک خالد و بختیار، که هر یک از بازیگران نقش های خود را که در آهنگ تصنیف ها و فولکلورهای معروف روز بود می خواندند. شورای بازیگران هنرمندان تآترهای ایران در مراسمی که برای تجلیل از من برگزار کرد تقدیر نامه ای با امضای رئیس شورا رکن الدین خسروی که در قاب زیبایی جای داشت به من داد.

در همان زمان از طرف وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مسابقه ای ادبی تحت عنوان «شعر جنگ» آغاز شد و وزارت ارشاد اعلام کرد کسانی که در این مسابقه شرکت کنند شعرشان بنظر هیات مشاوران خواهد رسید و به چهار نفر از بهترین شعرا جایزه داده خواهد شد. من هم نمایشنامه منظوم «پیوند صدام و کارتر» را با ذکر اینکه این تعزیه در تآتر پارک شهر تهران اجرا شده و در دفتر دوم شورای نویسندگان و هنرمندان نیز چاپ شده برای وزارت ارشاد فرستادم که پاسخ تشکر آمیزی نیز دریافت کردم و روز اعلام نتایج مسابقه نیز به تالار رودکی (وحدت) که محل اعلام برندگان مسابقه شعر جنگ بود رفتم که داستانش را در جای دیگری خواهم نوشت.

خلاصه اینکه دوستان هنرمندم خیلی مرا برای نوشتن این نمایشنامه یا تعزیه تشویق کردند.

به دنبال اجرا و چاپ این اثر بود که دوست هنرمندم مصطفی اسکویی بنیانگذار گروه تأتری آناهیتا و تآتر آناهیتا از من خواست تا نمایشنامه ای پیرامون زندگی خسرو روزه بنویسم تا او آنرا با گروه آناهیتا روی صحنه بیاورد.

می دانیم که مصطفی اسکویی با همسرش مهین اسکویی تآتر را در شیوه



محمد علی طاهریا شاعر طنز پرداز که نمایشنامه های اولیه را با هم می نوشتیم و اجرا می کردیم .

استانیسلافسکی در دانشگاه مسکو به پایان رسانده اند و در این شیوه در ایران اولین گروه بودند.

روزبه و زندگی توفانی او

و اما خسرو روزبه و زندگی توفانی و پرفراز و نشیب او موضوعی نبود که به سادگی بتوان با آن روبرو شد.

اولین باری که نام خسرو روزبه را شنیدم در سال ۱۳۲۷ بود. من در سمنان بودم و در کارخانه ریسندگی کار می کردم. در محوطه کارخانه تابلوی بزرگ چوبی بود که روزنامه ها و اعلان های روز در آن زده می شد. در یکی از این روزنامه ها خبری بود با تیتراژ درشت: خسرو روزبه به اعلام محکوم شد. من خبر را با دقت خواندم و در کنار خبر به تصویر مرد جوانی که لباس زیبای افسری آن روزگار را در برداشت خیره شدم. در زیر عکس نوشته شده بود: من قلب خود را برای تسهیل نشانه روی به سربازانی نشان می دهم که برای دفاع از حقوق آنها به میدان تیر می روم.

این عکس و این نامه در ذهنم ماند اما دیگر خبری در این باره بگوشم نخورد، زیرا چند ماهی نگذشت که حادثه ۱۵ بهمن در دانشگاه، ترور شاه و غیر قانونی شدن حزب توده ایران پیش آمد و فعالیت های صنفی - سیاسی ممنوع شد.

اما در سال ۱۳۶۰ که مصطفی اسکویی پیشنهاد نوشتن سناریو یا نمایشنامه ای پیرامون زندگی این مرد را به من داد ۲۳ سال از خواندن آن خبر در سمنان و ۲۲ سال از اعدام خسرو روزبه می گذشت و من باید مدارک کافی پیرامون زندگی او میداشتم تا کارم را شروع کنم.

برای تهیه مواد اولیه این سناریو، باید تمام کتابهایی را که در باره روزبه نوشته شده بود جمع می کردم. دفاعیات روزبه در دادگاهها، کتاب «اطاعت کورکورانه» که بخاطر نوشتن همین کتاب در اولین دادگاه، داستان نظامی برای او تقاضای اعلام کرد. پس از تهیه این کتاب ها با تمام افرادی که با او در ارتباط بودند از افسران ارتش تا کادرهای تشکیلاتی حزب، با تمام این ها پیرامون روزبه صحبت کردم و نظراتشان را یادداشت کردم.

می دانیم که او استاد دانشکده افسری بود و در یکی از دادگاهها در دفاع از افسران ارتش ایران گفته بود:

« بعنوان یک افسر دانشکده دیده و مربی دو هزار نفر از افسران ارتش ایران اعلام میکنم که افسران ایرانی از لحاظ هوش و فراست و قدرت ابتکار و سرعت درک و حسن تشخیص و پایه ی معلومات بهیچوجه از هیچیک از افسران ارتشهای جهان چیزی کم ندارند و اگر شرایط مناسب تحصیل برایشان فراهم گردد و تشویق به تحصیل شوند میتوانند در عداد ارزنده ترین افسران جهان باشند. با وجود این واقعاً متأسف میشدم وقتی میدیدم فلان درجه دار بیسواد امریکائی چندین برابر فلان افسر تحصیل کرده ی ایران از صندوق ارتش ایران حقوق میگیرد و بعلاوه کرایه خانه و ماشین نویس و اتومبیل و کلفت و نوکر هم در اختیارش میگذارند. ارتش ایران با وجود افسران با سواد و تحصیل کرده ی زیادی که دارد بهیچوجه محتاج به این باصطلاح مستشاران نیست.»

خلاصه نوشتن سناریو آغاز شد و من با شور و شوق زاید الوصفی روی آن کار می کردم. داستان از آغاز زندگی و تحصیل فقیرانه روزبه در مدارس ملایر آغاز شد که تا سیکل اول پایان یافت. روزبه برای سیکل دوم مجبور شد در همدان نام نویسی کند. او به علت وضع بد مالی و تلاش پیگیر خود توانست دوران شش ساله دبیرستان را در چهار سال بگذراند و وارد ارتش شود. تمام حوادث و داستانهایی که در طی سالهای تدریس او در دانشکده افسری رخ داده بود و پس از آن، بازداشت او محاکمه و فرار او از زندان و دادگاههای پس از آن در سناریو پیاده شد.

البته در طی این مدت با دوستان مختلف تشکیلاتی و غیر تشکیلاتی در باره این کار صحبت کردم که همه آنها مرا به اتمام کار تشویق کردند. دقیقاً بخاطر ندارم نوشتن این سناریو چند ماه وقت مرا گرفت اینقدر می دانم وقتی نوشتن آن تمام شد کلی خوشحال بودم و پس از یکی دو بار خواندن و بقول خودمان ادیت یا ویراستاری کردن، آنرا به آقای مصطفی اسکویی تحویل دادم و از او خواستم ابتدا آن را بخواند و اگر نظری دارد و یا باید جرح و تعدیلی در داستان صورت گیرد قراری بگذارد تا با هم داستان را به آنصورت که مورد نظر اوست در آوریم. یکی دو هفته پس از تحویل سناریو به آقای اسکویی، او را دیدم و نظرش را در باره



حسین ملکی (دست راست) نویسنده کتابهای:
تهران در گذرگاه تاریخ ایران، اطلاعات عمومی
سپیده، نقد و تحقیق تاریخی، جنگها و گسترش
کویرهای ایران، تبهکاری های اداری، کشور کنیا و
مشروطیت و دولتمردان ایران و... است که در
اواخر خرداد ماه سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت

آن پرسیدم گفت: همه چیز خوب است و هیچ قسمتی احتیاج به دستکاری ندارد و من کار خود را روی آن شروع می کنم.
من نیز خوشحال شدم و در انتظار اجرای سناریو بودم.

سرنوشت جعفری و کهنمویی

یکی دو ماهی از تحویل سناریو به مصطفی اسکویی نگذشته بود که هجوم به سازمان های سیاسی آغاز شد و دوستانی که توانستند هر یک از گوشه ای فرا رفتند! از هنرمندان معروف تاتر که با مصطفی اسکویی نیز دوست و همکار بودند چند نفری از جمله محمد علی جعفری و محمد تقی کهنمویی هنرمندان معروف دستگیر شدند، این دو نفر سخت ترین شکنجه ها را در شکنجه گاهها متحمل شدند و فقط وقتی آزاد شدند که رمقی از حیات در ایشان باقی نمانده بود. کهنمویی هنرمند پیر که عمری در نقش پدر و پدر بزرگ بازی کرده بود چند روز پس از آزادی درگذشت.

محمد علی جعفری هنرمند معروف تاتر و سینما نیز چند ماهی پس از آزادی چشم از جهان پوشید. در مراسم تدفین او در بهشت زهرا گروهی از هنرمندان و بازیگران تاتر و سینما حضور داشتند. من با بهزاد فراهانی و روانشاد حسین ملکی نویسنده معروف برای آخرین دیدار با جعفری به داخل غسلخانه رفتیم و مراسم غسل را ناظر بودیم. وقتی غسل جسد را بصورت خوابانده تا پشت او را بشوید از پشت گردن تا پشت پاهای او جای ضربات کابل، سیاه و خون مرده بود و او پس از رهایی از زندان با آنکه غالب شبها را با هم بودیم هرگز از این همه شکنجه ای که تحمل کرده بود سخنی

نگفته بود.

خلاصه چند ماهی دوستان دستگیر نشده از ترس مخفی و نیمه مخفی بودند و وقتی کمی وضع بهتر شد دو باره آفتابی شدند. یکی از کانون‌هایی که تقریباً دست نخورده مانده بود و دوستان گاهی در آنجا جمع می‌شدند کانون هنرآموزی آنهایتا بود که مصطفی اسکویی برای تربیت و آموزش تأثر به جوانان دایر کرده بود. این کانون در دوراهی یوسف آباد کوچه مقابل خیابان دکتر فاطمی واقع بود و علاوه بر جوانان، هنرمندان تأثر و سینما، شعرا و نویسندگان نیز در آنجا رفت و آمد می‌کردند. من نیز روزی برای دیدن اسکویی و سایر دوستان به این کانون هنری رفتم تا پس از چند ماه با دوستان دیداری داشته باشم. اسکویی مانند همیشه پر جنب و جوش و فعال بود، یا از دوستان پذیرایی می‌کرد و یا با جوانان کارآموزی داشت. پس از یکی دو ساعتی دوستان رفتند و محیط خلوت شد. من فرصت را غنیمت شمردم و در باره سناریوی مورد بحث از اسکویی سؤال کردم.

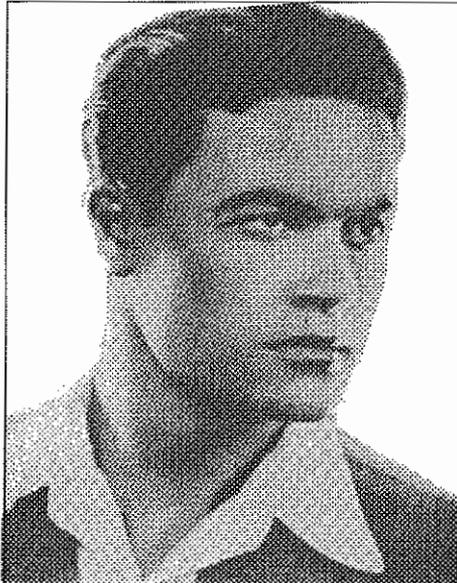
او گفت: در روزهای سخت که هر چیزی می‌توانست سبب دستگیری شود آن سناریو را از بین بردم. من زبانم بند آمد و نتوانستم هیچ کلمه‌ای در پاسخ او بگویم. پس از مدتی سکوت گفتم: واقعا آنرا از بین بردی؟ آن نوشته چیز خطرناکی نبود. گفت: چاره‌ای نداشتم.

در روزهای بعد وقتی این داستان را برای چند تن از دوستان تأثری و هنرمندان تعریف کردم آنها گفتند: فکر نمی‌کنیم مصطفی این سناریو را از بین برده باشد، ممکن است آنرا در جایی پنهان کرده باشد تا در آینده بتواند از آن استفاده کند. من نیز در دلم می‌گفتم: ای کاش اینطور باشد. در هر صورت آن سناریو از دست رفت و فقط خاطره‌اش برایم باقی ماند.

سنگین‌ترین پرونده و بزرگترین دفاع قضایی

کارشناسان قضایی ایران عقیده دارند پرونده خسرو روزه بزرگترین پرونده و دفاعیات او در دادگاههای مختلف از زمره بهترین دفاعیات قضایی ایران است. او مردی بود که می‌توانست بزرگترین مقام‌های ارتش را از آن خود کند و بهترین زندگی‌ها را داشته باشد، ولی بخاطر حفظ عقیده سیاسی خود در برابر دستگاه استبدادی ایستاد و از آرمان خود دفاع کرد و پس از چند بار فرار از زندان و چند بار محکومیت به اعدام، سرانجام در سپیده دم ۲۱ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۷ در برابر جوخه اعدام ایستاد و فرمان آتش را نیز خود صادر کرد. تاریخ آخرین دستگیری او عصر شنبه ۱۵ تیر ماه ۱۳۳۶ بود.

در باره زندگی پرفراز و نشیب خسرو روزه کتابها نوشته شده و کتابها نوشته خواهد شد. از اشخاصی که او را دیده‌اند جز چند تنی بیش نمانده‌اند و نسل جوان و پر جوش و خروش امروز نیز روزه را نمی‌شناسد. گروهی او را قهرمان ملی میدانند و جمعی نیز او را عصیانگری در برابر دستگاه حکومتی. به همین دلیل فرازهایی از آخرین دفاعیات او را که بیشتر زندگینامه اوست در اینجا می‌آورم تا نسل امروز نیز او را بشناسد. آنچه در زیر می‌آید از کتاب آخرین دفاع خسرو روزه در دادگاه نظامی



محمد علی جعفری هنرمند معروف هرگز بنا نگفت که در زندان چه بر او گذشته است. فقط بر روی سنگ غسالخانه بهشت زهرا متوجه شدیم علاوه بر شکستگی فک، از پشت گردن تا پشت پاهای او بر اثر ضربه های کابل و شلاق سیاه و خون مرده است.

که در سال ۱۳۵۸ در تهران چاپ شده نقل می شود:

هن کیستم؟

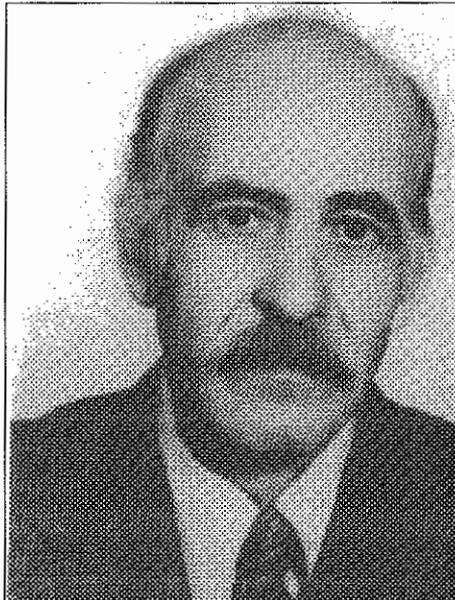
«... پیش از تشریح زندگی خصوصی گذشته ی خودم یکبار دیگر تاکید میکنم که غرض من از بیان این مطلب فقط و فقط توضیح اوضاع و احوالی است که من را بیک مرد انقلابی تبدیل کرده و آتش نمردنی در دلم افروخته است، والا قصد جلب کوچکترین نظر مساعدی نسبت بخود را ندارم و اینگونه تشبثات را دون شأن خودم، دون شأن یک انسان مبارز و شرافتمند میدانم. بقول مرحوم «قهرمان پاک بین» شاعر بلند همت ملایری:

ناگشته سرم به در گهی خم هر چند که قامت کمان است

من در خانواده ی متوسطی متولد شده ام، ولی در شرایط نامساعد مادی پرورش یافته ام. پدر من میراث پدری خود را در حین خدمت به ارتش، در طی دوران کارمندی دولت برای جبران کسر مخارج خود از دست داد. مرد با سواد و خوش خطی بود و در ارتش بسمت ریاست کارپردازی لشکر انجام وظیفه میکرد و بهمین جهت به دریافت لقب «ضیاء لشکر» نائل گردید. بعداً نیز رئیس ژاندارمری محلی ولایات ثلاث ملایر شد و مخصوصاً در این دوره از زندگی خود از هستی ساقط گردید و در آخر عمر

با رتبه‌ی چهار اداری در وزارت دارائی انجام وظیفه میکرد. در دورانی که من بزرگ میشدم و به تحصیل پرداخته بودم وضع مادی پدرم بسیار بد بود، ولی با وجود تنگدستی مفرط خود کوشش داشت که من به تحصیلات خود ادامه دهم. هنگامی که وارد سیکل اول دبیرستان شدم پدرم در ملایر نبود و من با ماهی ۳۰ ریال که از جمع ۲۲۰ ریال حقوق خودش برایم میفرستاد زندگی میکردم. کرایه خانه، مخارج غذا، نظافت و تحصیل فقط از همین محل تامین میگردد. برای ادامه‌ی تحصیل در سیکل دوم متوسطه ناچار به همدان رفتم و پدرم با فداکاری زیاد فقط موفق شد این مبلغ را به ۵۰ ریال در ماه برساند. اگر فرض کنیم ارزش پول از آن تاریخ تاکنون ۱۵ برابر تنزل کرده باشد یعنی ۱۰ ریال آن روز ارزش ۱۵۰ ریال امروز را داشته باشد باتوجه به هزینه‌ی زندگی میتوان شرایط زندگی محصلی را که بخواهد با ۷۵ تومان تمام احتیاجاتش را از کرایه خانه گرفته تا خوراک و نظافت و لوازم تحصیل تامین نماید محسوم نمود و بوضع آنروز من پی برد. من چون بوضع مادی پدرم و درجه‌ی فداکاری او واقف بودم، سعی میکردم هر چه ممکن است دوران تحصیل را کوتاهتر کنم و نگذارم بیش از این تحمیل به او بشود. باین جهت شب و روز درس میخواندم و موفق شدم دوران شش ساله‌ی دبیرستان را در ظرف چهار سال ببیان برسانم. لذا در حالیکه همواره شاگرد اول بودم امتحان نهائی شعبه‌ی علمی دبیرستان را با معدل ۱۸/۰۰ گذراندم و بدریافت دیپلم علمی نائل شدم. من مخصوصاً به ریاضیات عشق و علاقه‌ی وافری داشتم و همیشه دروس ریاضی سه یا چهار کلاس بالاتر را نزد خودم میخواندم و مسائل و مشکلات ریاضی دانش آموزان کلاس‌های بالاتر را حل میکردم. پرونده‌های تحصیلی من در دوران متوسطه حتی نشان نمیدهد که یکبار هم در درس ریاضی نمره‌ای کمتر از بیست گرفته باشم. بارها اتفاق میافتاد که دبیر از حل مسئله‌ای عاجز میشد و وقتی من راه حل آنرا پیدا میکردم در زیر ورقه مینوشت «صد قنا». از این اوراق هنوز ممکن است در پرونده‌های تحصیلی من موجود باشد. در کلاس پنجم متوسطه که بودم رساله‌ای در زمینه‌ی حل معادلات درجه‌ی چهارم و درجات عالی از طریق تقسیم تسلسل نوشتم و به کمک آن مسائل شیخ بهارا که بر معادلات درجه‌ی عالی منتهی میگردد حل کردم بعداً هنگامی که در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران در رشته الکترونیک مکانیک تحصیل میکردم این رساله را تکمیل نمودم و با اضافه کردن راه حل‌های گرافیک و تدوین جداول ویژه نقائص آنرا بر طرف ساختم، ولی اکنون نمیدانم در جریان سالهای اخیر بچه سرنوشته‌ی دچار گردیده است.

نظر باینکه شرایط مادی پدرم اجازه نمیداد در شعبه‌ی ریاضیات دانشکده علوم تحصیل کنم، تصمیم گرفتم وارد خدمت ارتش شوم. هیچکس نمیتواند پیش بینی کند که اگر من در رشته‌ی ریاضی به تحصیلات خود ادامه میدادم اکنون چه سرنوشته‌ی داشتم، ولی مسلم اینست که استعدادی برای پیشرفت در تحصیل ریاضی در من وجود داشت و ناشکفته‌ی پژمرده شد و بدون تردید این سرخوردگی ناشی از تضییقات شرایط مادی زندگی نمیتوانست در من ایجاد نفرت نکند و نسبت به اصول سرمایه داری که مادر همه‌ی بدبختی‌های کنونی جامعه است بدبین و متنفر نگردم.



محمد تقی کهنمویی هنرمند کهنسال که بیش از نیم قرن در صحنه های تأثر و سینما بازیگری کرده بود وقتی از زندان آزاد شد که رمقی در تن نداشت و چند روز بعد درگذشت.

در طی دوران تحصیل در دانشکده ی افسری همیشه جزو شاگردان برجسته ی رشته توپخانه بودم. سر لشکر زنگنه که مربی ما بود هر وقت در درس علمی توپخانه از قبیل بالیستیک و قنடاق و لوله و مهمات و غیره نمیتوانست اشکال یکی از دانشجویان را برطرف سازد بشوخی میگفت «دکتر جوابش را بده». پس از طی دوره ی دانشکده ی افسری دو سال در هنگ توپخانه ی ضد هوائی خدمت کردم و چون در مقابل هر موضوعی یک کلمه ی «چرا» میگذاشتم در مطالعه ی اصول علمی ادوات الکتریکی و اپتیک ضد هوائی توفیق زیادی کسب کردم و رساله ای نیز تحت عنوان «اصول علم ادوات نوری (اپتیک) توپخانه ضد هوائی (دوربین دید بان)، سرعت سنج، مسافت یاب تجسمی، استروسکوپ» تالیف کردم. بطور کلی مجموعه ی تالیفات و ترجمه های من از حیث کتب تخصصی نظامی و علمی و ادبی و سیاسی و شطرنج مشتمل بر ۳۶ جلد است.

الف- کتب تخصصی و علمی

- ۱- دوره ی ریاضیات عالی تخصصی رشته ی توپخانه (جلد اول)
- ۲- دوره ی ریاضیات عالی تخصصی رشته ی توپخانه (جلد دوم)
- ۳- بالیستیک داخلی
- ۴- بالیستیک خارجی

- ۵ - قنطاق
- ۶ - نقشه ی قنطاق (جلد مکمل قنطاق)
- ۷ - اصول علمی تیراندازی ادوات سبک علیه هدفهای متحرک
- ۸ - دید بانی (اصول علمی)
- ۹ - اتوموبیل
- ۱۰ - اصول علمی ادوات نوری (اپتیک توپخانه ی ضد هوایی (دوربین دید بانی، سرعت سنج، مسافت یاب تجسمی، استروسکوپ)
- ۱۱ - محترقه ها
- ۱۲ - تیر ساحلی
- ۱۳ - رساله ی حل معادلات درجه ی چهارم و درجه ی عالی از طریق تقسیم تسلسل
- ۱۴ - اصول نظری و علمی حل مسائل ساختن هندسه
- ب - کتب ادبی و فلسفی**
- ۱۵ - تاریخ مختصر جنگ جهانی دوم
- ۱۶ - اصول فلسفه (جلد اول - مقدمه)
- ۱۷ - رز فرانس
- ۱۸ - کودک در خانه و مدرسه
- ۱۹ - دهکده ی لجوج
- ۲۰ - بازی عشق و مرگ (اثر رومن رولان)
- ۲۱ - سومیکو دختر هیروشیمائی
- ۲۲ - رفقا (کتاب آموزشی کودکان)
- ۲۳ - خود آموز زبان روسی - ترجمه از فرانسه و تطبیق با خصوصیات زبان فارسی
- ۲۴ - غنچه های پژمرده
- ۲۵ - سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم تخیلی
- ۲۶ - فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و اقتصادی و سیاسی
- ۲۷ - جنگ کره
- ج - کتب سیاسی**
- ۲۸ - اطاعت کورکورانه
- ۲۹ - کشور شوراها چگونه است و چطور اداره میشود؟
- ۳۰ - خاندان پهلوی
- د - کتب شطرنج**
- ۳۱ - شطرنج
- ۳۲ - خود آموز شطرنج
- ۳۳ - شطرنج آرتیستیک
- ۳۴ - چگونه نباید شطرنج بازی کرد؟
- ۳۵ - رساله ی جدید کامل شطرنج (قواعد پایان بازی)
- باید اضافه کنم که تعداد زیادی جزوه های درسی در زمینه ی استاتیک گرافیک -
متمم جبر - آنالیز - هندسه ی تحلیلی - هندسه ی ترسیمی - ژئومتری سینماتیک -



مصطفی اسکویی مدیر مسئول جامعه هنری آناهیتا و بنیانگذار سیستم استانیس لافسکی در ایران که تاریخ تأثر ایران را نوشته است می گوید در شرایط خاصی مجبور شد سناریو زندگینامه خسرو روزبه را از بین ببرد.

ضمناً عکسهای کهنمویی، جعفری و اسکویی از آرشیو آقای قاسم یک زاده مدیر انتشارات پارس لوس آنجلس می باشد.

مقاومت مصالح - نور هندسی - نور فیزیکی - ترمودینامیک - مکانیک راسیونل - استرونومی و گوسموگرافی و غیره ... ترجمه کرده ام که هنوز بصورت کتاب در نیامده اند. یک جدول تیر مکانیک نیز برای تیرهای جانبی توپخانه تهیه کردم. این جدول دارای یک صفحه ی اصلی و چندین خط کش و تقاله ی متحرک مجهز به ورنیه است. در روی صفحه ی اصلی منحنی های زیادی برای تسهیل کار محاسبه رسم شده است. این منحنی ها قسمتهائی از بیضی هائی هستند که فرمول آنها با دوران محور مختصات بدست آمده است. محاسبه ی عناصر اصلی این بیضی ها و رسمشان و بعداً عکس برداری و کوچک نمودن آنها مدت زیادی وقت گرفته است. برای تیرهای زمانی بالانیز یک سیستم جدول تیر مکانیک تهیه نمودم که از محاسبات طولانی در میدان نبرد بکاهد. برای تمرین تیر سلاحهای سبک علیه هدفهای متحرک نیز سیستمی مبنی بر ایجاد یک سکوی متحرک حاوی تیرانداز و سلاح و یک هدف ثابت بصورت یک هواپیما حرکت میکرد و این سیستم وجود و لزوم هواپیماهای هدف کش را بکلی منتفی میساخت. همچنین برای هماهنگ ساختن تقسیمات زاویه ای سلاحهای مختلف

پایاده پیشنهاداتی دادم و اقداماتی هم در کارخانه‌ی اسلحه‌سازی صورت گرفت که بعداً بعلت فرار و اختفا دنباله‌اش گرفته نشد و مسکوت ماند.

شرح مبارزه من با رشوه‌خواری و فساد که منجر به انتقال یا بهتر بگویم منجر به تعمیم به اهواز شد بطور مختصر در پرونده‌های محاکمات سال ۱۳۲۷ منعکس گردیده است و در اینجا از آن میگذرم. بعداً نیز به دانشکده‌ی افسری انتقال یافتم و تا مهر ماه ۱۳۲۴ با سمت مربی و فرماندهی انجام وظیفه می‌کردم و جمعاً قریب دو هزار نفر از افسران ارتش در کلاسهای درس من شرکت داشته‌اند که اکنون حداقل درجاتشان سروانی و حداکثر درجاتشان سرهنگی است. عده‌ای از افسران دانشجوی نیز که در کلاسهای من شرکت داشته‌اند بدرجه‌ی سرتیپی ارتقاء یافته‌اند. خود من نیز اگر چنین طوفانی در زندگی پدیدار نمیشد حداقل میتوانستم مثل هم‌دوره‌های خودم از قبیل سرتیپ اسمعیل اسکویی و سرتیپ فریدون جم درجه‌ی سرتیپی داشته باشم. ولی طوفان شدیدی که در سر راه زندگی من پدید آمد، مسیر زندگی و سرنوشت را عوض کرد و اینک نیز به محضر دادگاه سوقم داده است. اجازه بفرمائید مطلب را روشن تر کنم:

من بعلت سابقه‌ی تحصیلی خوبی که داشتم دوستان فراوانی بدست آورده بودم. حتی عده‌ای از «بزرگ زادگان» ملایر معاشرت با من را غنیمت می‌شمردند، از آنجمله برادر و پسران آقای هاشم ملک مدنی نماینده‌ی ادوار مختلف مجلس شورا که یکی از مالکین بزرگ ملایر محسوب میشود اصرار داشتند با من معاشرت کنند. من نیز از لحاظ داخلی وضع پرزانتابلی نداشتم، لذا همیشه از این معاشرت شانه خالی می‌کردم و گاهی بدم زدن در خیابانها یا رفتن بکافه اکتفا مینمودم.

تیر خسرو روزبه هرگز خطا نمی رود

... من متهم هستم که در برابر مامورین دولت بطور مسلحانه مقاومت کرده‌ام، ولی در این امر تردیدی ندارم که هرگز بقصد کشتن کسی تیراندازی ننموده‌ام، زیرا همانطوری که در بازپرسی هم نوشته‌ام، من فقط یک تیر بطرف ستوان زمانی خالی کردم و چون نمیدانستم طرف مقابلم کیست هیچگونه دقتی و تعمدی نداشتم که به سر یا قلب یا یک نقطه‌ی حساس دیگر او بزنم. از آن پس نیز چون مامورین با اهالی مخلوط شده بودند و حقیقتاً تشخیص آنها برای من محال بود، وجدانم اجازه نمیداد بطرف اشخاص ناشناس و بیگناه تیراندازی کنم و شاید اگر من تحت تاثیر چنین نیروی عظیم وجدانی قرار نداشتم و میخواستم خودم را بهر قیمت نجات بدهم تقریباً ۹۹ درصد احتمال فرار من وجود داشت. ولی من بقیمت جان خودم و به بهای دستگیر شدن و اعدام خودم، حاضر نشدم خودم را به آب و آتش بزنم و هر بیگناهی را بقتل برسانم و الا چه کسی میتواند انکار کند که تیر خسرو روزبه خطا نمی‌رود و بهر تقدیر بیک انسان و آنهم از فاصله‌ی نزدیک اصابت خواهد کرد؟ من سر ساعت ۹ عصر شنبه‌ی ۱۵/۴/۱۳۳۶ در یک سه راه منتظر علی متقی بودم، پنج دقیقه گذشت و از او خبری نشد و من تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم که ناگهان عظیم‌العظیم عسگری تندنویس مجلس شورا که سابقاً بایگان شعبه‌ی اطلاعات کل بود و خبر خیانت و همکاری او را با ماموران انتظامی داشتم، باتفاق یکنفر دیگر از پهلوی من گذشت. عسگری فوق العاده متوحش



بنظر میرسید و لحظه به لحظه به من نگاه میکرد و زیر لبی چیزی بهمراه خود میگفت. همینقدر که چند قدم از من فاصله گرفتند، ناگهان عسگری پا بفرار گذاشت و نفری که همراهش بود یک تیر بطرف من شلیک کرد که البته به هدف نخورد و من نیز یک تیر بسوی او شلیک کردم و بطرف شمال شروع بدویدن نمودم. در این هنگام جمعیتی نیز سر کوجه ها جمع شد و شلیک تیر مرتباً بدنبال من ادامه داشت. یک تیر به آرنج دست چپم اصابت کرد، یک تیر به ران پای چپم خورد و یک تیر نیز بزیر قلبم اصابت نمود که موجب خونریزی داخلی گردید و روده هایم را در چند نقطه سوراخ کرد و از کلیه ی چپم عبور نمود. بعداً نیز وقتی در کنار دیوار کوجه ی بن بست ایستاده بودم، سه بار از طرف مرد ناشناسی با آجر مورد حمله قرار گرفتم و دفعه ی سوم فقط فرصت کردم سرم را بطرف چپ خم کنم تا از آسیب مصون بماند و سه نیمه آجری که روی هم گذاشته و پرتاب کرده بود، استخوان شانه ام را شکست و اینک که بیش از ۹ ماه از این ماجرا میگذرد، هنوز فقط نیمی از وظایف خود را انجام میدهد و کمتر از ۹۰ درجه از پهلو یا از جلو بطرف بالا حرکت مینماید. عکس هم تازگیها از آن گرفته اند که شکستگی و لزوم عمل جراحی مجدد را بخوبی نشان میدهد. ولی همه ی قرائن بخوبی حاکیست که هیچگونه اقدامی برای بهبود آن نخواهند کرد. برای کسی هم که تیر باران میشود فرقی ندارد که دستش سالم یا شکسته باشد و بهمین جهت من نیز اصراری در این کار نخواهم داشت. نکته ای که باید در این جریان توضیح داده شود اینست که من دست راستم و پای چپم از حرکت افتاده بود، معذک با زحمت زیاد به کمک نردبان به پشت بام رفتم و در بیست دقیقه ای که فرصت داشتم، چون هیچگونه احتمال وجود نداشت که زنده دستگیر شوم یا از زیر عمل جراحی سالم بیرون بیایم، برای اینکه خیانت عظیم عسگری مکثوم نماند، در نه یا ده نسخه این جمله را

نوشتم: «قاتل من در درجه ی اول عظیم عسگری تندنویس مجلس شورا است» و پس از امضا، آنها را پراکنده کردم و بدست باد سپردم و اطمینان دارم که بالاخره یکی از آنها کار خودش را خواهد کرد و مانع از آن خواهد شد که این مرد خیانت پیشه از مجازات فرار کند. این مرد علاوه بر آنکه قاتل واقعی منست، یکصد هزار تومان پول حزب را خواه نقد و خواه بابت بهای خانه ای که هم اکنون در آن زندگی میکند، بالا کشیده است و من اطمینان دارم که این پولها قابل خوردن نیست و خائن بالاخره مجازات خواهد شد. دادرسان محترم ملاحظه میفرمایند که من در بیانات خود هیچگونه نظر بخصوصی نسبت بمامورین ابراز نکردم، زیرا مامورین لباس سربازی پوشیده اند، حقوق میگیرند و کارشان اینست که با حزب ما مبارزه کنند...

آخرین سخن

دادرسان محترم!

اگر من در محضر دادگاه با صراحت هر چه تمامتر از عقاید و نظرات سیاسی و اجتماعی خودم دفاع کردم نه بخاطر آن بود که بطور مطلق مرگ را شربتی شیرین و گوارا میدانم. مردن بهر حال ناگوار است، بویژه برای کسانی که صاحب عقیده هستند و قلبشان آکنده از امید به آینده، امید به آینده ی روشن و تابناک است، ولی زنده ماندن بهر قیمت و بهر شرط نیز شایسته ی انسانها نیست، زیرا هرگز راه نباید هدف را منتفی سازد. اگر زنده ماندن مشروط به هتک حیثیت، تن دادن به پستی، گذشتن از آبرو، پانهادن بر سر عقاید و آرمانهای سیاسی و اجتماعی باشد مرگ صد بار بر آن شرف دارد، آنها که طالب زندگی بخاطر زندگی هستند میتوانند بهای زنده ماندن را بهر میزان که لازم باشد بپردازند، میتوانند عقاید و نظرات و آرمانهای خود را مثل پیراهن و زیرشلوار هفته ای دو بار عوض کنند، میتوانند به مقدساتی که تا پشت میله های زندان به آن پای بند بودند، پشت پا بزنند، میتوانند فقط بخاطر جلب اعتماد بیشتر و تحصیل «آزادی» حتی دروغ هم بگویند، بهتان بزنند، و آنچه را که بهیچوجه به حزب توده ی ایران مربوط نبوده است به آن نسبت دهند. چنین موجوداتی زندگی را مافوق همه چیز میدانند و همه چیز را با آن مبادله میکنند. خوب مردن هم مثل هر کار دیگری مستلزم بلد بودن است. نجار تا نجاری را بلد نباشد، خیاط تا برش و دوخت و دوز را خوب نداند، آهنگر تا به اصول پتک زنی و تغییر شکل آهن تفته وارد نباشد، نجار و خیاط و آهنگر خوبی نیست، همانگونه که آنها باید کار خود را بلد باشند، انسان بمعنی صحیح کلمه نیز باید خوب مردن را بلد باشد، مردن در زیر چرخ اتوبوس، مردن در رختخواب گرم، مردن بکمک تریاک و استرکنین، مردن در اثر افراط در مشروب و امثال آن از انواع خوب مردن نیست، ولی سربازی که بخاطر دفاع از میهن بمیرد، پزشکی که بخاطر پیدا کردن راه علاج یک بیماری خطرناک جانش را فدا سازد، انسانی که بخاطر آرمانهای سیاسی و اجتماعی خود شربت شهادت بنوشد، راه خوب مردن را بلد است. هر سال طبق آمار رسمی و به موجب حسابهای احتمالات نزدیک ۴۰ میلیون انسان در سراسر جهان میمیرند. زلزله، آتش فشان، سوانح گوناگون، بیماریهای رنگارنگ و امثال آن باعث این تلفات سنگین هستند. وقتی مردن باین آسانی است، هنگامی که دو هزار نفر انسان خرم و شاداب و امیدوار به



آینده در یک لحظه بکام زمین فرو میروند و همه ی آرزوهایشان بخاک سپرده میشود، وقتی بیماری سرطان بیداد میکند و مبتلایان بآن با صبر و بردباری بانتظار روز مرگ خود میشینند، چرا انسانی که بیش از دو ثلث از زندگی خود را با مرارت و سختی ولی در عین حال با تلاش و کوشش شرافتمندانه بخاطر انسانها گذرانده است از مرگ بترسد؟ هر کس وظیفه ی تاریخی مشخصی دارد. عباسی وظیفه داشت بمیرد و حرف نزند، ولی من وظیفه دارم بمیرم و حرف بزنم، و از مقدسات حزبم دفاع کنم. من زمانی دستگیر شدم که دیگر هیچ راز مکتومی وجود نداشت. بهرامی ها، قریشی ها و مخصوصاً عباسی از سیر تا پیاز را گفته بودند. حتی مطالبی که فقط دو نفر از آن واقف بودند، مثلاً فقط من و عباسی از آن اطلاع داشتیم، افشاء شده بود. حجم اطلاعات دستگاه برآستی ده برابر مجموعه ی اطلاعات من بود.

در چنین شرایطی فقط یک وظیفه وجود داشت و آنهم دفاع از گذشته ی حزب و افتخارات آن بود. من اگر میخواستم مثل جلسات اول بازپرسی بهمه چیز پاسخ «نه» بدهم، نه تنها از اطلاعات دستگاه تحقیق چیزی کم نمیشد، نه تنها طرح مسائل و دفاع از آنها برای کسی که از بیخ منکر همه چیز است نه امکان داشت و نه معقول بود و بالنتیجه حزب بلا دفاع میماند، بلکه بدون تردید من امروز وجود خارجی نداشتم و مثل کوچک شوشتری و وارطان از زندان «آزاد» شده بودم. فرق آنگونه آزادی با تیر باران اینست که هم این حرفها زده نمیشد و هم حیثیت من بخطر میافتاد و ممکن بود

تا مدتی عده ای تصور کنند که من نیز واقعاً مثل بهرامی و قریشی همه چیزم را داده ام و آزادی از زندان را خریده ام. من بمقتضای این تحلیل روشن بینانه بود که راه خودم را مشخص کردم و اینک نیز آنرا با افتخار بپایان میرسانم. افتخار من اینست که بوظیفه و مأموریت تاریخی خود عمل کرده ام. من به این جهت در ایران ماندم تا علیرغم همه ی خطرات جانی، کاری را که امثال یزدیها و بهرامی ها و قریشی ها و شرمینی ها انجام نداده بودند انجام دهم.

در حلقه ی کارزار جان دادن بهتر که گریختن بنامردی

من سنگر مبارزه را ترک نکردم و اکنون نیز تمام عواقب آنرا با روی گشاده تحمل میکنم.

خلاف رای یارانت سعدی که برگردند روز تیرباران

شاید نخستین بار باشد که شما متهمی را با چنین روحیه و طرز تفکری محاکمه میکنید، ولی نخستین بار در تاریخ نیست. تاکنون بسیاری از انسانهای صاحب عقیده در چنین دادگاههایی محاکمه شده اند، محکوم گردیده اند و بشرف شهادت رسیده اند. ولی نیروی افکار عمومی آنان را تبرئه کرده است. من به عقاید پای بندم، نظرات سیاسیم را مقدس میشمارم، به عهد و سوگند خود وفا دارم و به امضایی که در زیر آنکت حزب توده ی ایران کرده ام احترام میگذارم و هرگز بخاطر جلب منفعت یا دفع خطر، پیمان خود را نمی شکنم.

قدمی که برگرفتی بوقا و عهد یاران اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

اینک بدون آنکه خودم را بزهکار و مستوجب مجازات و در خور اعدام بدانم چون شرفم در معرض خطر است، رسماً از دادرسان محترم تقاضای صدور حکم اعدام خودم را مینمایم. این تقاضا فقط بخاطر آنست که هم در افتخار افسران شهید شریک باشم و هم هرگونه اتهامی که شرفم را تهدید میکند زایل گردد، والا نه من و نه آن افسران و نه هیچیک از کسانی که در سالهای اخیر بعلت فعالیتهای سیاسی محکوم گردیده اند، نه تنها بزهکار نیستیم، بلکه خدمتگزار میهن عزیز خود نیز هستیم و افکار عمومی ملت عادل و نجیب ایران تمام این احکام را ظالمانه میدانند و فرزندان فداکار خود را تبرئه نموده است. خسرو روزبه را محکوم کنید ولی شجاعت و شهامت و میهن پرستی و بشر دوستی و فداکاری را محکوم نکنید و در چنین صورتی من بلافاصله پس از قرائت حکم با لب خندان و قلب قوی از دادرسان محترم تشکر خواهم کرد. ولی این تشکر حق فرجام خواهی من را نقض نخواهد نمود و از آن حق در صورتیکه لازم بدانم برای شکستن حکم از هر جهتی که متافی با حیثیتم نباشد استفاده خواهم کرد.

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق در روز تیرباران باید که سر نخارد

شاملو شاعر بزرگ ایران، تن به مرگ سپرد

۱۸ مجموعه شعر، ۸ ترجمه شعر خارجی، ۲ داستان. پنج ترجمه نمایشنامه، ۸ مجموعه شعر و قصه کودک، ۷ مجموعه مقاله و جنگ شعر و یادداشت و سخنرانی، ۵ شماره سخن نو، ۷ شماره روزنه، دو شماره ماهنامه اطلاعات، سه شماره خوشه، ۱۵ شماره ایرانشهر، ۳۶ شماره کتاب جمعه، تصحیح چند متن کلاسیک و دهها جلد کتاب کوچک گوشه ای از کارنامه زندگی پرتلاش اوست.

هرگز از مرگ نهراسیدم
اگرچه دستانش از ابتدال شکننده تر بود.
هراس من
باری

همه از مردن در سرزمینی است که مزد گورکن از آزادی آدمی افزون باشد

باری، مردی که هرگز از مرگ نهراسید سرانجام تن به مرگ سپرد، شاملو، شاعر بزرگ آزادی، نویسنده، مترجم، محقق، نمایشنامه نویس، انسانی کوشا و خستگی ناپذیر در راه آزادی انسان ها، در نبردی رویاروی تسلیم مرگ شد. شاملو فرزند پر جوش و خروش ترین روزهای سیاسی ایران بود. سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد و از آن پس تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷. اوج فعالیت سیاسی شاملو دهه سی بود، زمانی که حزب توده ایران با تشکیلات مخفی و علنی و روزنامه های مخفی و علنی، کوشش می کرد همه سنگرهای دربار و ارتجاع را با شیوه های خاص خویش تسخر کند، به اصطلاح معروف آن زمان، می خواستند دشمن را از همه طرف زیر آتش بگیرند و همه سنگرهای فرهنگی - اجتماع - هنری - سیاسی او را تصرف کنند. مخصوصاً سنگرهایی که مورد توجه توده عوام بود: مسجد و تعزیه، ترانه های عامیانه، فولکلور، شعر، خانواده، داستان، تاتر، موسیقی، مطبوعات، همه اینها سنگرهایی بود که باید تصرف می شد. دشمن در همه زمینه ها باید خلع سلاح می شد تا نیروهای تازه نفس جای او را پر کنند و نورا جانشین کهنه سازند و الحق به ماهرانه ترین شکلی در این نبرد پیش رفتند که هنوز پس از پنجاه سال، گرد و غبار این مبارزه و پیکار خونین، فضای ادبی - سیاسی ما را رها نکرده است و شاید هم تکامل بخشیده است.



شاملو، یکی از سربازان و یا سرباز به سرداری رسیده این معرکه مرئی و نامرئی بود، البته قبل از شاملو نیز پیکار گرانی در این راه پر سنگلاخ نفس گیر، رزمیده بودند، لاهوتی غزل را سیاسی کرد. افراشته برای اولین بار تعزیه را که تا آن روزگار فقط در ماه های محرم و صفر، آنهم برای نشان دادن شقاوت حکام و خلفا مورد بهره برداری قرار می گرفت، سیاسی کرد و از آن تعزیه های طنزآلودی مانند «دادگاه بلخ» و سایر تعزیه های سیاسی-اجتماعی ساخت که در کتابهای چاپ شده است.*

شاملو در سه سنگر این جبهه می جنگید: شعر جدی سیاسی، شعر عوامانه و فلکلور، ترجمه آثار نویسندگان مترقی.

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۹ «افسانه» اثر جنجال برانگیز نیما یوشیج و اولین منظومه شعر نو، با مقدمه احمد شاملو در قطع کوچک جیبی منتشر شد و به قول نیما «آب در

خوابگه مورچگان» ریخت. هر چند فضای سیاسی-اجتماعی آن روزگار چنان برانگیخته و هیجانی بود که کسی جرأت مخالفت با «افسانه» را نداشت و این منظومه کوچک چون جویبار زلالی در حاشیه رود عظیم شعر فارسی جریان پیدا کرد و می رفت تا کویر سینه های تشنه را سیراب سازد:

... این زبان دل افسردگان است

نه زبان پی نام خیزان

گوی در دل نگیرد کسش هیچ

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال...

باید توجه داشت که در آن روزگار سنگرهای اصلی شعر، انجمن های ادبی و مطبوعات بودند که در اختیار شعرای کلاسیک قرار داشتند و شعر نو فقط در روزنامه های مخفی و علنی حزبی چاپ می شد و به دست مردم می رسید.

انتشار افسانه نیما با مقدمه آموزنده و روشنگرانه احمد شاملو، دریچه تازه ای برای جوانان و روشنفکران آن روزگار محسوب می شد. وزن تازه و ناآشنای افسانه، کم کم در میان جوانان جا باز کرد و به همراه آن، ابتدا شعرهای چهارپاره، یا دو بیتی های پیوسته، از نیما، توللی، سایه، شاملو، کسرائی، نادر نادرپور، اسماعیل شاهرودی (آینده) و سایر شعرای مرفعی انتشار یافت و سپس شعرهای نیمایی، در اوزان نیمایی به جامعه عرضه شد. دو بیتی های پیوسته خیلی راحت تر از شعرهای کوتاه و بلند نیمایی جا افتاد، جامعه، شعر نیمایی را که در مصرع های کوتاه، و بلند عرضه می شد با آنکه دارای وزنی عروضی بود شعر نمی شناخت و آنرا فاقد وزن می پنداشت. در واقع باید گفت این تلاش شاگردان نیما، با عرضه آثاری مرفعی در قالب نیمایی بود که شعر نیمایی را جا انداخت و به جامعه قبولاند و سالها طول کشید تا توده شعر خوان فارسی زبان، توانست زبان و بافت شعر نیما و شاگردان او را دریابد و بپذیرد. در این میان سلسله مقالات اخوان ثالث، با عنوان «نوعی وزن در شعر فارسی» در تفهیم شعر نیمایی به روشنفکران بسیار مؤثر بود. (سال ۱۳۳۵)

شاملو هم ابتدا با شعر کلاسیک شروع به کار کرد. کتاب «آهنگ های فراموش شده» را که در سال ۱۳۲۶ منتشر شد از کارهای تغزلی و کلاسیک اوست که بعدها این مجموعه و نام آن را هم از لیست کتابهای خود برداشت و بقول خودش:

نه آیش دادم

نه دعایی خواندم

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کشتم

به او گفتم به زبان دشمن سخن می گویی

و او را کشتم

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه گلویش قرقره کرد

و در احتضاری طولانی



آخرین دیدار با شاملو

در روزهای شاد و روشن سن حوزه هنگامی که شاملو را با خود داشتیم هرگز فکر نمی‌کردم که این آخرین دیدار ما باشد و اما دریغ که چنین شد. عکس فوق لحظات سرشار از سرور و شادی ما را با خود دارد در یکی از مهمانی‌های متعددی که در سن حوزه ترتیب یافته است من و همسرم (پرویندوخت کریمی) از حضور شاملو بهره مندیم.

سرد شد.

آری، او با انتشار «قطعه‌نامه» و سپس «آهن‌ها و احساس» با آن «زبان» و آنگونه گفتار وداع می‌گوید و «شعری که زندگیست» را می‌سازد، «انسان ماه بهمن» را می‌سازد.

او در واقع «جهانی» فکر می‌کند و به «انسان» می‌اندیشد. در هر کجای خاک، انسانی برای رهایی از ستم سرمایه پیکار می‌کند همراه و همگام و همسنگر اوست. از «زندانیان پر دل آزاده جنوب» تا «شن چوی کره‌ای»:

... من خود به شخصه نیز زمانی
همراه «شن چوی» کره‌ای جنگ کرده‌ام
یکبار هم حمیدی شاعر را
بردار شعر خویشتن آونگ کرده‌ام...
* * * *

رفیق شن چو

هرگز مبر زیاد و بخوان و در شکست و فتح
هر جا که دست داد

سرود بزرگ را:
آهنگ زنده ای که رفیقان ناشناس
یاران روسپید و دلیر فرانسه
هنگام تیر باران گشتن سروده اند-
* * * *

آهنگ زنده ای که جوانان آتنی
با ضرب تازیانه دؤخیم
قصاب مرده خوار-گریدی
خواندند پر طنین
* * * *

آهنگ زنده ای که به زندان ها
زندانیان پر دل آزاده جنوب
با تارهای قلب پر امید و پر طپش
پر شور می نوازند-
* * * *

آهنگ زنده ای
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خوان و ماند!

شعرهای شاملو در سالهای ۱۳۲۹ تا آستانه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دست به دست
و سینه به سینه می گردد. در میتینگ ها، گردش های دستجمعی، مهمانی ها هر کسی
دوست دارد شعری از شاملو بخواند.

سرود زندان

اما فقط در میدان های مبارزه نیست که شعرشاملو برد دارد. بدون آنکه او بخواهد
شعرش سرود بزرگ زندان ها می شود. با تسلط کودتاچیان بر کشور، دستگیری ها
آغاز شد. هر که در هر جا، روزی فریاد کشیده روانه زندان شد. شاملو که در انتشار
روزنامه ضد درباری «آتشبار» همکار و همگام انجوی شیرازی بوده است راهی
زندان می شود. احتیاجی به دلیل و مدرک، برای دستگیری اشخاص نیست، حکومت
نظامی، می تواند هر کسی را تا هر مدتی که بخواهد بدون هیچ پرسش و پاسخی، یا
دلیل و مدرکی بازداشت کند و در زندان نگاهدارد. این قانون جنگل، شامل حال
شاملو هم می شود و او هم زندان را با قدم خود مزین می سازد و در همین زندان
کودتاست که از نزدیک با شاملو آشنای شوم.
* * *

زندان برای آدم های سیاسی فضا و جوّ غریب دارد. آدم ها را از گوشه و کنار کشور
می گیرند و همه را در یک جا دور هم جمع می کنند. تیپ ها و طبقات مختلف، از
استاد دانشگاه تا کشاورز ابرقویی، همه باید دور یک سفره بنشینند و با هم غذا



در مسافرت شاملو به آمریکا

این نیز عکسی است از مسافرت احمد شاملو شاعر بزرگ ایران به آمریکا در سالهای ۱۳۶۹-۱۳۷۰. در این مسافرت که شاملو برای معالجه درد گردن به آمریکا آمده بود شبهای شعر متعددی در نقاط مختلف آمریکا دایر کرد و دوستان فراوانش موفق به دیدار او شدند. عکس فوق یکی از مهمانی های لوس آنجلس را نشان می دهد. اشخاص در عکس نشسته از راست: سودی (سودابه) خواهر شاملو، احمد شاملو، ناصر شاهین پر اشخاص ایستاده از راست: احسانی همسر خواهر شاملو، نصرت الله نوح و چند دوست دیگر که متأسفانه نامشان را بخاطرندارم

بخورند، (فقط زندانیان سیاسی) دوست شوند، درد دل کنند و با هم تبادل افکار کنند. درس بدهند، درس بخوانند.

اما وقتی شب می شود همه به یاد خانه و زندگی، زن و بچه، کسب و کار و خلاصه دنیای بیرون می افتند برای رهایی از این افکار، زندانیان سیاسی دور هم جمع می شدند. شعر می خواندند، قصه می گفتند. آنهایی که صدایی داشتند دوانگی آواز می خواندند

لالایی برای بیداران

نخستین شعریا ترانه ای که زندانیان به صورت دستجمعی در زندان های بعد از ۲۸ مرداد خواندند شعر «لالایی» شاملو بود. بندهایی از این شعر را در خارج از زندان شنیده بودم ولی همه آن را نداشتم.

شاملو که در بازسازی و خلق فولکلور تلاش و کوشش ارزنده ای داشت در بازسازی «لالایی ها» نیز موفق بود، لالایی مادران در پای گهواره ها برای خوابانیدن کودکان و آرام نگهداشتن آنها را شاید بتوان نخستین ترانه های جوشیده از دل مردم دانست و شاملو با استفاده از آهنگ و کلمات ریتمیک لالایی گذشتگان «لالایی» فولکلوریک

سیاسی جالبی ساخت که به عنوان رایج ترین سرود مقاومت، همراه با آهنگهای مختلف خواننده می شد و دل و جان زندانیان را از شور مبارزه و امید لبریز می ساخت. در زندان موقت شهربانی، زندان قصر قاجار و لشکر دو زرهی که مرکز زندانیان سیاسی آن زمان بود هر شب زندانیان در اتاقهای خود می نشستند و خواننده ای از جمع زندانیان که آوایی گرم و گیرا داشت لالایی شاملو را با آهنگ و صدایی دل انگیز و جانبخش می خواند.

گیرایی این ترانه و صدای خواننده آن به حدی مسحور کننده بود که بی اختیار اشک بر گونه های زندانیان جاری می ساخت و همه ترجیع «لالای لای» را تکرار می کردند. غرض آنکه این لالایی بصورت سرود زندان درآمد و سپس در شماره ۱۲ مجله امید ایران ۳۰ مرداد ۱۳۳۳ برای اولین بار چاپ شد:

لالایی برای بیداری

لالای لای	لالای لای لای گل پونه
لالای لای	بابات رفته دلم خونه
	بابات امشب نمی آید
لالای لای	گرفتن بردنش شاید
لالای لای	بغواب آروم چراغ من
لالای لای	گل شب بوی باغ من
	بابات شب رفته از خونه
لالای لای	که خورشید و بجنبونه
*	* *
لالای لای	لالای لای لای گل انجیر
لالای لای	بابت داره بیاش زنجیر
	بیاش زنجیر صد خروار
لالای لای	چشاش خواب و دلش بیدار
لالای لای	بغواب آروم گل خورشید
لالای لای	بابات حال تورو پرسید
لالای لای	بهش گفتم که شیری تو
لالای لای	پی اووو میگیری تو
لالای لای	لالای لای لای.. گل امید
لالای لای	باباتو برده اند تبعید
لالای لای	دلی مانند کو داره
لالای لای	بچه ش صدها عموداره
لالای لای	بغواب فردا سحر میشه
لالای لای	شب از عالم بدر میشه
	خراب میشه در زندون

لالای لای	بابات خونه میاد خندون
* * *	* * *
لالای لای	لالای لای لای - گل آهن
لالای لای	باباتو دشمننا کشتن
	نشون دشمننا اونه
لالای لای	دساشون غرق در خونه
لالای لای	بخواب آروم توی بستر
لالای لای	مثل آتیش تو خاکستر
	که فراد شعله ور میشی
لالای لای	تو خونخواه پدر میشی
* * *	* * *
لالای لای	لالای لای لای - گل کینه
لالای لای	زمین از کشته رنگینه
	زمین رنگین نمی مونه
لالای لای	دلت پر کین نمی مونه
لالای لای	بخواب، اعیون عزاداره
لالای لای	که اعیون دختری داره
	عروس من میشه دختر
لالای لای	جهون ایمن میشه یکسر

یکی دیگر از شعرهای شاملو که به سرعت برق و باد، در جامعه کودتا زده و خفقان گرفته آروزگار بر سر زبان ها افتاد، شعری بود که شاملو برای وارطان سالخانیان ساخت.

در فروردین ماه سال ۱۳۳۳ وارطان به همراه مبارز دیگری بنام کوچک شوشتری، روزنامه مخفی مردم را با یک اتومبیل سواری از چاپخانه بزرگ و مخفی حزب (داودیه)، به مرکز پخش می بردند. در بین راه به علت تصادف و یا علت دیگری راه بدان ایجاد شده بود و پلیس نیز با استفاده از موقعیت به بازرسی اتومبیل هایی که مشکوک بود می پرداخت، هنگام بازرسی اتومبیل وارطان و کوچک شوشتری، پلیس موفق به کشف روزنامه های مردم که تازه از چاپخانه بیرون آمده و هنوز «تا» نخورده بود شد.

آنها زاهی برای فرار نداشتند و پلیس آنها را دستگیر کرد و به شکنجه گاه فرمانداری نظامی تحویل داد. هر دو نفر زیر شکنجه های وحشتناک قرار گرفتند ولی هیچکدام لب از لب ننگشوندند کوچک شوشتری زیر شکنجه جان باخت. چون مأمور شکنجه، کلاه خودی را که بر سر کوچک گذاشته بود پیش از حد تنگ کرده بود جمجمه اش ترکید. شکنجه گر وارطان را بالای پیکر درهم شکسته دوستش برد و گفت: اگر حرف نرنی سرنوشت او را پیدامی کنی. وارطان گفت: همه وحشت من از این بود که نکند رفیق من نتواند شکنجه را تاب بیاورد و حرف بزند، حالا که دهن او بسته

شده، مطمئن باش که از من چیزی نمی‌توانی در بیاوری. وارطان مجدداً زیر شکنجه قرار گرفت و سرانجام زیر شکنجه مرد و حرف نزد. جسد هر دو را که در هم شکسته بود در رودخانه جاجرود انداختند. شاملو با وارطان در زندان آشنا شده بود و از میزان مقاومت او در برابر شکنجه‌گران به شگفتی و اعجاب آمده بود. او در مصاحبه با مجله «زمانه» چاپ سن حوزه در این باره می‌گوید: «من او را پیش از بازجویی دوم در زندان موقت دیدم که در صورتش داغ‌های شیار دار پوست کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی بازجویی‌های مجدد بود که وارطان در پاسخ سؤال‌های بازجو، لب از لب باز نکرد و حتی زیر شکنجه‌هایی چون کشیدن ناخن انگشتان و ساعات متمادی تحمل دستبند قپانی و شکستن استخوان‌های دست و پایی خویش حتی ناله‌ای نکرد. شعر، نخست «مرگ نازلی» نام گرفت تا از سد سانسور بگذرد. اما این عنوان، شعر را به تمامی وارطان‌ها تعمیم داد و از صورت حماسه‌ی یک مبارز بخصوص درآورد»

مرگ نازلی

«- نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه می‌فکن!
بودن به از نبودن شدن، خاصه در بهار...»
* * *

نازلی سخن نگفت،
سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
«- نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته است!»
* * *

نازلی سخن نگفت،
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و
مژده داد: «زمستان شکست!»

ورفت...

همانطور که شاملو اشاره کرد، شعر با عنوان «مرگ نازلی» منتشر شد ولی همه، به غیر از سانورچیان می دانستند که شعر، در مرگ وارطان سروده شده است. لحن خطایی شعر، توصیف بهار در برابر شکنجه های وحشتناک، موزیک قافیه وردیف... بست و رفت»، پایان بندی هر پاراگراف شعریا تصویرهای زنده و جاندار، آنرا بصورت یکی از موفق ترین شعرهای شیوه نیمایی درآورد و بسیاری آنرا از بر کردند و در همه جا می خواندند. من نیز در همان زندان تحت تأثیر این شعر شاملو شعری ساختم با عنوان «باید چگونه مرد تا جاودانه زیست؟» و کوشش کردم از نظر فرم، وزن، شکل و محتوی در همان زمینه حرکت کنم تا چه حد موفق بوده ام نمی دانم.

شاملو در زندان

در زندان نیز شاملو بیکار نبود، با راه می رفت و شعری ساخت و یا در اتاق خود می نشست و می نوشت. تا جایی که بخاطر دارم در زندان قصر، شاملو مشغول نوشتن «دستور زبان فارسی» بود. این کتاب را تا کجا نوشت و به کجا رساند و اینک در چه حالی است نمی دانم. کار دیگر شاملو، بررسی و تجزیه تحلیل داستانها و شیوه بیان و بافت شاهنامه فردوسی بود. مقاله ای از این دست کارهای شاملو، در همان زمان در روزنامه یا مجله ای که مخفیانه در زندان قصر نوشته می شد و دست بدست بین زندانیان سیاسی می گشت درج شده بود.

شاید دوستان تعجب کنند که این چگونه زندانی بوده است که زندانیان روزنامه و مجله هم در آن منتشر می کردند! این نشریه با قطع جیبی تهیه می شد و مطالب آن عبارت بود از شعر، داستان، بررسی های سیاسی-ادبی، مطالب این نشریه از گوشه و کنار زندانها تهیه می شد و نویسنده و خطاط آن نیز آقای هوشنگ طاهرپور بود که فعلا مقیم سان دیه گوست و یکی دیگر از دست اندرکاران این نشریه آقای فریدون هدایت پور بود که ایشان نیز به قول هدایت، دست بر قضا، در کالیفرنیا (سان لی آبسپو) ساکن است. این نشریه بین «خودی» ها رد و بدل می شد و از بندی به بند دیگر زندان می رفت.

از بحث به دور افتادم، مقاله شاملو درباره فردوسی بازگو کننده این نکته بود که شاعر طوسی مجبور بوده است صحنه ها و وقایع مختلفی مانند جنگ، عزا، گفتگو، پرخاش، عشق بازی و... را که هر کدام فضای مورد نیاز خود را می طلبد در یک وزن عروضی (فعولن فعولن فعولن) بیاورد و توصیف کند و او برای این منظور از علم فونتیک کلام بهره می گرفته.

مثلا برای توصیف صحنه های جنگ، از کلمات خشن و صدادار استفاده می کرده:

بمالید چاچی کمان را به دست

به چرم گوزن اندر آوردشست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست

و برای توصیف صحنه های بزم، کلماتی بی صدا، لطیف و آرام را به کار می برده:

همی بوی مشک آید از موی او

اینها یک از صد تصویرست که از آن مقاله شاملو، پس از چهل و اندی سال در خاطریم باقی مانده است.

کارعظیم شاملو «کتاب کوچه» است. کتابی که ادامه و مکمل امثال و حکم و لغتنامه دهخدا است. کاری که باید بصورت گروهی انجام می گرفت و او با کمک «آیدا» همسرش انجام داد. کاری که مواد اولیه آن بارها به غارت رفت و او از نو به جمع آوری آن پرداخت.

شاملو درسال ۱۳۶۹ به آمریکا آمد، او بیشترین مدت اقامت خود را در سن حوزه کالیفرنیا گذراند و دوستان او فرصت یافتند تا دیداری پر و پیمان با او داشته باشند که من هم یکی از آنها بودم. مسافرت شاملو به آمریکا همزمان بود با مسافرت محمود دولت آبادی نویسنده رمان رشک انگیز (بقول شاملو) کلیدر، دوستان شاملو و دولت آبادی فرصتی داشتند تا از این دو نویسنده و شاعر بزرگ دیدار و پذیرایی کنند. پس از انقلاب ۱۳۵۷ نیز شاملو به مبارزه بی امان خود برای کسب آزادی ادامه داد. انتشار کتاب جمعه، تلاش در کانون نویسندگان ایران و همگامی و همکاری با سازمان های مترقی و سیاسی کشور، شاملو را مورد خشم و غضب حکومتگران تهران قرارداد.

اما او بی توجه به این کینه تیزی ها کار عظیم خود، جمع آوری، تنظیم و تدوین «کتاب کوچه» را دنبال کرد که تا امروز (در آستانه مرگ او) نه جلد از آن منتشر شده است. این مجموعه در حدود پنجاه جلد است. امیدواریم کار چاپ بقیه این کار عظیم همچنان دنبال شود و یکی از آرزوهای شاملو جامه عمل بپوشد.

* یکی از این گونه شعرها فتحنامه این زیاد است.

فتحنامه این زیاد برای یزید، شعریست که افراشته در محرم سال ۱۳۳۰ سرود و آن را در چلنگر منتشر ساخت، در روزهای سوگواری چلنگر باهیاتی تازه به تجلیل از شهدای کربلا و بر ملا ساختن نقش «شریع» ها و ابن زیادهای زمان میپرداخت.

قبلة عالم سلامت باد

قبلة عالم سلامت باد، مطلب شد تمام

شد حسین ابن علی با خاندانش قتل عام

کشته شد در کربلا عباس و عون و جعفرش

تشنه لب بر خاک و خون افتاد حتی اصغرش

تا نماند در جهان از آل پیغمبر نشان

عصر عاشورا، زدیم آتش به چادرهایشان

ای یزید آسوده خاطر باش، دادیم انتشار

در میان مردمان از اهل هر شهر و دیار

کاین جماعت خارجی بودند یکسر مرد و زن
 منکر اسلام، یاغی، ماجراجو، بی وطن
 حکم قتل آل پیغمبر، به امضای شریح
 کار را بسیار آسان کرد فتوای شریح
 کرد هرکس بر علیه پادشاه دین قیام
 واجب القتل است و باید کشت او را، والسلام
 کس نفهمید این جماعت زاده پیغمبرند
 مردم کشور گمان کردند این ها کافرند
 بسکه تبلیغات با پول و طلای بی حساب
 شد، که افکار عمومی شد بنفع آن جناب
 در زمانه پادشاه دین کسی غیر از تو نیست
 این که طبق امر تو شد کشته مردی اجنبی است
 گر کسی شد با خبر از کار و از کردار ما
 خواست بردارد به عالم پرده از اسرار ما
 چند تن مامور دنبال سرش بگذاشتیم
 با هزاران حيله او را از میان برداشتیم
 در سر راه تو دیگر نیست مانع، ای یزید
 بعد از این نبود کسی حق را مدافع، ای یزید
 برق آسا، یافت کار دشمنانت خاتمه
 از دم شمشیر بگذشتند نسل فاطمه
 پایه تخت تو محکم شد ز آسیب زمان
 پرچم اقبال تو بگذشت از هفت آسمان
 چون نماند از نسل پیغمبر نشانی بر زمین
 پادشاه کشور اسلام هستی بعد از این
 در عدالت پروری پر شد جهان از نام تو
 چشم ما اکنون بود بر خلعت و انعام تو
 ما براه دولت تو جان فشانی کرده ایم
 دشمنانت را همه نابود و فانی کرده ایم
 در ازای این فدا کاری و این خدمت بما
 مرحمت کن مال و جاه و منصب و خلعت بما
 تا که در راه تو افزونتر فدا کاری کنیم
 بر زمین خون هزاران بیگنه جاری کنیم
 تا قیامت، تیغ خون افشان تو برنده باد.
 بنده در گاه والا جاه تو: ابن زیاد

اشکی بر گور فریدون مشیری

در نخستین ساعات روز جمعه ششم آبانماه ۱۳۷۹ (که پیکر پاک فریدون مشیری شاعر پر آوازه ایران را بخاک می سپردند) من مجبور بودم از ایران به آمریکا پرواز کنم و سعادت واپسین درود و بدرود با این انسان آزاده و دوست ارجمند را نداشتم. در حسرت این دیدار در طول پرواز، خود را همراه و همگام تشییع کنندگان آن پیکر پاک احساس می کردم. گاهی بدرقه کنندگان را مخاطب می ساختم و زمانی نیز با فریدون عزیز به بحث و مشاجره در عالم خیال می پرداختم، در این شعر به دو اثر فریدون با عنوانهای «عصر ارتباطات» و «نسیمی ازدیوار آشتی» اشاره شده است. نمی دانم اینکه نوشته ام شعر است یا نثر، هذیان است یا حرف دل، هرچه هست اشکی است که در سوک فریدون بر کاغذ چکیده است.

نصرت الله نوح

من با شما بودم

من با شما بودم
باور کنید آن لحظه ها را با شما بودم
با اشکها و ناله هاتان همنا بودم
اما مرا با خود نمی دیدید.
* * * *

من با شما بودم
من با شما درد آشنا بودم
وقتی که تندیس هنر را دست و پا بسته
تحویل خاک سرد می دادید،
وقتی زمین بر حادثه مهوت می گریید
وقتی زمان لختی توقف کرد
وقتی جهان را بر جهان بینان او بستید
وقتی به روی خاک گور تازه بنشستید
من با شما بودم
با هایهای گریه هاتان همصدا بودم
* * * *

تا درد و رنج از پیکرش بر خاک بنشیند
و لحظه ای آرام آساید
با او به منزلگاه نورفتم،
«منزل مبارک بادتان» گفتم،



یادباد آن روزگاران یادباد

سه سال پیش در چنین روزهایی سن حوزه میزبان شاعر آزاده فریدون مشیری بود و اینک او هفته هاست که در خاک وطن خفته است. در مسافرت فریدون مشیری به آمریکا و شبهای شعرخوانی او در شهرهای مختلف دوست عزیزمان رضا معینی همه جامیزبان و راهنمای فریدون و همسرش بود. این عکس یادگاری از روزهایی است که فریدون عزیز را با خود داشتیم.

اشخاص در عکس از راست: نصرت الله نوح، محمود ذوالفنون، فریدون مشیری و روانشاد ابوالحسن ملک

خواییده بود آرام

با چشمایی باز

با پوزخندی بر جهان برب

از کارهایش قطعه ای خواندم که تا شاید به حرف آید

از شعر «عصر ارتباطات» ش:

«در خانه ات هستی و می بینی

در ژرف اقیانوس آرام

نسل فلان ماهی، - هزاران سال پیش از ما-

نابود گردیده ست.

* * * *

در خانه ات هستی و می خوانی:

نور فلان سیاره، صدها سال نوری
- تا بگذرد از کهکشان ما -

پهنای این هفت آسمان را در نور دیده ست!
* * * *

در خانه ات هستی و از اینگونه بسیار
هر روز می بینی و می خوانی و می دانی
اما، نمی دانی
اینکه، سه روز است

همسایه ات، تنهای تنها، در اتاقش
از این جهان بی ترحم، چشم پوشیده ست!
همسایه بیمار / همسایه تنها

داروی قلبش را
در استکان هم ریخته،
نزدیک لب آورده،

آه، اما ننوشیده ست!
آشفته‌گی هائی، گواهی می دهد:
تا با خبر سازد شما را، یا شمایان را
بسیار کوشیده ست.
همسایه ای امروز می گفت:

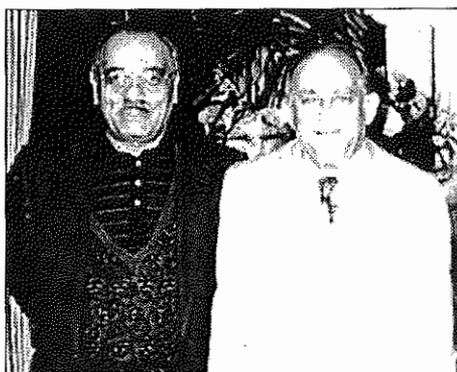
- البته با افسوس -
- «من، سایه اش را گاه می دیدم
از پشت شیشه،

مثل این که مشت بر دیوار می زد!»
و آن دیگری، - افسرده - می افزود:
- «من هم صدائی می شنیدم،
از پشت در،
بی شک،

تنهائی اش را زار می زد!»

* * * *

وقتی که شعرش را شنید از من، به تلخی
اشکی ز چشمانش به روی گونه لغزید
گفت: این جهان بی ترحم، بی حقیقت



عکس از راست: فریدون مشیری، نصرت الله نوح

خالی ز مهر و عشق، لبریز از شقاوت
در او برادر، دشمن جان برادر
فرزند می بُرد ز کین پستان مادر
دنیای انسان، قاتل انسان دیگر
دنیای زر، دنیای زور و زیب و زیور
دنیای دلخواه و دل انگیز شما بود
کز بهر تسخیرش چه آتش ها بپا بود.
گفتم: عزیز من، تو هم با ما در اینجا...
گفتا: به ظاهر آری، اما
من چون «نسیمی از دیار آشتی» ها
بر دشت جانها تان وزیدم،
چون نی، نوای دوستی را
بر تار و پود جانان از جان دمیدم
«من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم
«پژمردن یک شاخه گل» را رنج بردم
«مرگ قناری در قفس» را غصه خوردم
وز غصهٔ مردم، شبی صد بار مردم
* * * *
شرمنده از خود نیستم گر چون مسیحا،
آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن،

من، با صبوری، بر جگر دندان فشردم!

* * * *

اما اگر پیکار با نابخردان را

شمشیر باید می گرفتم

بر من نگیری، من به راه مهر رفتم

در چشم من، شمشیر در مشت،

یعنی کسی را می توان کشت!

* * * *

در راه باریکی که از آن می گذشتیم،

تاریکی بی دانشی بیداد می کرد!

ایمان به انسان، شمع چراغ راه من بود!

شمشیر دست اهرمن بود!

تنها سلاح من درین میدان، سخن بود!

* * * *

شعرم اگر در خاطری آتش نیفروخت

اما دلم چون چوب تر، ازهر دو سر سوخت

برگی ازین دفتر بخوان، شاید بگوئی:

- آیا که از این می تواند بیشتر سوخت؟! -

* * * *

شب های بی پایان نخفتم

پیغام انسان را به انسان، باز گفتم

حرفم نسیمی از دیار آشتی بود

در خارزار دشمنی ها

شاید که توفانی گران بایست می بود

تا بر کند بنیان این اهریمنی ها.

پیران پیش از ما نصیحت وار گفتند:

- «... دیرست... دیرست...»

تاریکی روح زمین را

نیروی صد چون ما، ندائی در کویرست!

«نوحی دیگر می باید و توفان دیگر»

«دنیای دیگر ساخت باید»

وز نو در آن انسان دیگر!»

* * * *

اما هنوز این مرد تنهای شکيبا
با کوله بار شوق خود ره می سپارد
تا از دل این تیرگی نوری بر آرد،
در هر کناری شمع شعری می گذارد
اعجاز انسان را هنوز امید دارد!»

وقتی که شعرش را به پایان برد
بر من نگاهی کرد و با لبخند تلخی گفت:
من گفته ام هر آنچه را بایست می گفتم
من گفتم و رفتم
دیگر شما دانید و این دنیای خوف و خون
دیگر شما دانید و این دنیای بی قانون
* * * *

امیدوارم بعد من ایران
از چنگ اهریمن رها گردد
وین کشور پاک اهورائی
با عشق و شادی آشنا گردد.

* * * *

من نیز گفتم: اینچنین بادا
با مهر و آزادی قرین بادا

آنگاه چیزی گفت
چشمان خود را بست
شولای زنبق قام خود بر سر کشید و خفت

ششم آبانماه-۲۷ اکتبر ۲۰۰۰

من، تدریس و شاگردانم

من از آغاز جوانی همانگونه که در خواندن و بخاطر سپردن مطالب، حرص و ولع داشتم به همان نسبت در آموزش به دیگران سراز پا نمی‌نشناختم. به همین جهت در سال ۱۳۳۶ پیشنهاد خانم..... طباطبایی مدیر موسس دبستان و دبیرستان زرین «لقمان» را که در ایستگاه گنج‌ای خیابان امیریه، نرسیده به چهار راه معزالسلطان در دو حیاط و ساختمانهایی دو طبقه، مرکزی آموزشی ایجاد کرده بود برای تدریس پذیرفتم.

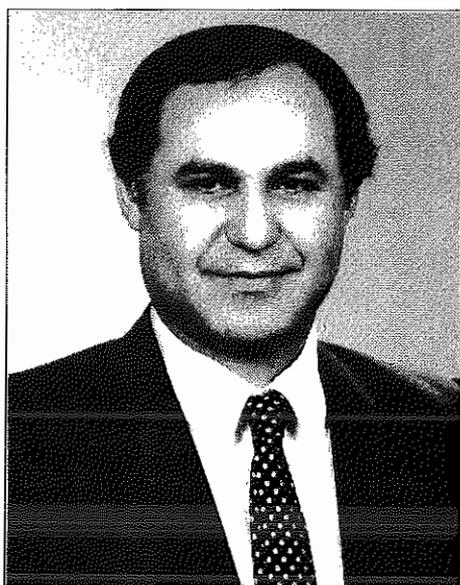
در این دبستان و دبیرستان من ادبیات فارسی تدریس می‌کردم و دوستان و شاگردان فراوانی یافتم که امروز هرکدامشان استاد من در رشته‌های مختلف محسوب می‌شوند و هنوز رشته مکاتبات و محبتشان را با استاد پیر قطع نکرده‌اند. شاخص‌ترین آنها را نام می‌برم: مسعود خیام استاد ریاضی دان بزرگ ایران که کتابهای فراوانی نوشته است از جمله آنچه من دارم: کتابهای «خط آینده» آینده تمام اتوماتیک فارسی. «تأملات اینترنتی» نامه‌های الکترونیکی درباره علم و قرن بیستم. «خیام و ترانه‌ها»، آزادی رنگ و خنده، قفس شطرنج. (این کتاب در ایران و خارج تجدید چاپ شد) کاوه آهنگر و ضحاک ماردوش و... کتابهایی که در ایران امروز قابل چاپ نیست. من اذعان دارم که درک و فهم مطالب اغلب کتابهایم برایم مشکل است. به همین جهت به آموزش عشق می‌ورزم. این شاگرد استاد لطف کرد و در سال ۱۳۷۷ در تهران به دیدنم آمد. کتابهایم را برآورد و مرا از عمق معلومات ریاضی و علمی - ادبی خود متحیر ساخت. از اینکه نامه‌ای را که برای من فرستاده بود و یکی از مجلات بدون اجازه من آنرا چاپ کرده بود از او پوزش خواستم و او با بزرگواری گفت: نامه مال شماست و شما می‌توانید در هر جا آنرا چاپ کنید، اگر آن مجله بدون اجازه شما آنرا چاپ کرده کار خوبی نکرده است.

آن نامه را به عنوان نمونه یکی از صدها نامه‌هایی که از شاگردانم دریافت کرده‌ام و همیشه موجب افتخار من است برایتان می‌آورم:

آقای نوح بسیار عزیز

من در زندگی زیاد نامه گرفته‌ام (فارسی این نامه را ببخشید، رهایم) اما از گرفتن هیچ نامه‌ای این قدر خوشحال نشدم که از گرفتن نامه شما. چقدر آرزوی دیدار شما را دارم و چه قدر حیف شد، زمانی شما را یافتم که بلافاصله یکی دو تا مسافرت ناچور پیش آمد و بعد شما به سفر رفتید.

از این که مرا استاد نامیده‌اید به غایت خجالت کشیدم. من نه تنها در شروع زندگی به طور فیزیکی شاگرد شما بوده‌ام بلکه همواره خود را شاگرد شما دانسته‌ام و به این شاگردی سخت بالیده‌ام. همیشه هم دلم خواسته با صدای بلند داد بزنم و افتخار شاگردی خود را نسبت به شما به همه جهانیان اعلام کنم. در شفاهیات من نام شما زیاد به گوش می‌رسد. در کتابهایم نیز یک بار در یک کتاب نام شما آمد اما کتاب در ارشاد ماند!



مسعود خیام

من همواره شما را بی اندازه دوست داشته ام و این دوستی تا کنون در قلب من مانده است. شما در نهایت علاقه مندی زحمت کشیدید و با رنج توان فرسا در دبستان فقیر جنوب شهر تهران با کودکانان ارتباط معنوی قوی برقرار کردید به طوری که خاطره شما همواره در قلب ها حفظ می شود.

دیگران با دیدن نامه تان و عکس هائی که این همه مدت نزد خود نگه داشته بودید به شدت تعجب کردند، چرا که شما را نمی شناسند. کار شما اما، نزد من خاطره خود شما را زنده کرد. شما انسانی مارژینال (انگلیسی پراندن و غرب زدگی را هم ببخشید. فارسی اش را بلد نیستم) هستید و از سوی جریان اصلی و سطرودخانه درک نمی شوید. من نتوانستم خودم را در عکس ها بشناسم. اکنون چهل و پنج ساله ام و عکس ها متعلق به یازده سالگی است. با کمک مادرم (که شما را دیده است و این قدر وصف شما را از من شنیده است که به خوبی شما را می شناسد) و همسرم (که ندیده عاشق شماست) خود را یافتیم. البته اکثر بچه ها و همکلاسی ها را شناختم. من فقط در یک عکس هستم و چه افتخاری که با شما عکس دارم. هرگز به یاد نمی آورم که این عکس ها را کی و کجا گرفتیم. اما حیاط مدرسه فقیر زرین (لقمان) را به خوبی شناختم.

تأثیری که شما بر ذهن من گذاشتید بی اندازه زیاد بود. من اصولاً انسان تاثیر پذیری هستم و خوشبختانه آموزگاران خوبی داشته ام. در بهترین موقع شاگرد شما شدم. آموزگاران دیگر من همگی به گردن من حقی سنگین دارند و مایلم آنان را به شما که معلم اصلی من بوده اید معرفی کنم. (اگرچه به کارتان نمی آید).

آقای طبیب. معلم کلاس چهارم ابتدائی نخستین ضربه ها را زد. چه انسان نازنینی بود. بعداً هرگز ندیدمش و نمی دانم کجاست.

عمو جواد. دوست خود شما بود یا لااقل شما را می شناخت. از بچه های قبراق و برو سازمان جوانان بود. اکنون در کالیفرنیا در زندان است. (سوء استفاده مالی).

فروغ. آره فروغ خودمان (فرخزاد). آن عزیز بزرگوار که من فقط یکی دو بار دیدمش و در همان فرصت کوتاه آنچنان تاثیری بر من گذاشت که فراموش نشدنی است.

آقای پانچاری. معلم ریاضیات. چه مرد نازنینی. طفلکی به من می گفت که بسیار با استعدادم اما پشت سرم گفته بود «نابغه است» کجاست تا ببیند نابغه اش فقط یک قلمزن دون پایه با کتابهای منتشر نشده است.

و بعد دیگر سیل و خیل معلمین است چه ایرانی و چه فرنگی که همه شان را به یاد دارم. نام و یادشان گرامی باد.

آقای نوح. من از شما دو کتاب داشتم که اکنون ندارم (لعنت به این همه اسباب کشی). یکی گلھائی که پژمرد که گمانم تقریباً همه اشعارش را حفظ هستم. و شعر محبوب من:

گلھائی که پژمرد

به ساغر نرم می لرزد شرابم
 چو چشمی پر ز خون از رنج بی مر
 نمی دانم به یاد کی بنوشم
 شرابی را که پرکردم به ساغر
 ولی می نوشم این را
 به گل هائی که پژمرد
 به دل هائی که افسرد
 به انسانی که در دستاق تاریک
 شب و روز
 مه و سال
 به صد سوز
 به هر حال
 به سر برد.
 گل امیدش از شلاق توفان
 نیژمرد
 نیفسرد
 ولی بار گران زندگی را
 به سوی خانه فردای خود برد.
 به رندی کز شراب ارغوانی
 چو شد مست
 دگر پیمانہ نشکست
 به غیر از مهربانی



دیدار با نویسنده کتاب **درد زمانه**

دیدار با قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران- در مسافرت نوروز امسال (۱۳۷۹) به ایران دوست هنرمند مرتضی احمدی شبی ما را به خانه خویش خواند، در آن شب عزیزانی را که سالها ندیده بودم ملاقات کردم، عزیزانی که در عکس دیده می شوند ایستاده از راست: روشنگ نوح، محمدعلی عمویی قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران و نویسنده کتاب خواندنی «درد زمانه»، مرتضی احمدی، نصرت الله نوح، . . فدایی.

ردیف نشسته: از راست نسرین عمومی، آنا ملکی (همسر روانشاد حسین ملکی نویسنده معروف)، فهیمه فراهانی، بهزاد فراهانی هنرمند معروف، آریتا احمدی دختر مرتضی احمدی.

نکرد از کین به ساقی سرگرانی.
به فریادی که از حلقوم برخاست
ولی در بانگ یک تک تیرگم شد
چو سنگی بر سو شد
به کام شب فروشد.

* * * *

به دنیای فسون پرداز دیروز
به گورستان امروز
که بر اهریمن خون ریز و کین توز
اهورمزداست پیروز.

می بینید؟ هنوز دارم درس پس می دهم. اما می توانید مطمئن باشید که این رفتار

فقط با شماست. اکنون کتاب را ندارم و از حفظ نوشتم. بنابراین لغزش هایم را ببخشید.

کتاب دیگری که از شما داشتم و اکنون ندارم همان است که شعر:

پر خون شده ست کام من از مشمت روزگار

کو قدرتی که تا شکنم پشت روزگار؟

بر باد رفت آنچه کز اسلاف مانده بود

بر باد داد آن همه را مشمت روزگار

تاریک شد ز ظلم عرب آسمان ملک

ای جان فدای آتش زرتشت روزگار

زان خون گرم و پاک که در قادسیه ریخت

خون می چکد هنوز ز انگشت روزگار

مقهور گشته ایم به چنگال دشمنان

چون دانه ای لهیده به چرخشت روزگار

را در آن چاپ کرده اید. این را هم از حافظه نوشتم. من دیگر کتابی از شما ندیده ام،

جز یک کتاب روسی که در آن نام شما آمده بود و من اکنون آن کتاب را در حافظه

ندارم.

کتاب های خود من قابل ذکر نیست اما جهت آشنائی شما جسارت می ورزم:

۱- حرفه سیاه. در زمینه علوم فضائی به زبان ساده. پس از سانسور بسیار با نام

سیاهچاله ها چاپ و توزیع شد. چاپ اول به پایان رسیده و برای چاپ دوم با اشکالات

مواجه شده است.

۲- شاهنامه در لندور. شاهنامه به زبان ساده. زنگ تفریح از جنگ برگشتگی. پس

از سانسور ناشر با نام ضحاک و کاوه آهنگر چاپ و توزیع شد.

۳- ساختمان جهانی دانش. در زمینه فلسفه علوم. دیالوگ بین سقراط و هایزنبرگ و

عمر خیام. در اداره سانسور رفوزه شد.

۴- زمینی. مجموعه مقالات علمی. چاپ شد اما توزیع نشد. در اداره سانسور متوقف

شد. هنوز نمی دانم آیا خمیر شده یا نه.

۵- باغ وحش انسانی. ضد رمان فلسفی است. در دست ناشر.

۶- خیام و فاجعه دوران طلائی ریاضیات ایران. با نظر دوستان در شرایط کنونی

غیر قابل چاپ تشخیص داده شد.

۷- مانا و نیما. ضد رمان اجتماعی. غیر قابل چاپ.

۸- مسائل مکانیک سیالات ایران. هیچ ناشری به آن علاقه ندارد.

۹- مقالات دیگر. مجموعه مقالات غیر علمی غیر قابل چاپ.

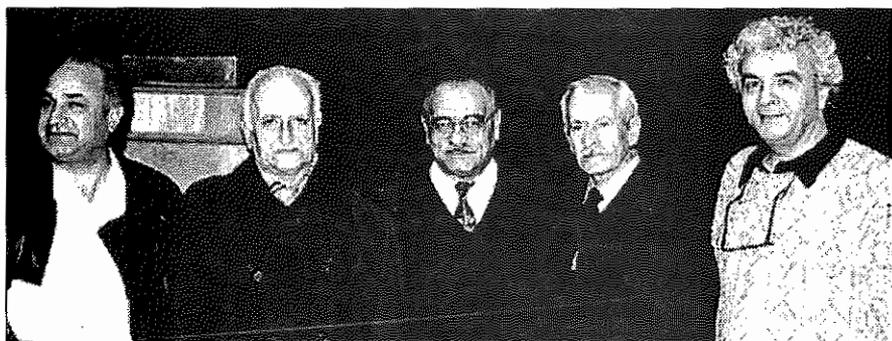
۱۰- جویبار نازک. در مورد نقاشی کنونی ایران با توجه خاص به تابلوهای پری

یوش. در اداره سانسور رفوزه شد.

دیشب تلویزیون فیلم زندگی چوردانو برونو را نشان داد و من عجیب به یاد شهدای

مرده و زنده فرهنگ انسانی افتادم. به یاد سقراط و گاندی و حلاج و به یاد هدایت و

مایاکوفسکی و کامو و کویستلر و به یاد هر که بعد از ماست.



یادی از استاد روانشاد دکتر محجوب

وجود استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محجوب برای ما ساکنان شمال کالیفرنیا موهبتی بود که زود از دست دادیم. عکس فوق در جلسه یادبود شهید روانشاد سعیدی سیرجانی که استاد محجوب سخنران اصلی آن بود گرفته شده است. اشخاص در عکس از راست: بهمن آزادی هنرمند معروف، روانشاد ابوالحسن ملک شاعر، نصرت الله نوح، استاد دکتر محمد جعفر محجوب، مسعود سپند شاعر و نویسنده

دوستان من

دوستان کنونی من این‌ها هستند. استادام و تاج سرم مولانا احمد مرسل سمرقندی ملقب به شاملو که بسیار دوستش می‌دارم و او نیز به من به مراتب بیش از شایستگی‌های هرگز نداشته‌ام لطف دارد. سلام شما را رساندم. به شما متقابلاً بسیار سلام رساندم و حال شما را پرسیدم و گفتم چرا برای من نمی‌نویسید تا بدانم چه کرده‌اید و به چه کاری مشغولید؟ آدرسش را دارید؟ کرج، پردیس، شهرک خانه.

خ. نسترن شرقی. شماره ۵۵۵

نصرت. آن مامانی رحمانی را می‌گویم که نازنین پسر است و من به راستی دوستش می‌دارم. اهل دود و دم و همه چیز دیگر است و به من که اهل دود و دم و هیچ چیز دیگر (جز نوشیدن) نیستم کاری ندارد. او نیز به من آنچنان لطفی دارد که مرا حسابی شرمند می‌کند.

پاشائی عزیز. همان‌ع. که متخصص هنر و فرهنگ و مذهب و عرفان و ادب ژاپن و چین و هند است. من نازنین تر از او در عمرم ندیده‌ام. به گمانم وجود نداشته باشد. حضورش آرامش است.

و بعد علی نژاد سردبیر سابق آدینه و دنیای سخن و سفر و غیره است که او را می‌شناسید.

از آشنایان باید از عباس کیارستمی فیلمساز نام ببرم که در یک فیلمش (به نام مشق شب) بازی کردم. فیلم به مسائل آموزشی مربوط می‌شد و جای شما در آن خالی بود. به شکل مصاحبه بدون سناریو می‌گذشت. بیش از هفتاد و پنج درصد نقش من مشمول عنایات قیچی شد و خود فیلم هم دو سه سالی در توقیف به سر برد و همان‌جور

سانسور شده و دست و پا شکسته به فرانسه بردندش و در آنجا زلزله کرد در حد قیامت.

و بعد دیگر سیل و خیل دوستان و آشنایان بی شمار است که شما خود با داشتن قلم در دست می دانید که ماجرا چگونه است.

زندگی خصوصی من به این ترتیب می گذرد. زنی دارم که صمیمی ترین دوست من است. نامش «پری یوش». این یوش آن یوش نیما نیست. یوش روسی و قفقازی «علی یوش» است که به او «آلیوشا» هم گفته اند و یک عدد آن را داستایوفسکی جاودانه کرد. زن من از خانواده مهاجر قفقاز است. باباش طراح و متخصص چاپ پارچه بود. خودش لیسانس طراحی پارچه از انگلیس گرفته و در مدارس بزرگ هنری دنیا از جمله بوزار پاریس پرسه زده و اکنون استاد دانشگاه هنر در تهران است. پسر بزرگ سعید (به دنبال نام سعید مشکوه حضرتی، از بچه های سازمان جوانان، که در جوانی در آمریکا ترور و مفقودالاثر شد و بر حسب تصادف دایمی من بود) بیست و پنج ساله. اکنون در ترکیه است و مشغول کار و تحصیل. روزنامه نگار شده. پسر دوم هوشیار (به دنبال نام دکتر هوشیار دانشگاه تهران) سال سوم راهنمایی است و شبیه به کودکی خودم است با این تفاوت که موسیقی دان شده است. پیانو می نوازد و آهنگ می سازد (قابل شنیدنش را بعداً خواهد ساخت!).

ته تغاری خوشبختانه دختر است. گلغام (چه نام زیبایی. مادر بزرگ مادر بزرگ من به این نام بوده و در نتیجه نام قدیمی ایرانی است و چه کم مصرف). کلاس سوم ابتدائی است و همه نمره ها بیست به طوری که مرا نگران کرده است. برای ژن من این همه بیست غیر عادی است.

کار من به دو بخش تقسیم می شود. کار دل و کار گل. برای کار گل مهندسی می کنم که آن را در دانشگاه های ایران و انگلستان و آمریکا آموخته ام. وارد جزئیات تحصیلی نمی شوم فقط بگویم که همه اش ریاضیات و کامپیوتر و مهندسی مکانیک و مهندسی آب و مهندسی هوانوردی و تحقیقات فضاوردی و ساختمان های فضائی و این قبیل چیزها بوده که در هر حال با بخشی از آن می توان پول درآورد و زندگی کرد. اما کار دل. برای کار دل نقاشی کرده ام و عکاسی کرده ام نمی توانم بنویسم. بیمار و معتاد کامپیوترم.

آقای نوح بسیار عزیز

از شما فقط یک سوال دارم: چگونه می توانید در آمریکا زندگی کنید؟

پاینده باشید، شاگرد همیشگی شما

مسعود خیام - دوم آذر هفتاد

- پاسخی را که به مسعود عزیز داده ام ندارم. اگر بخواهد میتواند آنرا در هر کجا مایل باشد چاپ کند. نوح

به بهانه درگذشت نصرت رحمانی

نصرت رحمانی شاعر دوران شکست و یا بقول خود، شاعر بد نام شهر به تاریخ پیوست. او یکی از شاگردان خوب نیمای بزرگ بود و نیما در مقدمه گونه ای که بر یکی از مجموعه شعرهای او نوشته است شیوه بیان او را در پیروی از خویش ستوده است. نیما نوشته است:

آقای رحمانی

من شعرهای شما را بارها در مطبوعات این شهر خوانده ام. اول دفعه قطعه «شب تاب» را که برای من خواندید، من نسبت به احساسات لطیف شما تحریک شدم. آن چیزهایی که در زندگی هست و در شعر دیگران سایه ای از خود نشان می دهد، در شعر شما بی پرده اند. اگر این جرأت را دیگران نپسندند برای شما عیب نیست! ولی من نمی خواهم برای اشعار شما مقدمه نوشته باشم، دیوان شعر وقتیکه مطالب قابل تفسیر و توضیح نداشت شاید چندان محتاج به مقدمه نباشد، خود اشعار مقدمه ی ورود و تأثیر در فکر و روح دیگران است.

از اینکه اشعار شما بهانه ای اوزانی آزاد، وزن را از دست نداده و دست بشلوغی نزده است، قابل این است که گفته شود: تجدد در شعرهای شما با متانت انجام گرفته است! اگر در معنی تند رفته اید، در ادای معنی دچار تند رویهایی که دیگران شده اند نشده اید! اسفندماه ۳۳- نیما یوشیج

نصرت، زبانی روان و شعری محکم داشت با قدرت تصویری شگفت انگیز از زشتی های زندگی. او صحنه هایی را که صادق چوبک در داستانهایش نقش کرد در شعر به تصویر کشید.

دکتر حاج سید جوادی در مقدمه بر کتاب «کوچ و کویر» رحمانی که در سال ۱۳۴۹ انتشار یافت نوشته است: «... رحمانی طراح ماهریست، او در شعر درست کار نقاشی را انجام می دهد که فقط با چند خط سایه دار و تاریک روشن با مایه ای خیلی کمتر از حد معمول دنیایی را مجسم می کند...»

رحمانی از شاعران مردمی و مبارزی است که پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شکست نهضت ملی ایران، خود را در دنیای زن و شراب غرق کرد تا فاجعه را فراموش کند.

گردش های دستجمعی و نصرت

تاکنون در کمتر جایی پیرامون گردش های دستجمعی قبل از ۲۸ مرداد چیزی نوشته شده است. علت اینکه اکنون به این موضوع اشاره می کنم این است که آشنایی من با نصرت رحمانی در یکی از همین گردشهای دستجمعی صورت گرفته است. در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ روزهای جمعه دامنه البرز، گلابدره، شاه آباد، درکه و میزبان هزاران پسر و دختر، مرد و زن، کوچک و بزرگ بود که بطور پراکنده به این منطقه می آمدند و در آنجا بصورت اقبانوسی از شور و احساسات به جشن و



این عکس نیز یادگار دوران همکاری با مجله امید ایران است. از چپ: محمد کلانتری (پیروز) شاعر مردم دوست و همکار همیشگی مجله امید ایران، نصرت رحمانی و نگارنده (نوح).

بایکوبی می پرداختند، سرود و تصنیف می خواندند. شعر دکلمه می کردند، نمایشنامه اجرا می کردند. اینها همه اعضا و یا طرفداران گروههای چپ بودند و این برنامه ها را نیز سازمان های مخفی چپ برنامه ریزی می کردند، در آنروزگار کمتر جوانی پیدا می شد که در این برنامه ها شرکت نکند.

در یکی از جمعه ها من نیز با گروهی از دوستانم در این برنامه جشن و سرور شرکت داشتیم، مسئول برنامه مرا که به عنوان شاعر جوانی می شناخت به گوشه ای خواند و گفت: پس از خواندن شعر بوسیله این رفیق شاعر، نوبت تست که شعر بخوانی. او اشاره به جوانی با لباسی نسبتاً شیک که کلاه بره پسر داشت کرد. شاعر از جا برخاست و شعر خود را با عنوان «گل شاه پسند» با صدایی غرا خواند. او در این شعر گل شاه پسند را مورد خطاب قرار داده بود و گفته بود:

ای گل شاه پسند، تو خیلی زیبایی، چشم نوازی و دلم می خواهد ترا دوست داشته باشم، اما چون شاه ترا دوست دارد من ترا دوست ندارم
این شاعر جوان نصرت رحمانی بود و شعر گل شاه پسند او را ندیدم که در مجموعه هایش چاپ شده باشد.

پس از ۲۸ مرداد در سالهای ۱۳۳۳ به بعد با مجله امید ایران که به مدیریت روانشاد علی اکبر صفی پور انتشار می یافت همکاری داشتیم و همدیگر را بیشتر می دیدیم و یاد آن روزهای خوب را زنده نگاه می داشتیم.

روزنامه کیهان چاپ لندن پس از درگذشت نصرت نوشت:

... نصرت، سوای شاعری، که در آن به سبکی ویژه خود دست یافته، به روزنامه نویسی و نوشتن داستان های نوع روزنامه ای نیز می پرداخت. هدف او از این کار، بیشتر گذران معیشت بود. زندگی او بیشتر به زندگی قلندران می مانست، آن گونه زیست که دوست داشت. میان زندگی او و شعرش فاصله چندانی وجود نداشت.

از نصرت رحمانی مجموعه اشعاری چون «کوچ»، «ترمه»، «میعاد در لجن»، «حریف یاد»، «پیاله دوردگر زد»، «آوازی در فرجام»، «شمشیر و معشوقه قلم» و «در چنگ باد» و... به یادگار مانده است. او جزو شاعران نسل اول پس از نیما یوشیج محسوب می شد، همراه با هوشنگ ابتهاج، احمد شاملو، سهراب سپهری و...

شعر «مادر» یکی از اشعار معروف رحمانی است که در زیر می خوانید:

مادر

مادر! منشین چشم بره بر گذر امشب
بر خانه ی پر مهر تو زین بعد نیایم
آسوده بیارام و مکن فکر پسر را
بر حلقه ی این خانه دگر پنجه نسایم

با خواهر من نیز مگو او بکجا رفت
چون، تازه جوانست و تحمل نتواند!
با دایه بگو: - «نصرت» مهمان رفیقست
تا بستر من را سر ایوان نکشاند

فانوس بدرگاه میاویز! عزیزم،
تا دختر همسایه سر بام نخواهد!
چون عهد درین باره نهادیم من و او،
فانوس چو روشن شود آنجا بشتابد!

پیراهن من را بدرخانه بیاویز
تا مردم این شهر بدانند، که بودم!
جز راه عزیزان وطن ره نسپریم،
جز نغمه ی آزادی، شعری نسرودم!

اشعار مرا جمله به آن «شاعره» بسپار
هر چند که کولی صفت از من برمیده است
او، پاک چو دریاست، تو نا پاک ندانش
«گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده است»

بر گونه او بوسه بز، عشق من او بود،
یک لاله وحشی بنشان بر سرمویش
باری گله ای گر بدلت مانده ز دستش،
او عشق من است! آه...
میاور تو به رویش!

خرداد-۳۳-تهران

محمود پاینده شاعر و محقق گیلک درگذشت

از: نصرت الله نوح

اوایل سال ۱۳۳۳ بود و بگیر و ببندهای کودتای ۲۸ مرداد فروکش کرده بود و مطبوعات نسبتاً آزاد زیر سانسور حکومتی کم کم رخ می نمودند. مجله امید ایران به مدیریت علی اکبر صفی پور نیز یکی از این نشریات بود که با احتیاط، خط چپ را حمایت می کرد و پیش می برد. من که تازه از زندان آزاد شده بودم به وسیله دوست شاعرم خلیل سامانی (موج) با این مجله و نویسندگان آن بتدریج آشنا شدم.

مجله را سامانی برایم آورده بود که بخوانم و با آنها همکاری کنم. شاید در شماره هشتم یا نهم مجله بود که شعری بلند با عنوان «نقاش» نظرم را جلب کرد. این شعر در روانی، سلاست، نگرش و نتیجه گیری منطقی، با کارهای محمدعلی افراشته شاعر مردم دوست و مدیر روزنامه چلنگر مو نمی زد. با توجه به اینکه در سال ۱۳۳۳ هنوز افراشته از ایران خارج نشده بود و در مخفی گاه بسر می برد حتم داشتم که این شعر از اوست و امضای «محمود» یکی از اسامی مستعار اوست.

در دیدارم با سامانی نظرش را درباره شعر «نقاش» و شاعر آن پرسیدم. او گفت: شعر از افراشته نیست ولی از یکی از همولایتی های افراشته است که تازه از لنگرود اخراج شده و با مجله کار می کند نام او هم محمود است. من باز هم قبول نکردم ولی بظاهر نظر دوستم را پذیرفتم.

چند روز بعد که با سامانی به دفتر مجله امید ایران رفتم در میان اعضای هیأت تحریریه مجله، با چهرهٔ مهربان و محبوب محمود آشنا شدم و دوستی و برادری عمیق ما از همان لحظه پا گرفت و دریغاً که پس از ۴۵ سال او را از دست دادیم.

در آنروزگار اعضای هیأت تحریریه مجله امید ایران عبارت بودند از: علی اکبر صفی پور مدیر مجله، خلیل سامانی (موج)، محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز) مهدی فشنگچی مدیر داخلی، منصور اسکندری، ایرج نقیسی، نعمت ناظری، محمد نوعی، خسرو پيله و کرمانشاهی، کارو و جمعی نویسندگان آزاد دیگر که شعر و داستان و مطلب به مجله می دادند.

یکی از کارهای ثابت محمود در مجله امید ایران تنظیم صفحهٔ «اخبار منظوم» بود. این صفحه خبرهای روز ایران و جهان را با زبانی طنز آمیز و شیرین و کاریکاتورهای جالب، بررسی و تفسیر می کرد. بر بالای صفحهٔ اخبار منظوم، این شعر نقاشی شده بود:

همه هفته برای خلق بیدار کندامید ایران بحث اخبار

هفته هایی که خبر مهم و به اصطلاح دندان گیری نبود محمود صفحه اخبار منظوم را با



نویسندگان مجله امید ایران در چهل سال قبل:

از چپ: خسرو پیله ور شاعر و نویسنده کرمانشاهی، محمود پاینده، نصرت الله نوح، مهدی فشنگچی مدیر داخلی مجله امید ایران، محمد علی بهستا شاعر و نویسنده کرمانشاهی. محمد کلانتری (پیروز) مسلم شعبانی. تا این لحظه از این جمع هفت نفری سه نفر: خسرو پیله ور، محمود پاینده و محمد علی بهستا، روی در نقاب خاک کشیده اند. روانشان شاد

یک شعر پر می کرد. او علاوه بر اینکه در شیوه افراشته شعرهای ساده و مردمی را خیلی خوب می ساخت آثار جدی او در غزل، دوبیتی و شعر نیمایی نیز پر محتوا و محکم بود.

محمود بدون اینکه تظاهر و ادعایی داشته باشد یکی از خطاطان خوب روزگار بود و روی جلد کتاب های من و سایر دوستانمان را با گشاده رویی و محبت می نوشت. اولین مجموعه شعر محمود «گل عصیان» بود که با مقدمه دوست شاعر و نویسنده ام دکتر محمد عاصمی مدیر مجله کاوه، که در آن روزگار «پرویز جهانگیر» امضا می کرد و سردبیر مجله امید ایران نیز بود منتشر شد. در این مجموعه کارهای نیمایی و غزل های محمود چاپ شده بود، محمود در سال های بعد روی گویش گیلکی کارهای تحقیقی جالب و چشمگیری انجام داد، تا جایی که یکی از کتاب های او با عنوان «فرهنگ گیل و دیلم» که بوسیله انتشارات امیر کبیر چاپ شده بود و اینک به چاپ دوم رسیده است برنده جایزه کتاب سال شد و قرار بود گویا صد سکه طلا به او پاداش بدهند ولی این پرداخت به تأخیر افتاده بود. از دوستان مشترکمان شنیدم که حکومت دوست داشت که محمود این سکه ها را به یکی از بنیادها و یا به مجروحین جنگی ببخشد و از خیرش بگذرد. آخر هم نفهمیدم که این گیلک ساده دل موفق شد سکه های طلا را از آخوندها بگیرد و با ملاخور شد!

از کتاب های دیگری که محمود منتشر کرده است باید از «خونینه های تاریخ دارالمرز» «ترانه های گیلکی» «دکتر حشمت جنگلی» «برم رودخانه» (شعر گیلانی) و



«مجموعه شعرهای گیلکی» محمد علی افراشته نام برد. در مسافرت تابستان امسال (۱۳۷۷) به ایران، دوبار موفق شدم محمود را ببینم. هر دو بار هم در مجلس ختم دوستان، مجلس ختم اول متعلق به دوست نویسنده ام حسین ملکی بود و مجلس ختم دوم برای ابوتراب جلی درخشان ترین چهره طنز در نیم قرن اخیر ترتیب یافته بود.

با توجه به اینکه همه کارهای فارسی محمد علی افراشته را من در سه جلد با عنوان های «مجموعه آثار افراشته»، «چهل داستان» و «نمایشنامه ها، تعزیه ها و سفرنامه» در سال های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۱ چاپ و منتشر کرده ام از محمود خواستم تا موافقت کند مجموعه شعرهای افراشته را (فارسی و گیلکی) در یک جلد چاپ کنیم تا دوستان را اشعار افراشته آسان تر به همه اشعار او دسترسی داشته باشند. اونیز پیشنهاد مرا قبول کرد و قرار شد در بازگشتش از گیلان نشستی داشته باشیم تا هم مقداری از اشعارش را که در ایران قابل چاپ نیست به من بدهد و هم درباره چاپ کتاب شعرهای فارسی و گیلکی افراشته صحبت کنیم و ترتیب چاپ آن را بدهیم.

علت مسافرت های محمود به گیلان بیماری قلبی همسرش سیما خانم بود که در شمال بود و محمود برای دیدار او به گیلان می رفت به همین دلیل در هیچیک از مهمانی هایی که دوستان مشترکمان در مدت اقامت من در ایران ترتیب داده بودند نتوانست حضور پیدا کند و هر لحظه منتظر شنیدن خبر ناراحت کننده ای درباره همسرش بودیم، اما دریغ که خود بجای همسرش بخاک خفت به قول سعدی:

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست
محمود در سال ۱۳۱۰ در لنگرود چشم به جهان گشود و در آخر مهرماه سال ۱۳۷۷ در ۶۷ سالگی روی در نقاب خاک کشید و در لنگرود بخاک سپرده شد. او تحصیلات

خود را نیز در زادگاهش بپایان رسانید و پس از کودتای ۲۸ مرداد به تهران رانده شد. شعر «ناخلف» تصویری از این رانده شدن و نگرانی مادری را نشان می‌دهد که پسرش به گمان او «ناخلف» شده و از آنچه او دوست دارد بیزار است. محمود در گویش گیلکی نیز کارهای ارزنده و جالبی آرایه داده و اشعار او در گویش مادری در خطه گیلان شهرتی بسزا دارد.

ناخلف

هنوز از چشم‌های مهربانش اشک میریزد
هنوز از درد نافرمانی فرزند می‌نالند
گهی می‌گیرد از اندوه پستانهای پیرش را،
که نفرینم کند-گاهی زکین بر خویش مینالد.
دل خونین او می‌خواست. فرزندى خلف باشم.
جوانی با شرف باشم.
دلیری، سر بزیر افکنده و خاموش
در پای منابر پای تاسر گوش
یاد تلخ دردناک رفته‌ها می‌داد آزارش
گاهگاهی با خیال خوبستن میخواند و با من حرفها میراند،
- «بر در آن بقعه بس شها دعا کردم
زیر آن منبر-چه زاریها بدرگاه خدا کردم
ز شوق بچه از پیشاب خرس پیر! نگذشتم.
هزاران کوی اسطرلاب را با پای سر-گشتم
بهر ته گوشه دنج کسان ره توشه‌ها بردم
سرت گردم عزیز من! بهر سو روی آوردم...»
مادر من، دختر کهسارهای دور.
با همان آهنگ کوهستان،
شعرها می‌خواند و پنهان داشت در آن سینه رنجور،
- (درختی را نشاندم دیروختی
که در سایش نشینم روز سختی)
* * *

دلش می‌خواست: در پیری عصای دست او باشم
چنین باشم-چنان باشم-خدای (هست) او باشم...

دلش می خواست کز هر جا دلش خواهد،
عروس مهربانی را بچنگ آرد
گل شادی برافشانند
مرا با دستهای پیر خود بر حجله بنشانند
* * *

ولی در چشم اشک آلود او- امروز
مردی «بی شرف» هستم
چنان پندارد از هر شام تا هر بام
چون فرزند نوح زندگانی - ناخلف هستم.
* * *

دریغا! این منم کز هر چه او می خواست بیزارم
عزیزان! او چه می داند که در من درد (نامرد) یست؟!
او- تنها برای خویش می سوزد
برای خویش می خواهد
برای خویش می دوزد
ز درد خویش می کاهد
ولی من آنچه می خواهم تو می خواهی.
زن تو- مادر پیر تو می خواهد
عزیزان تو می خواهند
که گرمی بخش جان مادران پیرشان هستند
گرچه این اندیشه ناپخته فرسوده است!!
گرچه هر دامان نا آلوده- آلوده است.
گرچه تابوده- همین بوده است!!
اما آنچه خواهد شد چنین ننگین و درهم نیست
باری- همچو من فرزند پاک (ناخلف) کم نیست
من بر این اندیشه پا بر جای برجایم
گر در این ره بشکند پایم
بدنبال تو می آیم
اگرچه آن زن ناکام
هنوز از چشمهای مهربانش اشک می ریزد



اشخاص در عکس از چپ: اسدالله شهرباری شاعر و طنز پرداز، دکتر ایرج وامقی در دوران دانشجویی، نصرت الله نوح، تصویری سرخلیل سامانی (موج) عکس را نیز منوچهر محبوبی گرفته است در زمستان سال ۱۳۳۶

«مادر» در کفرستان بزوند و فرزند
 فرزندان را در کفرستان، نذر است
 بگناه از خدا و حقیر کفرستان
 «نوح» - «بهرت» - «ساز» (بکر)
 - ایرج
 - ایرج
 کتابت در کفرستان، قلمه ۱۳۳۶ - ۱۳۳۷
 نمونه خط دکتر ایرج وامقی که در پشت عکس نوشته است.



دکتر امیرج وافی استاد زبانهای پهلوی و اوستایی و خط میخی

عشق استاد

یک نفر مُرد، مُرد افتاده
عصر یک روز خسته غمناک
روی دستان سایه اش خوابید
من نمی فهمم این چه کاری بود
او همین جاست اشتیا کردیم
گرم مثل همیشه می آید
می روم، نوبت کلاس من است
بی تو اینجا نمی توان سر کرد
بعد از این شعر هم نمی خوانم
آخر اینک چه وقت رفتن بود؟
کاش می شد دوباره برگردی
نوبت توست بعد از این یا من؟
باید آماده بود فرقی چیست؟
یا که تنها برای همسایه ست
می رود تازه، کهنه، جاویدان
یا منم، یا توئی، گریزی نیست
رفت، اما چقدر راحت شد
ما کمی بیشتر نمی بائیم
بی تو اینجا چقدر دلگیر است
بعد از این «شعر» هم نمی خوانم

یک نفر رفت، رفتنی ساده
کوچه از دست گریه ها نمناک
با همان حالتی که می خندید
زود بود این غروب، خیلی زود
نه، نه او هست ما خطا کردیم
دارد از پشت شیشه می آید
خرده از پرتی حواس من است
من از اینجا نمی روم برگرد
منتظر تا غروب می مانم
با تو اینجا چقدر روشن بود
بر سر ما ببین چه آوردی؟
ای تو مانده کنار من با من
مطمئن نیستی که نوبت کیست
فکر کردی که مرگ یک سایه ست
مرگ مهر است زاده با انسان
حرف دلنگی است چیزی نیست
زود او خسته از جماعت شد
خرده بر ما مگیر که اینجا ئیم
بی تو اینجا از عابران سیر است
منتظر تا غروب می مانم

مریم دواتگر

دانشجوی ادبیات-دانشگاه آزادی کرج



شهریار و محمد کلانتری «پیروز»

شهریار شاعر غزلسرا در سالهایی که کمال الملک در حسین آباد نیشابور گوشه گیری پیشه کرده بود و در به روی دولت و دولتیان بسته بود به دیدار استاد شتافت. او دیدار با استاد کمال الملک را در قالب مثنوی زیبایی (در دهی از دهات نیشابور) که خواندید ثبت کرد و به دست تاریخ سپرد.

در اواخر دهه سی که شهریار از تهران به تبریز رفت تا با «حیدربابا» زندگی کند دوستان شاعر و نویسنده او برای دیدارش به تبریز رفتند.

محمد کلانتری «پیروز» شاعر مردم دوست و دوست دیرینم نیز برای مصاحبه ای با شهریار که در مجله امید ایران چاپ شد به تبریز رفت که این عکس یادگار آن دیدار است. پیروز از حالات مختلف شهریار در این دیدار سخن می گفت. از جمله این که: شهریار به قرآن نویسی و تفسیر آن پرداخته و در یکی از دیدارها به او گفته است: زودتر از خانه خارج شوید با امام زمان ملاقات دارم!

اشکی بدرقه سیاوش

شاعر امید و مقاومت

سیاوش کسرانی ۱۷ اسفند ۱۳۰۴-۱۹ بهمن ۱۳۷۴

«... می‌ریزد عاقبت

یکروز برگ من

یکروز چشم منم در خواب می‌شود

زین خواب، چشم هیچکسی را گزیر نیست

اما درون باغ

همواره عطر باور من در فضا پر است...»

آری. او در میان ما نیست، اما طنین گامهای آرش کمانگیر، که از ستیغ قله‌های البرز بالا می‌رود، همراه با عطر باور سیاوش و شعر روان و مردمی او در فضای ما جاریست.

مثل اینکه دیروز بود. ۴۵ سال پیش، سال ۱۳۲۹ و ۳۰، سالهای پر تب و تاب جوانی ما، سالهای پر جوش و خروش سالهای ملی شدن صنعت نفت، سال تلفیق مبارزات مخفی به مبارزات علنی، سالهای تظاهرات، دمنستراسیونها، میتینگ‌ها، هجوم پلیس، کتک خوردن،

جنگک و گریز، زندان و تبعید، شعر و شعار. آخوان و سایه، افراشته
ابوتراب جلی، ملك الشعراى بهار و خانه صلح و قصیده جاودانه «جغد
جنگک»، فریاد پر خروش سایه به پلیس: آه، ای جلاد ننگت باد!
در چنین روزهای گرم و پرتب و تابى. طنین نخستین فریاد خشم
آلود سیاوش، در قالب شعری نیمایی، در گوش جامعه برافروخته
آنروز پیچید:

باز ای گزمه بتار
بر سر همره من، كودك من مادر من
باز ای تسمه شلاق بیوس
گونه دختر من
داغ گذار
بر دل مادر من
تا شكوفا شود از داغ سیه روز سپید
تا كه اشكى نچكد، رحم بمیرد جاوید
كینه در كام زمین‌های عطش كرده بیاش
با سم اسب تنِ شهر پریشیده بكوب...

شعرهای سیاوش، قبلاً هم در روزنامه‌های ارگان حزبی و سایر روزنامه‌ها
و مجلات کشور چاپ می‌شد و جامعه با نام او آشنائی داشت ولی
شعر «بازای گزمه بتاز» اولین شعر سیاوش بود که گل کرد.
سیاوش اشعار تند سیاسی خود را با امضای «کولی» منتشر
می‌کرد و این شعر نیز با امضای «کولی» انتشار یافت.
او جان شیفته و بیقراری داشت، هرگز در يك نقطه ساکن نمی‌ماند. از
این خانه، به آن خانه، از این کارگاه به آن کارگاه، از این کارخانه
به آن کارخانه، روز و شب با مردم و مخصوصاً با کارگران در تماس
بود.

همیشه فکر می‌کنم اگر نویسنده بزرگ و انساندوست فرانسوی،
ژومن رولان، سیاوش را می‌دید بر رمان جاودانه‌اش «جان شیفته»
کلمه «بیقرار» را نیز می‌افزود و آنرا به سیاوش هدیه می‌کرد. به
راستی او وجدان بیدار شعر اجتماعی ایران و پیوندگر دلهای گسسته
پاران بود. در سراسر زندگی پر بارش، هرگز کلمه یأس آلودی از
او نشنیدیم و شعر یأس‌آلودی از او نخواندم. گوئی میخواست
نظمون شعر حافظ بزرگ را به مرحله عمل در آورد و به آن تجسم
بخشد:

با دلی خونین، لبی خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

روزهای پر تب و تاب جامعه برافروخته ایران، با کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ پایان یافت و شاعران و نویسندگان، که زبانهای گویا و پیشگامان نهضت بودند به زندان و یا سکوت محکوم شدند. سیاوش کسرائی، مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو، نیما یوشیج، شرف خراسانی، دکتر مهرداد بهار، ابوتراب جلی و دهها روزنامه نگار و شاعر دیگر به زندان افتادند که آثار زندان این شاعران و نویسندگان در کتابهایشان مشخص می‌باشد.

دشمن تلاش می‌کرد این پیشقراولان آگاهی و بیداری جامعه را به زانو در آورد و از آنان «توبه نامه» بگیرد و تعهد بسپارند که دیگر به اسب شاه یابو نگویند و الحق مقاومت‌های افتخارآمیزی نیز صورت گرفت که جای ذکر آن اینجا نیست.

هنوز پای سیاوش از زندان به بیرون نرسیده بود که این شعر او در مطبوعات مخفی آنزمان چاپ شد:

بشکن تنم شکنجه، محال است زیر درد رازی تو بشنوی زمن و هم‌رهن من
بشکن تنم که نشکنم آخر من این سکوت پیمان زندگی است سپرده لبان من
آن لب که بوسه زد علم خشم توده را شلاق جور نشنودش ناله‌های راز
بر این لب کبود خموشی است پایدار تا گاه رستخیز که گردد دوباره باز
قد رسای دار اگر در نبرد ما ز انبوه نعش مردم بیدار خم شود
هرگز کمان مبر که ز طغیان این سکوت موجی فرو نشیند و این خشم کم شود...

سیاوش در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد نیز خاموش نماند مجموعه‌های شعر او در این دوره از تلاش پیگیرش حکایت می‌کند: آوا، با دماوند خاموش. خانگی، آرش کمانگیر، خون سیاوش و سنگ و شب‌نم یادگار این دوره از زندگی او هستند، پس از انقلاب نیز مجموعه‌های از قرق تا خروسخوان، آمریکا آمریکا، چهل کلید، ستارگان سپیده دم و مهره سرخ را چاپ کرد.

هنگامی که همه خاموش بودند: ترس بود و بالهای مرگ- کس نمی‌جنید، چون بر شاخه برگ از برگ- او برای حرف زدن و فریاد کشیدن بهانه پیدا می‌کرد. وقتی قهرمانان در خون خفته‌اند و مصدق بزرگ نیز در زندان و یا تبعید است باید کسی را پیدا کرد و حرفهای نگفته را با او در میان گذاشت تا دیگران هم بشنوند. در این روزگار

وانفسا، چه کسی بهتر از جهان پهلوان تختی. او، پوینده راه مصدق است، جامعهٔ بیم زده و مردد، چشم امید به او دوخته است، او می‌تواند کلاف نواهای از هم جدا را که در آفرین او يك صدا شده است به هم پیوند دهد. قهرمان است، نجیب و پاک است و می‌توان به او امید بست. میتوان در سایه او حرکت کرد و حرکت‌ها را شکل داد. دهها هزار نفر به استقبال او رفتند تا سپاس خود را از عنوان قهرمانی که برای آنان آورده است ابراز دارند، يك شبانه روز در فرودگاه تهران چشم انتظار ماندند.

او رستم زمانه است، پس باید فردوسی‌وار، او را ستود، دردها را با او در میان گذاشت و در راه پر فراز و نشیب آینده از او کمک خواست. الحق سیاوش در شعر «جهان پهلوان» در قالب شعر فردوسی، فردوسی وار «تختی» را ستود با او درد دل کرد، به او اندرز داد تا در تنگنا کوچهٔ نام و ننگ، که خلق در آن درنگ کرده است آگاهانه و هشیار قدم بردارد و از ددان آدمی سار برحذر باشد. تختی نیز به اندرز او گوش داد. مانند يك قهرمان ملی زیست و مانند يك قهرمان مرد.

چاپ این شعر، نخستین بار در هفته نامهٔ کیهان ورزشی که به سردبیری دوست ارجمندم مهدی دری و با همکاری استاد دکتر صدرالدین الهی انتشار می‌یافت صورت گرفت و به توقیف روزنامه و تنبیه سردبیر انجامید. اما شعر، جای خود را در دل‌های هزاران و بلکه میلیونها ایرانی باز کرد و دهن به دهن و سینه به سینه، شهرها و روستاها را تسخیر کرد.

همهٔ شعر «فراز» است و «فرد»ی ندارد آنرا با هم بخوانیم:

جهان پهلوان

جهان پهلوانا صفای تو باد	جهان پهلوانا صفای تو باد
بماناد نیرو به جان و تنت	بماناد نیرو به جان و تنت
مرنجداد آن روی آزره‌مگین	مرنجداد آن خوی پاکي غمین
به تو آفرین کسان پایدار	دعای عزیزان ترا یادگار
روانت پرستندهٔ راستی	زیانت گریزنده از کاستی
دلت پر امید و تنت بی شکست	بماناد ای مرد پولاد دست
که از پشت بسیار سال دراز	که این در به امید بوده است باز
هلا! رستم از راه باز آمدی	شکوفای جوان، سرافراز آمدی
طلوع ترا خلق آیین گرفت	ز مهر تو این شهر آذین گرفت

دل گرم بر سنگ بخشیده‌ای
 شبان سیه را سپیدی نبود
 نه از چشمه آفتابی سراغ
 به گل سایه شمع پیچان همه
 همه قصه درد می‌ساختند
 نمائد آتشی دود بر خامه رفت
 به دل تخمه نیستی پا گرفت
 چه گل‌ها که بر شاخه ترشکست
 درخت گل سرخ را باد برد
 سراپرده عشق آتش گرفت
 سرود شمهیدان ناکام بود
 بسی بیژن مهر در چاه ماند
 بسی بسی شیشه عمر بر سنگ خورد
 ولیکن تکانی نخورد آب از آب
 مگر یاد خون سیاوش نیست؟
 نبودی تو و گفته در کار بود
 به باغ تهی سروناز آمده
 به راه بزرگت هشیوار باش
 که خلق آوریده است در آن درنگ
 یکی پیک پر شور آینده‌ای
 تویی چشمه چشم پر جست و جو
 که بالا گرفته برآورده‌ای
 تو از باغی ای گل بدان روی کن
 پی آفرین تو شد یکصدا
 پریشیده دل‌ها به یک بند کن
 شگفتی دد آدمی سار هست
 چنان رشته‌ای چاره ساز آیدت
 یکی شاعر دوستی پرورم
 سرودم ره پهلوانی گرفت
 که مهرت عنان از کفم واکشید
 یکی مانده بشنو تو از بیش و کم
 که در پاکی جان و اندیشه است

که خورشید در شب درخشیده‌ای
 نبودی تو و هیچ امیدى نبود
 نه سوسوی اختر نه چشم چراغ
 فرو برده سر در گریبان همه
 به یاد تو بس عشق می‌باختند
 که رستم به افسون ز شهنامه رفت
 جهان تیره شد رنگ پروا گرفت
 به رخسار گل خون چو شبنم نشست
 بدی آمد و نیکی از یاد برد
 هیاهوی مردانه کاهش گرفت
 گر آوا درین شهر آرام بود
 سمند بسی گرد از راه ماند
 بسی خون به طشت طلا، رنگ خورد
 سیاووش‌ها کشت افراسیاب
 دریغا ز رستم که در جوش نیست
 از اینگونه گفتار بسیار بود
 کنون ای گل امید باز آمده
 به یلدا شب خلق بیدار باش
 که در تنگنا کوچه نام و ننگ
 تو آن شیرو رهگشاینده‌ای
 بر این دشت تف کرده از آرزو
 تو تنها گل رنج پرورده‌ای
 به شکرانه این باغ خوشبوی کن
 کلاف نواهای از هم جدا
 تو این رشته مهر پیوند کن
 که در هفت خوان دیو بسیار هست
 به پیکار دیوان نیاز آیدت
 عزیزا! نه من مرد رزم آورم
 ز تو دل فروغ جوانی گرفت
 بینخشا سخن گر درازا کشید
 درودم ترا باد و بدرود هم
 که مردی نه در تندی تیشه است

آرش کمانگیر، یکی از شاهکارهای کسرایی و یکی از ماندگارترین

منظومه‌های حماسی زبان پارسی نیز در همین روزگار ساخته شد. این شعر همانطور که همگان می‌دانند و بسیاری آنرا از بردارند در کتابهای درسی دانش آموزان نیز گذاشته شد و مهر تأیید خود را از جامعه گرفت. چون دوست و همکار گرانمایه‌ام روانشاد رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) بر حماسه آرش کمانگیر تحلیل بی‌نظیری نوشت که با عنوان «دیداری با آرش، در سال ۱۳۶۰ چاپ شد نیازی نمی‌بینم درباره آن سخنی بگویم. اما همانطور که قبلاً اشاره کردم سیاهش به عنوان وجدان بیدار جامعه، همه حوادث ایران و جهان را نیز زیر نظر داشت و در هر جا که لازم بود شمشیر شعر خود را از نیام می‌کشید.

در دهه سی و چهل، تب مبارزات چریکی در گوشه و کنار جهان، مخصوصاً آمریکای لاتین بالا گرفته بود. البته ایران نیز با کمی تاخیر به این قافله پیوست. کاری در اصل فلسفه و اینکه آیا نبردهای چریکی می‌تواند جامعه‌ای را به حکومت و پیروزی برساند یا نه نداریم. اما جاذبه‌ای که چهره نجیب و با وقار «ارنستو چه گوارا» داشت، هزاران جوان روشنفکر را در سراسر جهان به مبارزات چریکی کشاند. و باز همانطور که می‌دانیم «چه گوارا» دوست و همکار فیدل کاسترو بود ولی پس از پیروزی انقلاب کوبا، پست وزارت کوبا را به مدعیان وزارت بخشید و با تفنگ خود به یاری چریکهای «بولیوی» شتافت و چون سایه‌ای مرموز، هر روز در گوشه‌ای از جهان در کوره جنگهای چریکی می‌دمید.

از لحظه‌ای که نیروهای ضد چریکی رد پای «چه گوارا» را در بولیوی پیدا کردند خبر کشته شدن او را نیز انتشار دادند و این خبر هر بار دروغ از آب در می‌آمد و تکذیب می‌شد. سرانجام پس از چند ماه تلاش، نیروهای دولتی موفق به دستگیری و اعدام او شدند. این بار کشته شدن چه گوارا واقعیت داشت ولی جامعه جهانی با ناباوری آنرا می‌شیند. کسرابی، این ناباوری را در نماد و تمثیلی جاودانه تثبیت کرد.

«چه گوارا» گفته بود: در سراسر جهان باید «ویتنام»های متعددی بوجود آورد تا آمریکا با یک ویتنام مواجه نباشد. کسرابی نیز عنوان شعر خود را «ویتنامی دیگر» گذاشت:

با آنهمه سلاح
 با آنهمه ستوه
 با آنهمه گلوله که بر پیکر تو ریخت
 ارنستو
 این بار هم دروغ درآمد هلاک تو
 آنان که تند تند، ترا خاک می‌کنند
 آنان که زهرخند به لب دست خویش را
 با گوشه‌های پرچم تو پاک می‌کنند
 که - دیگر تمام شد
 دنیا به کام شد
 تاریک طالعان تبه کار بی دلت
 خامان غافلند
 تو زنده‌ای هنوز که بیداد زنده است
 تو زنده‌ای هنوز که باروت زنده است
 تو در میان هممه‌های دلاوران
 تو در میان قهقهه دختران کوه
 در شعر و در شراب و شبیخون تو زنده‌ای

آوازه خوان گذشت، ولیکن ترانه‌اش
 گل می‌کند به دامنه کوهپایه‌ها
 خورشیدهای شب زده بیدار می‌شوند
 یک روز از کمین گه تاریک سایه‌ها

مردی و یک تفنگ
 مردی و کوله باری از نان و غرور
 آزاده‌ای گشاده جبین، قامت استوار
 یک روز بر وزارت کوبا، نشست تند
 روز دگر به خون
 در سنگر بولیوی دور از دیار و یار

آه، ای عقاب قله
 آه ای پلنگ اوج
 گر آفرین خلقی شایسته تو بود
 مرگی بدین بلندی بایسته تو بود
 آه ای بزرگ امید
 اینک، که مرگ می بردت برسمند خویش
 اینگونه کامیاب
 اینگونه پرشتاب
 گر آرزوی دیر رست را سراغ نیست
 در قلب مابجوری
 آتش، آهن، ویرانگی و خشم
 در قلب ما ببین که ویتنام دیگر است.

۱۳۴۵

از نیمه سال ۱۳۵۶ بند و زنجیرهای ساواک و سانسور شل شده بود، کانون نویسندگان که با تحریم‌کنگره شعرای تبریز، مورد بی لطفی دولت قرار گرفته و در نتیجه تعطیل شده بود پنهان و آشکار جلسات خود را تشکیل میداد و سرانجام جلسه تعیین هیات مدیره آن در منزل هوشنگ گلشیری نویسنده معروف با حضور اکثریت اعضای کانون نویسندگان تشکیل شد و هیات مدیره خود را تعیین کرد و همین هیات مدیره بود که شبهای معروف شعر «گوته» را ترتیب داد. سیاوش جزو اعضای هیات مدیره بود، چه در کانون نویسندگان و چه در خارج از آن لحظه‌ای آرام نداشت. هر روز شعر تازه‌ای می‌ساخت، سال ۱۳۵۷ با تظاهرات گسترده میلیونی، وافقی که روشن به نظر میرسید فرا رسید. همه با شور و شوق در این تظاهرات شرکت کردند تا فردای روشن ایرانی آزاد و آباد را بسازند.

سیاوش نیز ستایشگر این شور و شوق و این تبلور احساسات بود، ازدهای گران و پیچان مردمی را که یک سر در شرق تهران و سر دیگر در میدان آزادی داشت می‌دید و می‌ستود. تا اینکه «رهبر محبوب!» از سفر آمد و آن استقبال تاریخی صورت گرفت.

از فردای پیروزی انقلاب، گروهها و راه پیمایان به تدریج «بیعت» خود را پس گرفتند و حتی شرکت خود را در آن راهپیمائی تکذیب کردند ولی سیاوش محکوم بود این راه را تا آخر برود. هنگامی که برگشت و پشت سر خود را خالی دید و

دیدگاه خود را نسبت به دولت و «رهبر» عوض کرد خیلی دیر شده بود، آنقدر دیر شده بود که صدای فریاد شعرش را که نعره می‌کشید: مرگ بر تو ای دروغگو امام، کسی نشنید. سیاوش تنها مانده بود.

پس از هجوم به سازمانهای سیاسی در دهه آخر بهمن ماه ۱۳۶۱ و دستگیری کادرها و رهبران حزبی، سیاوش نیز با رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) هوشنگ اسدی و علیرضا خدائی دستگیر شد ولی پس از چند ساعتی آنها را آزاد کردند. سیاوش و خدائی مخفی شدند. اما هاتفی و اسدی مجدداً دستگیر شدند. سیاوش از طریق مرز افغانستان به کابل رفت و چند سالی در آن کشور ماند و سپس به مسکو رفت. در سال ۱۳۶۷ در وین او را ملاقات کردم. ساعتها در کنار رودخانه دانوب قدم زدیم و از هر دری سخن گفتیم. او از درون فرو ریخته بود. شعری کوتاه ساخته بود با عنوان «خاموشانه» در این شعر، حتی فروپاشی سوسیالیزم واقعاً موجود پیش بینی شده بود. آنرا به یادگار در صفحه سفید تقویم جیبی من نوشت:

خاموشانه .

من در صف آنها

بادانه‌ای باران

پوسته‌های آفتابم پندارم و بارانم را

غافل که خاموشانه منی گله

در پشت دیوارالم دریا.



سپهر

۱۳۹

۱۳۶۸

خاموشانه

من در صدف تنها
با دانه‌ای باران
پیوسته می‌آمیختم پندار مروارید بودن را!
غافل که خاموشانه می‌خشکد
در پشت دیوار دلم دریا.

وین ۱۳۶۸

اولین بار بود که سیاوش را اینگونه می‌دیدم. از آنهمه شور و شوق
در چهرهٔ مهربانش اثری نمی‌دیدم
امید بازگشت به میهن، ایران، در کنار مردم و دوستان بودن، در
هوای زادگاه نفس کشیدن او را به وجد و حال می‌آورد.
در سال ۱۳۴۲ شعری ساخته بود با عنوان «باور» در این شعر از
مرگ خود سخن می‌گفت که برایش باور کردنی نیست ولی روزی
واقعیت خواهد یافت. این شعر را غمگینانه برآیم خواند. نه یکبار بلکه
بارها فرازهایی از آنرا زمزمه کرد، پایان بندی این شعر بسیار زیبا
خیال‌انگیز و شاعرانه است:

باور

باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را
نه نه من این یقین را باور نمی‌کنم
تا همدم منست نفسهای زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی‌کنم
آخر چگونه گل خس و خاشاک می‌شود
آخر چگونه اینهمه رویای نونهای
نگشوده پر هنوز
ننشسته در بهار
می‌پژمرد به جان من و خاک می‌شود؟!
در من چه وعده‌هاست
در من چه هجرهاست
در من چه دستها به دعا مانده روز و شب
اینها چه می‌شود؟!
آخر چگونه اینهمه عشاق بیشمار
یکروز بیصدا

در کوره راهها همه خاموش می‌شوند؟
باور کنم که دخترکان سفید بخت
بی وصل و نامراد
بالای بامها و کنار دریاچه‌ها
چشم انتظار یار سیاه پوش می‌شوند؟!
باور کنم که عشق نهان می‌شود به گور
بی آنکه سرکشد گل عصیانیش ز خاک؟
باور کنم که دل
روزی نمی‌طپد
نفرین برین دروغ، دروغ هراسناک .

پل می‌کشد به ساحل آینده شعر من
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند
پیغام من ببوسه لب‌ها و دست‌ها
پرواز می‌کند
باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی
یک ره نظر کنند.
در کاوش پیایی لب‌ها و دست‌هاست
کاین نقش آدمی
بر لوحهٔ زمان
جاوید می‌شود
وین ذره ذره گرمی خاموش‌وار ما
یکروز بیگمان
سر می‌زند ز جائی و خورشید می‌شود.
تا دوست داریم
تا دوست دارم
تا اشک ما به گونهٔ هم می‌چکد ز مهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ می‌تواند
نام مرا بروید از یاد روزگار؟
بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گل‌های یاد کس را پرپر نمی‌کنم
من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمی‌کنم .

می‌ریزد عاقبت
یکروز برگ من
یک روز چشم من هم در خواب می‌شود
زین خواب چشم هیچکسی را گزیر نیست
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پر است

سیاوش در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۶۰ در غزل کمتر طبع آزمایی کرده بود. شاید هم وقتی غزلهای دوست دیرین و عزیزش، هوشنگ ابتهاج «سایه» را می‌خواند از سرودن غزل پشیمان می‌شد. البته در مجموعه «آوا» چند غزلی چاپ کرده بود که یکی از آنها در استقبال غزلی از سعدی بود: سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی. سیاوش این غزل را در سالهای خفقان پس از ۲۸ مرداد ساخته بود که تصویرگر همان روزگاران بود و بسیار زیبا از کار درآمده بود که چند بیتی از آن را می‌نویسم:

چه سپید کوهساری، چه سیاه ماهتابی
نرسد به گوش جز شیون و زاری عقابی
همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته
نه مقدم درنگی، نه میسرم شتابی
همه لاله‌های این دشت ز داغ دل فسردند
چو نکرد چشمه رحمی، چو نداد صخره آبی
بنشین دل هوانی که بر آسمان این شب
ندید اخترى کو، نه شکست چون حبابی
به سپهر دیدگام، به کرانه نگاهم
نه بود به شب شکافی و نه از سحر سرابی
تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی»

بر خلاف سالهای دور، سیاوش در مهاجرت به غزل رو آورده بود، البته از سبک و روال خود دست نکشیده بود، بلکه غزل را نیز

بعنوان پناهگاهی برای بیان دردها و دلشوره‌ها مورد استفاده قرار می‌داد. چند غزلی از سروده‌های سالهای اخیرش را به من داد. در اکثر این غزلها، شور و شوق و آرزوی دیدار وطن و عزیزان موج می‌زند. او امیدوار بود که روزی به وطن باز گردد.

ما بر می‌گردیم

ما روزی عاشقانه بر می‌گردیم
بر درد فراق چاره گر می‌گردیم
از پا نفتاده‌ایم و تا سر داریم
در گرد جهان به دردسر می‌گردیم
خندان ما را دوباره خواهی دیدن
هر چند که با دیده‌تر می‌گردیم
خاکستر ما اگر که انبوه کنند
ما در دل آن توده شرر می‌گردیم
گر طالع ما غروب غمگینی داشت
بگذار، سپیده سحر می‌گردیم
چون نوبت پرواز سمندر برسد
ماسوختگان صاحب پر می‌گردیم
نایافتنی نیست کلید دل تر
نایافته‌ایم؟! بیشتر می‌گردیم
از رفتن و بدرود سخن ساز مکن

ای خوب! بگو، بگو که بر می‌گردیم

مهاجرت اجباری به افغانستان، برای حفظ جان و سپس اقامت در مسکو، باز هم اجباری، برای سیاوش، با روح و روحیه شاعرانه، کاری شاق و دشوار بود. اگر سیاوش ویزای کشور دیگری در اروپا و یا آمریکا را می‌داشت و می‌توانست در کشور ثالثی زندگی کند بدون شك بدین زودی از دست نمی‌رفت.

سیاوش در سالهای آخر، کدورتی از دوستان قدیمی و تشکیلات و حزبی که عمر خود را در آن صرف کرده بود داشت ولی این کدورت و اختلاف نظر را چون راز سر به مهری در سینه حفظ می‌کرد و حاضر نبود گلایه دوستان را نزد اغیار ببرد و به آرمان انسانی خود تا آخرین لحظات زندگی وفادار ماند.

وقتی در سال ۱۳۶۷ قتل عام زندانیان سیاسی ایران صورت گرفت و هزاران انسان آگاه و مبارز، از گروههای مختلف

سیاسی در زندان اوین قتل عام شدند و در بیابان‌های جاده خاوران تهران، در گورهای دستجمعی دفن شدند، سیاوش مانند مرغ سربریده‌ای خود را به این در و آن در می‌زد. شعرهای تازه او برای اعدام شدگان بخشی از آثار ماندگار اوست.

او شعرهای این دوره را با عنوان «ستارگان سپیده دم» به چاپ سپرد. شعر بلند این مجموعه «هدیه به خاک» نام دارد و در واقع مویه سیاوش بر اجساد دوستان، رفیقان و عزیزانی است که او سالها با آنها در غم و شادی شریک بوده و اینک شاهد و ناظر قتل عام آنان است. دنیای متمدن و نامتمدن، اروپا و آمریکا و همه جهان، نظاره گر این قتل عام ناجوانمردانه بود ولی کسی لب از لب باز نکرد. آنهمه سازمانهای عریض و طویل جهانی با عنوانهای دهن پرکن حمایت از حقوق بشر و عفو بین‌المللی و ... همه نشستند تا سناریوی از پیش تهیه شده اجرا شود، قتل عام صورت گیرد، بعد اعتراضی سرسری بکنند. امروز فقط سوکنامه سیاوش در مرگ این عزیزان برای ما مانده است. آنرا با هم بخوانیم. سیاوش نیز یکی از قربانیان این فاجعه است.

هدیه برای خاک

بر آسمان چه رفته که امشب
تلخست و تیره و تنگست آسمان
یکپارچه سیاه
سنگست آسمان؟!
باران، ستاره باران،
خالی است آسمان
با این ستاره باران
باید زمین چراغ فلک باشد
باید زمین بیابد از این باران
باید به کهکشان
شمع بلند پایه تک باشد.
-غوغا مکن غریب
آن شمعدان بگیر و فرود آی!
-اینجا مزار لاله و سروست؟!
نه

اینجا نهال آرزو و عشق
کاشته‌ام من
از نردبان خشم فرا رفته
بر آسمان درد
يك افق خون
نگاشته‌ام من.
آهسته بآینه
برکشتزار من
گلهای خسته خفته
بیدار میشوند
در خون طپیدگان
از گریه تو، دخترک من
بیمار میشوند.

بگذار تا شهیدان
مستان بزم خون
شب را سحر کنند
بگذار درد و داغ
از جانشان به خاک نشیند
وین تشنگان شادی و آزادی
از شب‌نم سپیده، لب خشک، تر کنند.
یکدم برای و پنجره بگشای
وین شهر را ببین:
شهر عروسهای جوان بیوه
شهر زنان غمگین در قاب پنجره
شهر هزار مادر آواره
شهر رها شده گهواره!

مردان درون اشک زنان ذوب گشته‌اند
و حسرتی به وسعت يك شهر
در دیده مانده است.
شهر بلا کشیده
این بیوه عبوس، جوانی را
از خویش رانده است.

در زیر طاق این شب دلمرده، نغمه‌ای
جز تلخ مویه نیست
نه نه دگر درآی دلاویز شب شکاف
آهنگ و زنگ آن جرس راهپویه نیست.
ای دور مانده چه تنهایی
وقتی تمام عاطفه‌هایت را
یکجا بیک نفس

نابود میکنند
تا میروی خبر بگیری از گل یک شمع
می‌بینی که ای دل غافل
آن شمع‌های پرگرفته همه دود میکنند.

کشتند.
کشتند تا که عشق
بی یار و یادگار بماند در انتظار.
کشتند تا جدا ز سرانگشت اشتیاق
گلها پیژمرند به هر شاخ و شاخسار.
کشتند تا که زیبایی سیاه پوشند.
کشتند تا دروغ را به کرسی بنشانند.
کشتند تا امید بعیرد در این دیار.
کشتند تا که آزادی،
یک نغمه هم زنی لبک سرخ خود ننوازد.
کشتند تا سرود بگرید به زار زار.
آری برای اینهمه کشتند.
کشتند بیشمار.

هر روز،
شلاقها... شکنجه، پابند و دستبند.
سوز عصب گداز چو طغیان گرد باد
در گسترای تن.
تکرار درد و داد
و آنکه، گلرله باران
تک نقطه‌های سربی پایان.
پایان،

نه آشنا و نه دیدار
مانده به لب، نگفته چه بسیار.
دیدي

دشمن چه دشمنست!؟

-ولی دوست!

-بگنار تا خموش بمانم چو آینه
آئین حسن دوست فزودن
عمریست در تصور آئینه منست
اینک

مائیم و ما و سرخ گل ما و چشم تر
با توده‌های پر

از بلبلان گمشده در پردهٔ سحر.

اما بگوش میشنوم من زعمق باغ

آواز بلبلان بهاران دور را

زینرو دوباره خشت نوین می‌نهم به خشت

تا بر گنم به چشم تو قصر غرور را.

دردا که باز، خون

ظن خطا به راهروان سپیده را

ز اندیشه‌های خوابروان پاك میکند

دردا بر آدمی که حقیقت را

بس دیر چهره میگشاید و بس زود

در خاک میکند.

باری،

دریادلان

صیادهای سرخوش مروارید

تا بهر تو ز کام خطر هدیه آورند

در شامگاه سرخ به غرقابها زدند

رفتند.

دیگر براین کرانه از آنان نشانه نیست.

موج زره رسیده ولی دارد این پیام:

«گوهر اگر که بایدت از بحر

راهی جز این تلاش و تك جاودانه نیست.»

مرغ سپید من!
 این هرزه پو شکارگران آیا
 در تو چه دیده‌اند که هر بار
 قلب نجیبت را
 آماج میکنند؟
 وانگه به بیمده در بال سرخ تو
 شوق مدام رهائی را
 تاراج میکنند؟!
 گفتی،
 گفتی و آه کشیدی:
 -«کز خلق بیشمار
 دارد کسی سپاس اینهمه ایثار؟»
 -بنگر چه طرفه میگنرد کار:
 بر خاک «خاوران»،
 با آنکه گزمه از پی هم پاس میدهد
 دستان ناشناسی هر شب
 بر گورهای تازه، گل سرخ می‌نهد
 و داغدیدگان
 -نابازگار مردم پیشین-
 در بزم غم، کنون
 یارند و غمگسار و هم آوا
 به معجزه خون.

ما قلب‌های خود را،
 چون سیب‌های سرخ،
 از شاخه می‌کنیم
 ما قلب هایمانرا
 چون جام می-به مهر و بسوگند-
 بر سنگ میزنیم.
 ما رنج میبریم
 ما درد میکشیم،
 دشمن ببیند، آری
 ما گریه میکنیم.
 قلب شکاف خورده خود را
 چونان

بدری ز خشم‌دانه اتش
بر خاک شخم خورده ز غم، هدیه میکنیم.

صبحست،
برخیز ای شب آمده غمگین غمگسار
کاین جامه سیاه غم آلوده بردریم
و ز خون آفتاب
سهمی به راه توشه بر زندگان بریم.

«زندگان» بازماندگان این شب هولناک و خونین هستند که از قتل عام شب پرستان جسته‌اند و یا بجا مانده‌اند، آنها ادامه دهندگان این راه خون آلود هستند، سیاوش، با خود و شاید با سایه خود نجوا می‌کند تا برخیزد و جامه سیاه غم آلوده را بر درد و از خون آفتاب، نور و روشنائی، سهمی برای زندگان ببرد تا توانائی حرکت و ادامه مبارزه در این راه خون آلود را داشته باشند. می‌بینیم سیاوش در هولناکترین لحظات زندگی هم به رهروان راه فردا امید میدهد.

سیاوش کسرابی و مهره سرخ

سیاوش در پایان عمر منظومه «مهره سرخ» را با نگرشی تازه به داستان «رستم و سهراب» اثر فنا ناپذیر فردوسی بزرگ، سرود و در آخرین ماههای زندگی خود آنرا بدست چاپ سپرد. اما «درآمد» یا مقدمه ای را که بر این منظومه نوشته بود در اصل منظومه «مهره سرخ» چاپ نشد. اینک این «درآمد» با نگرشی بر این منظومه بیاد آن روانشاد در اینجا آورده می شود:

در آمدی بر «مهره سرخ»

در سفینه بزرگ فردوسی مهره ای یافتم سرشار از زیباییهای زندگی و آغشته تمامی تاریکیهای مرگ. نگین سرخی با تلالو سیاه. قطره ای بگنجایش دریا و هر دو گونه دریا: آرامش و توفان. ناف ساکن گردابی که بحری را در پیرامون بتلاطم می آورد.

تماشا را بیشتر رستم و موجم فرو کشید.
«آرش کمانگیر» میوه جوانی گوینده وبا فرسنگها فاصله «مهره سرخ» میراث سالخوردگی منست. اگر شباهتی در میان ایندو شعر باشد در وجه کلی آنهاست که هر یک با زبان روزگار خویش در جستجوی پاسخی به ناامیدی اند.

«آرش» و «سهراب» گردانندگان این دو منظومه اگر از یک خون بوده باشند اما هر یک را وظیفه‌ای دیگر است. آرش با برجا نهادن گرد تن، از سد مرگ برمیجهد و نه جان خود که جانهای بیشمار دیگری را میرهاند که جز این را بر نمی‌تابد و راهی دیگر نیز نمی‌نماید. اما سهراب نوحاسته، خیرخواهی است خطر کرده و خطا رفته، با خنجری در پهلو که دادخواهانه نگران سرانجام داوری بر کار خویشی است و اگر شباهنگام به تسمی چشم فرو میندد سحرگاهان به تشویشی دیده می‌گشاید. آرش سپاس زندگی گویان چنانکه خود اراده کرده میمیرد ولی سهراب، تماشاگر ساده دلفریبی‌های حیات، هنوز زندگی را نزیسته است که فرجامی شگرف را بر خود فراهم می‌کند. در جهان واقعیت که آرش‌ها اندکند و سهرابها بیشمار، کابوس این رستاخیز هولناک هر روز و هر شب و در همه احوال با ما است و ما نیز چون او، اما با جراحی در جان، در برزخ مرگ و زندگی نوشدارویی نیافته را انتظار می‌کشیم. بیهوده نیست که در گردباد برخاسته، باز شاهنامه است که با تصویرهای برجسته‌اش زیر چشم ما ورق می‌خورد:

تهمینه‌های پی‌فرزند و بدون همسر، سهراب‌های نوحاسته سرگردان، گردآفریده‌های دلپذیر بی‌عشق مانده، رستم‌های خودشکن، سیاوش‌های پیگناه.

اسفندیارهای فریب خورده و بسا خودکامان و ناکامان دیگر و حتی سیمرخ‌های باشیان خزیده و سمندهای بی‌ساز و برگ رها شده، جدا جدا و در سرزمینی بدون خداوند. و چنین است که هیاهوی خیل آوارگان از سراسر جاده‌های جهان بگوش میرسد.

درین هنگامه پر آشوب که میهن بلاخیز ما نیز در کشاکش بود و نبود نام و تاریخ و فرهنگ خویشی است، من «مهره سرخ» را بدست شما آگاهان میسپارم، همچنانکه یکبار در سی و هفت سال پیش «آرش» را به شما واگذاردم و شما او را در دست و دامان و گهواره دل‌هایتان به برومندی رسانیدید!

«مهره سرخ» گاه شناساننده تبار کسی است، گاه زیب و زیورگیسوان، یا دست و گردن و کلاه و بازو و بازویند و یا چون اندوخته‌ای پشتوانه رفاه. اما و همچنین «مهره سرخ» می‌تواند که گاه چون سپرده‌ای تعهدآور نمودار و نقش پرداز منش و کردار آدمی نیز باشد که بویژه در چنین حالتی، فاجعه، سهل انگاری در سپردن و ستاندن این امانت گرانبهاست.

در «مهره سرخ» سخن از خطاهای خطیر نیک خواهانی است که شیفتگی را بجای شناخت در کار میگیرند و شتابزده و با دانشی اندک تا مرزهای تباهی میرانند. و اینک تاوان سنگینی که می‌بایدشان پرداخت.

از که بنالیم؟! پراکندگی، میوه آن تلخدانه‌هایی است که خود بر این زمین افشانده ایم و اکنون بارور شده است.

هر که را آرمانی در سر و آرزویی در دل بوده است، در سیاهچال جدایی با خویشی میتابد.

و اما کلید گمشده این سیاهچال بزرگ...؟!.

آرزو داشتم که این منظومه نخست در ایران-همانجایی که باید-انتشار می‌یافت ولی با همه کوشش دوستان این کار نیز میسر نگردید.

سیاوش کسرابی- وین ۱۳۷۴

مهرة سرخ

آخرین حماسه سیاوش کسرایی

«مهرة سرخ» آخرین اثر زنده یاد سیاوش کسرایی، شاعر حماسه «آرش کمانگیر» است که سه ماه قبل از مرگش در وین اطریش منتشر شد.

در آخرین دیداری که در مسکو با هم داشتیم (۲۹ اگست سال ۱۹۹۴) او درباره این منظومه با شور و شوقی فراوان سخن می گفت. در آن جلسه دوست شاعر و همسفرم آقای مسعود سپند که به اتفاق برای شرکت در مراسم هزاره شاهنامه فردوسی از طریق مسکو به تاجیکستان می رفتیم حضور داشت و ویدیویی از این آخرین دیدار ما ثبت کرد که آخرین یادگار آن عزیز است.

سیاوش گفت: آخرین کار من منظومه «مهرة سرخ» است که مدتی است دارم روی آن کار می کنم. نسخه ای از آن را هم برای «سایه» فرستاده ام تا بخواند و چنانچه نظراتی داشته باشد برایم بنویسد. من دوست دارم این منظومه اول در ایران چاپ شود چنانچه در آنجا با چاپش موافقت نکردند آنگاه در خارج از کشور به چاپ آن خواهیم پرداخت.

گفتم: فکر می کنی این منظومه از «آرش کمانگیر» هم قوی تر و بهتر است؟
گفت: کاملاً، این دو منظومه دو موضوع و دو فضا را ترسیم می کنند. من هنگام سرایش آرش کمانگیر جوان بودم و پرشور، و آرش نیز سمبل تلاش و پیروزیست، اما امروز رو در نشیب دارم و همه چیز در حال فروپاشی است، در واقع «مهرة سرخ» منظومه شکست و وصیت نامه سیاسی من است و تصویر گر مرگ سهراب های روزگار به دست پدر، رستم، ایران،

* * * *

منظومه با زمینه ای سیاه و ظلمت بار که نشان وقوع فاجعه است آغاز می گردد:
ستاره خونین شامگاه، دل دل زنان در ابر می چکد، و گم می شود. سیمرغ ابرها که همیشه در شاهنامه مظهر رهایی و راهنمایی است می رود تا در آشیان شب بمیرد و سهراب در چنین غروب دلگیر و تیره ای پهلوی شکافته بر خاک افتاده است:
دل دل زنان، ستاره خونین شامگاه
در ابر می چکید.

سیمرغ ابرها

می رفت تا بمیرد در آشیان شب...

... اما هجوم شب

سهراب را به بستر خونین گشود لب:

تمام منظومه، هذیانهای تب آلود سهراب است، صحنه ها و تصاویر مختلفی از برابر چشمان او رژه می روند، گذشته کوتاه زندگی او، و تنها عشق او گردآفرید، که در میدان جنگ او را یافت و در همانجا هم او را از دست داد، در برابر چشمش جان



می گیرد. تصویر تهمینه (مادرش) را می بیند که خود را برای پذیرائی رستم آماده می کند و با ناز و غمزه ای دخترانه و جفت جویانه، آرزوی دیدار رستم را دارد. او قبل از اینکه گذر رستم به سمندگان بیفتد از راه شنیده ها و توصیف رستم، عاشق او شده است، اینک دست طبیعت با بهانه گم شدن رخش رستم، او را به سمندگان کشانده است تا عاشق نادیده او تهمینه، به وصال او نایل آید و نطفه سهراب را ببندد، شخصیت تراژدی ترین چهره شاهنامه را در رود پر خروش شاهنامه جاری سازد. تهمینه سرگرم خود آرایی و آمادگی دلبری است:

«... ای آینه بگو

من چون کنم چه سان، که خوشایند او بود!

گیسو چگونه بر شکم باز

یا در میان اینهمه رنگینه جامه ها

آخر کدام یک بگزینم؟!

با او سخن چگونه گشایم

آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود...؟!

آیا نه من به دلبری و حسن شهره ام؟.

دیگر کرا رسد

جز تهمتن، که بر گل آتش گرفته ام

باران شبنمی برساند؟!

آری کرا سزد

تا کودکی یگانه دوران

بر دست و دامنم بنشانند؟! »

سیاوش در این بخش، خصوصی ترین احساسات جنسی دختری جوان را که در تب

دیدار «مرد» می سوزد با لطیف ترین و عقیف ترین کلمات، فردوسی وار و نظامی وار بیان می کند.

اما عبور ابری، با دستمال سپیدش، تصاویر خیال را از چشم سهراب در خون خفته دور می کند و او را به جاهای دیگری می برد:

باز هم تهمینه را می بیند. اما این بار با فیافه و هیأت دیگری: زنی فرزند از دست داده، که به دنبال پسر خویش در بیابان ها به جستجوست و سرانجام اسب بی سوار فرزند را پیدا می کند:

در دست ها لگام،

تهمینه باره را

از پای تابسر همه می بوید

بر زین و برگ و گردن او دست می کشد

در بال های او

رخساره می فشارد و می موید:

«یکتای من، پسر!

تک میوه جوانی و عشقم کجا شدی؟!...

...گفتم ترا نگفتم؟!...

کز راز عطر تو

افراسیاب نیز مبادا که بو برد؟!...

اما ترا غرور به پندارهای نیک

اما ترا شتاب به دیدار تهمتن

چشم خرد بیست!...

...آخر چرانسانه یکتای تهمتن

آن شهره مهره را

بیهوده زیر جامه نهان کردی

و ینگونه شور بخت پدر را

بدنام و تلخ کام جهان کردی!؟»

و سهراب در عالم تصور و پندار، ما در را به آرامش فرا می خواند و از او می خواهد

با رستم دستان از همیشه مهربان تر باشد، چون او از همیشه تنهاتر است و نیازمند

مهر و محبت است. تهمینه در اجرای فرمان فرزند ناکامش، زین و برگ و سلاح را

از اسب با نوازش بر می دارد و همراه باتیرگی شب، سوار بر اسب شده، پیچان و

پاکشان در دهان ظلمت فرو می رود ولی شکوه های او که گوئی با باد نجوا دارد به

گوش سهراب می رسد:

«بدرود، رود من

بود و نبود من!

ای ناگرفته کام

داماد مرگ حجله شهنامه

داماد بی عروس

ای سرو سرخ فام!
 گفتم به پروراندن فرزندی
 زیبا و پر هنر
 در رامش آورم سر پر شور تهمتن
 باشد که همنشینی این پور و آن پدر
 در سرزمین ما،
 بیخ گیاه کینه بسوزاند
 وین مرز و بوم را
 با بالهای مهر پیوشاند
 اینک پسر، گوزن جوان گریزبای
 بر پشته های خاک غریبی غنوده است
 اینک پدر، تهمتن
 آن کوه استوار
 در آسیای دردش چون سنگ سوده است.
 تنها و دور مانده و ناشاد
 در این میانه، من
 چو غباری به گردباد...
 ای آفریدگار!
 دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین
 بیداد و داد چیست؟!
 آن چیست؟!
 چیست این؟!»
 تهمینه در سیاهی شب دور می شود. گیاه شب از خاکهای دشت قد می کشد و بادی
 آوازهای خامش سهراب را به دور دست می برد، سهراب از اینکه با تمام تلاش خود
 نتوانست پدر را بیاید با خود در اندیشه و گفتگوست.
 اما رستم، پر درد، مانده، اشک فرو خورده، از خود به خشم، خسته و خاک آلود، در
 کنار پیکری تاب فرزند پهلو شکافته، مانند شیری در تنگنای قفس و یا آبشاری پر
 خروش سر به صخره می کوبد، می موید و زار می زند:
 - «تا گردش سپهر، مدارش در این خم است
 ننگی چنان و داغ تو بر جان رستم است
 دستم بریده، چشم و دلم کور،
 رود من!
 روزم سیاه، آه،
 ای آفریدگار
 چون بر فراز می کنشی و می کنی تباه؟!...
 ... دیربست تا که من
 در راه راستی

وین سرزمین که زیستگه مردمان ماست
 شمشیر می زدم
 تنها نه این منم که چنین می کنم، پدر
 می کرده این چنین و هم این رسم از نیاست
 برگشته بخت خصم که آهنگ ما کند
 آه از توناشناخته ره، جان بیگناه!
 دشمن چه ها کند...!
 آری شکست گرچه در این جنگ ننگ بود
 اما به روز واقعه، افسوس
 آن نابکار خنگ خرد نیز ننگ بود.
 تدبیر بسته لب
 از هر کرانه، راه، به تقدیر باز کرد
 رستم چه کور بود که گم باد نام او
 دستی به آشتی نگشاده
 خود، جنگ ساز کرد.
 دشمن گرفت پاره جان را و با فریب
 پهلوی او درید.
 اما چه شومتر به مکافات خود رسید...!
 وای از من پلید
 کین بسته بود در به دلم با هزار قفل
 دریغ از یک کلید...!

رستم دستان پخته و خونین در کنار پیکری بی تاب سهراب می گوید و می موید، می گوید
 و می موید و سرانجام در دل سیاه شب ظلمانی از نظر سهراب محو می شود.
 و اینجاست که سهراب به یاد «گردآفرید» تنها دختر زندگی خود، عشق خود، که آنهم
 فقط یکبار در میدان نبرد با او مواجه شده می افتد. با خود می اندیشد: لااقل ای
 کاش گردآفرید اینجا بود تا می توانست با او دیداری داشته باشد و عطش تنهایی
 خود را فرو نشانند و در ظلمت شام دیرپا پرتو امیدی در آسمان زندگی اش باشد:

- «آن ماهتاب سرزده از برج کهنه، کو؟

کو، آن پرنده، کو؟

گرد آفرید، آن گل پرخاشجو چه شد؟

آن عطر ناشناس که همچون نسیم خیس

یکدم بجان تفته و سوزان من وزید

گمشد به نیمه راه.

آیا کسی به دشت، آهوی من ندید...؟»

و گرد آفرید چونان گلی سپید، نرم و آرام از زره شب بیرون می خزد و با گفتار محبت
 آمیزش آبی بر آتش دل سهراب می فشانند:

- «ای جان ناشکیبا، سهراب!

شب می‌رود ز نیمه، سحر میرسد، بخواب!
دیدار ما زیاده در این سرگذشت بود
بیگاه و پرشتاب

جز حسرتی چه سود تماشا را
گاه عبور تند شهاب از بر شهاب
یا دسته گل بر آب؟!
بگذار همچو سایه در این شب فروروم
با شورهای دل
تنها گذارمست

همراه عشق خویش
به یزدان سپارمت...»
و سهراب آشفته و مشتاق او را به ماندن دعوت می‌کند:
- «نه، با من دمی بمان.
در تنگنای کوتاه آن دیدار

در اوج کارزار
اهریمنانه دستی گر عقل ما ربود
دل‌های ما بهم دری از عشق برگشود
دیدار ما ضروری این سرگذشت بود
زرین شهاب عشق بر ما عبور کرد
هر چند، شوری غریب تر
جانهای برگداخته را از هم
آنگونه دور کرد
آری، ما عشق را اگر نچشیدیم
آنها چو دسته گل
بر روی آبهای روان دیدیم...

و گردآفرید پس از شنیدن غمناک‌های دردآلود سهراب، با اندوه و درد با او بدرود
می‌گوید:

در بیچ و تابهای پرندینه با نسیم
گرد آفرید چون شبحی دور می‌شود
شب رخنه‌ها و روزنه می‌بندد
شب، کور می‌شود.

با گم شدن گرد آفرید، در نظر سهراب درهای آسمان چو گلی باز می‌شود و حکیم
طوس دستار بسته، خامش و موی محاسنش چون پاره‌های مه-می‌آید. می‌آید تا
سهراب تمام گلایه‌های خود را با او در میان گذارد.

آرش دیروز. سهراب امروز

همزمان با درگذشت سیاوش کسرایی در بهمن ماه سال ۱۳۷۴ نشریه ماهانه «راه
توده» در شماره ۴۴ دوره دوم مطلبی پیرامون «مهره سرخ» سیاوش با عنوان «نگاهی

به آخرین حماسه سیاوش کسرایی، آرش دیروز، سهراب امروز» نوشت. در این مطلب، نویسنده با دیدی تازه به «مهره سرخ» نگریسته است. مخصوصاً بخش آخر منظومه که سهراب و حکیم طوس، خالق سهراب ورستم، رودررو می شوند قابل تأمل است.

از این دیدگاه، سهراب همان آرش دیروز است که جان خود را بجای تیر در کمان نهاد تا حدود و ثغور ایران زمین را حفظ کند و امروز سهراب است که در میدان نبردی بخاک می افتد. بخشی از این مطلب را با هم بخوانیم:

... و حالا آرش که سرزمین ما را پیموده و تا سیاه چال ها رفته، دوباره بازگشته است و این بار نام سهراب را بر خود دارد. سهراب «مهره سرخ» همان مشخصات آرش را دارد، با همان زبان حماسی، که از میراث گرانبهای شاهنامه می آید، با این تفاوت که سهراب زخمی، حالا تنهاتر، غمگین تر و خونین تر است، اما داناتر و جهان شمول تر هم هست. آرش، حماسه آغاز ایران است و سهراب سرگذشت خونین حیات آن و نه تا امروز، تا فردا، حتی فراتر: از سطور پایانی شعر، که مهره سرخ از بازوی سهراب به بازوی آسمان می نشیند، به سرنوشت ایران مبدل می شود و

«در چشم نیمروز

بردشت می رود...»

در آغاز سهراب، که تمثیلی از همه نسل های قهرمانی ایران است به دست پدر، ایران، به خاک می افتد و از خود می پرسد:

«آیا به باد رفت؟

در باغ هر چه بود؟

تنه‌به‌جای، باز

میوه کال گسستگی؟»

و آسمان چون مادر براو خم گشته، می پرسد:

«ای جنگل جوانه امید

چون شد کزین درخت پر از شاخ و آرزو

بی‌گه جدا شدی؟»

شعر، سهراب و آسمان را از افسانه به زندگی امروز می آورد. جنگل و درخت در شعر سیاوش کسرایی ریشه استواری دارد، جنگل زندگی، ایران است و درخت که دو شعر به همین نام در کارنامه شاعر آمده، نماد تناورترین تفکر، اندیشه و تلاش رنجبار سراسر خون آلودی است که مدام سر بر می کشد تا به آسمان رسد. در مجموعه زندگی انسانی-جنگل-این درخت نشانه ایران است و در دل ایران نماد مترقی ترین اندیشه در تاریخ ایران و به ویژه صد سال اخیر. میوه های این درخت که یکبار در سال های بعد از ۳۲ تنها ماند و پرندگانش همه بال کشیدند، وقتی ایران باشد آرش ورستم و سهراب گرد آفریدند، و وقتی فرزند برومند ایران باشد مزدک و عمو اوغلی و روزبه و مهرگان هم هستند.

تاریخ ایران سراسر تلاش این درخت است، که از دل جنگل بال می کشد تا به آسمان برسد و همیشه در آغاز، میانه و یا وقتی آسمان پیدا می شود و آفتاب می خواهد از



دیدار در وین اطریش از چپ: سیاوش کسرای، نصرت الله نوح، فرد (همسر منیژه خواهرزن کسرای) روشنک نوح

شاخه ها به ریشه ها برسد تبر بدستان می رسند. شاخه ها را بر خاک می ریزند، پرندگان در خون می غلتند و یا راه پرواز می گیرند.

در تاریخ معاصر ایران، دومین یورش تبر بدستان سیاه پوش تیره دل به این درخت تناور بود که تازه پرندگانش بازگشته بودند و سیاوش در دومین شعر درخت به آنها خوشامد گفته بود، در همه مقیاس ها و اندازه ها بی سابقه می نمود. شاعر بزرگ دیگری- باز هم به زبان درخت و برگ- این «مرگ آسان» را خبر داده بود. از همین روست که متن روایی منظومه، گاه حتی آشکارا نشان از سؤال روز را هم دارد:

«دشمن به مصلحت

می داد با تودست

اما تو

بی خبر

با آن دورویه گان به خطا داشتی نشست»

با اعتراض انتقادی آشکار که البته از نظر سیاسی می توان آن را با پاسخ های مستدل رد کرد. اما مهم این است که شعر از این سطح که خوشبختانه یکی دو مورد بیشتر نیست، می گذرد، و به طرح مسایل سرنوشتی-تاریخی سرزمین تنها و درگیر ما می پردازد. اکنون- پس از یورش دیگر تیره دلان به جنگل زندگی و لاجرم به درخت تناور آن- نه فقط سهراب برخاک افتاده است و می پرسد:

«یک تن چرا از این همه درها که کوفتند

بیرون نکرد سر

شمعی مرا نداد؟»

بلکه «رستم همیشه تنها» هم تنها تر شده است:

«رستم که دست چرخ بلندش نه بسته دست

اینک
چه مانده است
یک پهلوان و در همه گیتی
پیروز
در شکست»

اما- طرفه اینجاست- که رستم نا امید نیست و از زبان او باز شعر امید در این روزگار
یاس، نا امیدی و پراکندگی بال می کشد:
و با تکخوانی دلگیر
«آری به آرزو
گرم است زندگی
بی شعله اش، ولیک
خاکستری است مانده به جا، از اجاق سرد»

اما چون دیگر سرنوشت چنان تلخ، خونین و پیچیده در هزار سؤال گفته و ناگفته
سهراب است، جهان پهلوان پاسخ را به «حکیم» وا گذاشته و پس:
«رستم گرفته دست پسر در میان دست
بر لب ز حسرت آه

سنگین به گود ظلمت دل بال می کشد
گوئی که خامشانه می رود به چاه!؟»
و باز هم سهراب- ایران- زخمی تنها می ماند و آنهم در شبی اساطیری:
«شب چون زنی که بر شود از برکه های قیر
آرام در خرام
خورشید رفته بود نه پیدا چراغ ماه،
تاریک بود شام ما»

تصویر روشنی است. فرزند ایران، سهراب، باردیگر به دست پدر به خون کشیده شد
و بار دیگر شب است با برکه های قیر. در چنین شبی حتی عشق هم «زیاده» است.
گردآفرید که از «زره شب» بیرون می خزد، می گوید:
«دیدار ما

زیاده در این سرگذشت بود»

و «چون شبی دور می شود
شب رخنه ها و روزنه می بندد
شب، کور می شود...»

این دومین شب تاریخی، یعنی ۵۰ سال اخیر است که کسرائی شاعر همراه ملتی که
بارها گرفتار این شب شده، در آن از راه مانده است. چه باید کرد؟ تسلیم شب باید
شد؟ آرش گفت: نه. سهراب اما غمگین است. خون از او می رود و در شب بی ستاره
تنهای تنهاست. در شبی چنین شگفت، در شبی چنین وهم آور، هزاران پرسش در
کار است. چه کسی باید به آنها جواب بدهد؟ شک و نومیدی بر دل ها غلبه کرده
است. چگونه باید از دام آنها گریخت؟ و این بار جان دیگری در تیر می شود تا به

فراسوی ایران پرواز کند. به همه پرسش‌ها و شک‌ها حکیم طوس است که پاسخ می‌گوید. او که عجم زنده کرد:

«می‌آید

با دفتری به دست

با پرچمی ز شعله آتش فراز سر»

آخرین پرسش سهراب را می‌شنود:

«در دفتر بزرگ تو با گردش قلم

بی رنگ می‌شود پدرم، پیر پهلوان

اما مرا جوان

آری جوان

بدست همین مرد می‌کشی

بدنام کرده رستم دستان به داستان

تهمینه را نشانده به اندوه بیکران»

و آنگاه حکیم در پاسخ خود از مرگ سهراب، ایران زندگی را نوید می‌دهد و فاش

می‌گوید که آن مهره سرخ همان مرگ امروز است که از آن زندگی فردا می‌روید، که

از آغاز قرار بود:

«آزادگی شود

آئین پاک ما

درها چو برگشایم بر گنج و خواسته

دیگر کسی گرسنه نخواهد به خاک ما»

اما:

«بس چهره‌های زشت سزاوار دشمنی

پنهان به گوشه‌ها

بر ما نظاره گر»

و از اینجاست که نبردی تاریخی شکل می‌گیرد و در این نبرد خوفناک که گاه پدر

خنجر بر گلوئی فرزند می‌کشد، آنکه مهره سرخ بر بازو می‌بندد را چه پاک:

«در راه پر مخاطره بگذاشتی چو گام

دیگر چه جای شکوه و اندوه را»

چرا که:

«آن مهره

آی!

مهر جهان پهلوانی است

مردی بدان برآمده را، ناچار

- حتی

در مرز و بوم خویش - نقشی جهانی است»

آن «مهره سرخ» آن میراث خونین انقلاب، ترا از خانه و کاشانه می‌کند، «با مهر و

کینه‌های بسا ناشناخته، پیوند می‌زند»، «هر پلیدی و پستی»، ناداری و بی‌نوابی و

بیداد و بیم را «پیش چشم تو پدیدار می‌کند، ترا بیدار می‌کند:
«آن می‌کند به کار که برخیزی

با اردوی ستم

تا پای جان بمانی و بستیزی»

و از این پس سخن از پیروزی و شکست نیست:

فرخنده آنکه راه به هنجار می‌رود

و آنگاه حکیم، با خروشی که پهلو بال‌حظات پایانی آرش می‌زند، سخن را چنین تمام
می‌کند:

«بگذار،

یک راز سر به مهر بگویمت آشکار:

این مهره شگرف،

معجون مرگ دارو و جانداروست.

میرایی و شکفتگی جاودان در اوست.

زهر است زهر، باده لعلش.

جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب.

بیگاه می‌کشد

تا هر بیگاه بر کشدت همچو آفتاب!

اکنون چه جای باری کاووس خویشکام

که بود و سلامتت،

او را به هر دمی است یکی مرگزا خطر!؟

یا زال زر که خود ز نبردت نه آگهست،

سیمرغ را برای کدامین علاج درد،

آتش نهد به پر!؟

بیجا چرا گلایه

از این و

آن دگر!؟

گر هر که را به کار،

(چه سودا چه سود خویش)

پایان ناگزیری

در پیش روی هست،

در کار خود نگر

پایان تلخ تست بسی ناگزیرتر!

هان ای خجسته جان!

ای جاودان جوان

تو میروی که زخم تهیگاه خویش را،

بر هر که خنجری بدستست،

بنمایی!
 تو میروی که زخم تهیگاه خویش را
 در چشم خستگان پریشان شب زده،
 بر آن کسان که بی خبر از چند و چون کار،
 بازوی خویش را،
 بر طوق پهلوانی پیکار می دهند،
 بگشایی!
 تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند
 با این چراغ سرخ به ره آشنا روند!
 سهراب، خون تو،
 همراه خون سرخ سیاوش،
 اسفندیار و رستم و بسیار چهره ها،
 - گمنام یا بنام -
 از هر فراز در شط شهنامه ریخته است.
 این رود پر خروش،
 دیربست،
 کز چنبر زمانه بدخو گریخته است.
 این رود می رود،
 تادشت های سوخته را بارور کند.
 خونست،
 خون جوش می زند.
 گل، گل، ز خاک خاطره می روید.
 آنگاه،
 گردست پر توان و خداوندی خرد،
 عطری ز باغ خاطره بر پرده آورد،
 سیمای آرزو،
 مغموم و نا تمام - بدینگونه ای که هست -
 بر سقف هر نگاه نمی ماند. «
 و بدین سان بار دگر شعر امید از دل اندوه سر بر می آورد. حماسه امید آرش تکرار
 می شود:
 «در چشم نیمروز
 بر دشت می رود
 اسبی خمیده گردن و دم
 لخت،
 بی لگام.
 چون مهره ای نشسته به بازوی آسمان
 خورشید سرخ فام...»

درباره هدیه ۴۰۰ میلیون تومانی برای آستان قدس رضوی

حاج آقا حسین ملک همه دارایی خود را به آستان قدس رضوی بخشید

امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم نزدیک به سی سال از مرگ حاجی حسین آقا ملک، میلیاردر معروف و بقولی «هیوز» ایران می‌گذرد (فروردین ماه ۱۳۲۹). اسم هیوز را مطبوعات روی ملک گذاشته بودند و آنهم بخاطر اینکه مانند میلیاردر آمریکایی هیچ جانی شد او را دید و زندگی نیمه مخفی داشت.

حاجی حسین آقا ملک در اسفندماه ۱۳۵۰ تمام دارایی خود را طی دفترچه‌ای که چاپ کرد و همه اموال منقول و غیر منقول را در آن نام برد وقف آستان قدس رضوی کرد.

در آنزمان گفته می‌شد حاجی حسین آقا ملک این کار را برای این کرده تا پس از مرگش مدعیان ریز و درشت از جمله دربار نتواند روی اموال و املاک و موزه‌های او دست بگذارد. به همین دلیل هنگامی که خبر وقف همه اموال ملک به روزنامه کیهان رسید دکتر مهدی سمسار سردبیر روزنامه که خود عتیقه شناس خبره‌ای بود به من مأموریت داد تا از تمام آثار و اشیای موجود در موزه و کتابخانه ملک عکس و خبر تهیه کنم تا ملت ایران از وجود آن اشیا اطلاع داشته باشد و کسی نتواند به آن دستبرد بزند.

امروز که همه آن اموال و اشیا، موزه و کتابخانه ملک و همه دارایی آستان قدس رضوی در اختیار شیخ واعظ طبسی است نگاهی دوباره به این گنجینه سرشار ضروری بنظر می‌رسد. لازم به توضیح است که این سلسله مقالات از تاریخ پنجشنبه ۱۹ اسفند ماه سال ۱۳۵۰ تا دوشنبه ۳۰ اسفند همان سال در روزنامه کیهان چاپ شده است که بدون تغییر مطلب و تاریخ آن تجدید چاپ می‌شود. نصرت الله نوح

مردی، با بزرگترین مجموعه تمبر، سکه، فرش و یکی از کاملترین کتابخانه‌های ایران، همه چیزش را به آستان قدس رضوی بخشید که در معیار مادی، قیمتش سر به ۴۰۰ میلیون تومان می‌زند. در چند گزارش، با ارزش کار این مرد که حادثه‌ای تاریخی است آشنا می‌شوید.

این مرد، با پشتوانه‌ای از ثروت پدری، عشقی سرشار به فرهنگ ملی و کوششی ۸۰ ساله در تجارت سالم-خرید و فروش اشیاء عتیقه- به سن ۱۰۷ سالگی، ثروتمندترین شاعر و دانشمند تاریخ ادبیات ایران است که حتی عنصری با آنهمه کبکبه و دبدبه و غلامان زرین کمربندی که پس و پیشش حرکت می‌کردند، به گردش نمی‌رسد.

شاید کم باشند کسانی که حاج آقا حسین ملک را به عنوان شاعر و نویسنده و اهل فکر بشناسند، اما همه آنهایی که در طول بیش از دو ده سال گذشته از کتاب‌های کتابخانه ملک در بازار حلیی سازهای تهران بهره جسته‌اند و یا نامی از آن شنیده‌اند،



حاج آقا حسین ملک در دوران جوانی

می دانند که این مرد فرهنگ دوست، آنچه از راه ارث و تجارت و داد و ستد سالم بدست آورده، در راه خدمت به فرهنگ و اشاعه فکر و فرهنگ ملی اختصاص داده است.

دیروز در خبر بود که این اندیشمند، بازمانده ی ثروت فرهنگی اش را که در معیار مادی به ۴۰۰ میلیون تومان سر می زند و مجموعه تمبر، سکه، کتاب و زیباترین فرش ها را شامل است، به آستان قدس رضوی بخشیده است و این، از حوادثی است که در جهانی چنین مادی و در این خرابی بنیادهای اخلاقی و فرهنگی، کمتر امکان اتفاقش وجود داشته است. با این تعریف، خزانه ی آستان قدس رضوی، گنجینه ای را صاحب شد که مشتمل است بر سکه های قدیمی، تمبرهای منحصر بفرد، قالی های زیبا و کتاب های خطی نفیس. این گنجینه را شاعر میلیاردر خراسان حاج حسین آقا ملک وقف این آستان کرده است. این گنجینه، املاک ثروتمندترین شاعر و دانشمند ایران را هم شامل است. حرف دیگر اینکه تا کنون گنجینه ای به این ارزش، وقف آستان قدس رضوی نشده است. در گزارش هائی که بدلیل این حادثه تاریخی فراهم آمده است، شما با کتابخانه ملک، مجموعه های تمبر، سکه و فرش آشنا می شوید که این نخستین، به کتابخانه ملک اختصاص دارد.

کتابخانه ملک

حاج حسین آقا ملک، به سال ۱۳۱۰، کتابخانه بزرگی را در تهران بنیان نهاد که به کتابخانه ملک معروف است. از این کتابخانه، نصرت الله نوح گزارشی فراهم آورده است که می خوانید. اما، پیش از آن، آشنایی با شخصیت شاعر میلیاردر ایران و نیز

ترتیب و شکل کار کتابخانه، لازم است. محل کتابخانه ملک که در بازار حلبی سازها- نزدیک مسجد شاه واقع است و سردر سنگی دارد، پیشتر «سرا» بود. حاج آقا حسین ملک این «سرا» را خرید و تبدیل به کتابخانه کرد.

مخارج این کتابخانه را که درش همیشه بروی همه باز است، املاک وقفی حاج آقا حسین ملک تأمین می کند و از ویژگی هایش اینست که در آن به نامه هائی بر می خورید که ناصرالدین شاه به صدراعظم و تمام امرای آن زمان نوشته است. این نامه ها، بصورت مجموعه ای زرکوب و تذهیب شده در کتابخانه ملک نگهداری می شود.

در شناخت حاج آقا حسین ملک این نکته جالب است که تجارت را برای خودش به صورت نوعی تکثیر درآورده بوده است و نیز خرید و فروش فرش و اشیاء عتیقه، نکته دیگر اینکه مردی سخاوتمند است و بسیاری از زمین هائی را که در تهران داشت، به دوستان و اطرافیانش بخشید و بزرگترین گردشگاههای مشهد را ساخت به مردم بخشید.

ملک چون خود اهل کتاب و شعر است از جوانی به مطالعه کتاب و جمع آوری آثار هنری علاقه عجیبی داشت و همین علاقه او را که دارای امکانات مادی فراوانی نیز بود وادار به ایجاد کتابخانه ای در تهران کرد که اینک بنام کتابخانه ملک معروف است. این کتابخانه در سال ۱۳۱۵ وقف عام شد.

تعداد کتابهای این کتابخانه که در حال حاضر به پیش از دو هزار و پانصد جلد می رسد آثاری را بخط و امضای بزرگترین نویسندگان، شعرا، محققین و منجمان معروف شامل است.

۱۲۰ جلد از آثار ابوعلی سینا

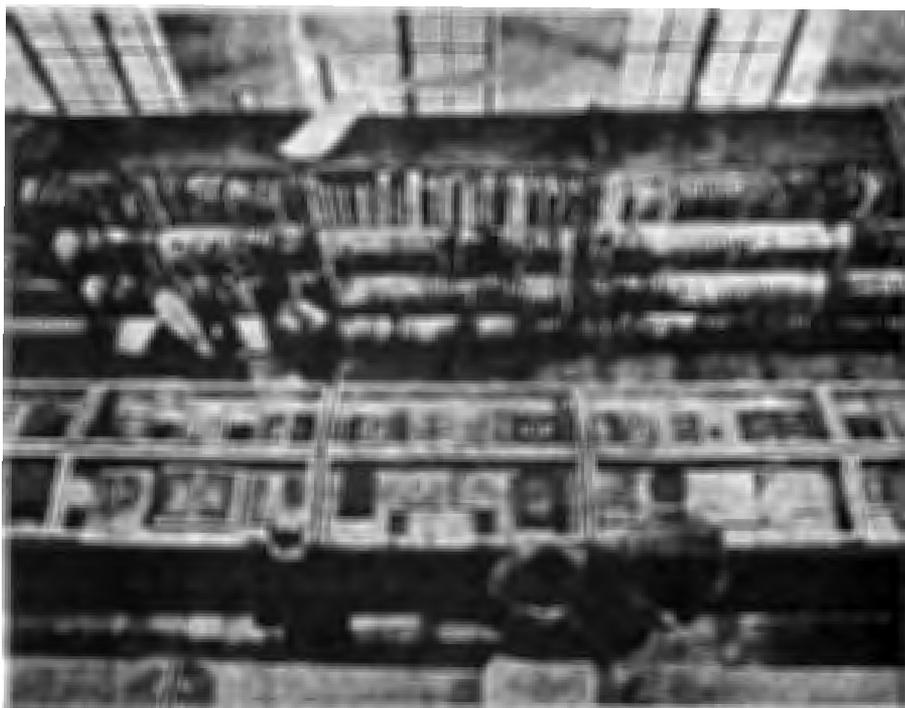
در کتابخانه ملک فقط ۱۲۰ جلد آثار ابوعلی سینا فیلسوف، حکیم و شاعر بزرگ گردآوری شده است که تا کنون در هیچیک از کتابخانه های جهان از این دانشمند باین تعداد کتاب موجود نبوده است.

آثار عبید زاکانی شاعر هزال و منتقد بخط خود او و آثاری دیگر از فلاسفه مشهوری مانند ملاصدرا و ملاقطب شیرازی، شیخ بهائی، علامه حلی نیز موجود است که فقط همت مردی علاقمند به کتاب می تواند این آثار گرانبهای قرون و اعصار را جمع آوری کند.

در ویرتین های کتابخانه ملک سکه های مختلفی نیز از پادشاهان و سلسله هائی که در طول بیش از ۲۰ قرن بر این کشور فرمانفرائی داشته اند وجود دارد که باید پیرامون آن جداگانه نوشت.

قدیمی ترین نسخ خطی

کتابخانه ملک به سال ۱۳۱۵ ایجاد شد و از ابتدای کار آقای ملک که خود در تهران ساکن نبود نگهداری و گسترش آنرا به شاعر و دانشمند احمد سهیلی خوانساری واگذار کرد و حفظ و گسترش این گنجینه گرانبها در طی این سالیان دراز نتیجه تلاش این شاعر است.



نمایی از کتابخانه ملک

در این کتابخانه امروز ۱۴ هزار و ۵۰۰ جلد کتاب فارسی و عربی، ۶ هزار و ۵۰۰ جلد کتاب خطی با ۱۵ هزار فیش و سه هزار و پانصد جلد کتاب بزبانهای فرانسه، انگلیسی، روسی و آلمانی موجود است که با احتساب فیشهای مختلف آن از ۳۰ هزار جلد نیز متجاوز است. اما آنچه ارزش یک کتابخانه را تعیین می‌کند، تنها کمیت کتاب نیست بلکه کیفیت آن هم هست از نظر قدمت و محتوی.

قدیمی‌ترین کتابی که در این کتابخانه موجود است اثری است از بطلمیوس که در تاریخ ۳۷۱ هجری بخط حسین بن عبدالرحمن صوفی نوشته شده است.

این کتاب بنام «ثمره و شجره» در هزار و ۱۱ سال قبل نوشته شده و علم نجوم را از نظرگاه مردم آن روزگاران تفسیر و تشریح کرده است.

همچنین کتاب دیوان الادب فارابی را که در سال ۴۱۹ هجری بخط حمزه بن عبدالعزیز نوشته شده می‌توان نام برد. این کتاب پیرامون لغت عربی نوشته شده است.

رسایل ابونصر فارابی نیز از کتاب‌های مشهوری است که در کمتر کتابخانه‌ای می‌توان نظایر آنرا یافت و این رسایل که در سال ۴۶۳ هجری نوشته شده در این کتابخانه مضبوط است.

همچنین بیش از هزار و ۵۰۰ جلد از دواوین چاپی و خطی شعرای ایران از روزگار رودکی تا معاصرین زینت بخش این کتابخانه است.

موزه ملک: گنجینه‌ای عجیب در بازار حلبی سازها...

سکه‌های داریوش و پیراهن شاه عباس درخانه‌ای اسرارآمیز گرد آمده است. پشت در محقر کتابخانه ملک، دنیایی اسرارآمیز پنهان شده است. کتاب عبید زاکانی، بخط خودش در کتابخانه ملک نگهداری می‌شود.

عجیب دست نیافتنی ست این مرد. در را بروی خود بسته و از آنهمه مالی که از پدر، باورسیده و خود اندوخته است، به سه اتاقی محقر بنده کرده است و با گربه‌ای که شنیده‌ام مدام دور و برش می‌گردد، پس از ۱۰۷ سال که از عمر او رفته است، زندگی را در یکی از همین سه اتاق می‌گذراند.

در طول تاریخ ایران صاحبان مال فراوان می‌شناسیم و نیز سرمایه دارانی را که بخشی از مال خود را به مصرف‌های مردمی اختصاص داده‌اند - بر نمی‌خوریم به آدمی که چنین سخاوتمندانه، حاصل عمری کوشش خود را وقف مردم کرده باشد.

حاج حسین آقا ملک که ارث از پدرش حاج محمد کاظم ملک التجار برده و خود در طول پیش از ۸۰ سال، از راه خرید اشیاء عتیقه و فرش و تجارت، براین ارثیه افزوده است، بی تردید در تاریخ ماندنی است. چرا که در وضع و حالی استثنائی و پس از آنکه در ۵۰ سال گذشته، اموالی را وقف مردم و معتقدات و نیازهای آنان کرده، چند روز پیش، بزرگترین مجموعه فرش و سکه و تمبر و کتاب جهان را، برای آنکه مردم در نهایت از حاصلش سود برند، به آستان قدس رضوی هدیه کرده است. این بزرگترین هدیه خصوصی بیش از ۴۰۰ میلیون تومان می‌ارزد و مجموعه آنچه این مرد وقف مردم کرده از یک میلیارد تومان بیشتر است. هدف ازین گزارش‌ها که نخستینش را درباره شخصیت حاج حسین آقا ملک و کتابخانه ملک خواندید، بررسی اجزاء این هدیه و تجزیه و تحلیل این بخشنده بزرگ است.

تا حالا، خیلی این در و آن در زدیم که بتوانیم با حاج حسین آقا ملک که هیچکس را نمی‌پذیرد، رو در رو شویم، اما، با همه کوشش‌ها و توسل‌ها، تا این لحظه مقدور نبوده است. کوشش ما برای ورود به اتاقی که شاعر و دانشمند میلیاردی ایران خود را در آن از نظرها دور داشته است، ادامه دارد که به محض دست یافتن به این شخصیت اسرارآمیز، گزارشش را خواهید خواند.

کتاب وقف

وقف املاک و اراضی در ایران سابقه‌ای کهن دارد و از آغاز اسلام، این اقدام عام المنفعه بوسیله اشخاص خیر و نیکو کار در مراجع رسمی و شرعی صورت گرفته است. اما بتحقیق می‌توان گفت تا کنون واقفی به ثروتمندی و سخای حاج حسین آقا ملک وجود نداشته.



ایرج میرزا

کافی است گفته شود که املاک و اراضی ای که این مرد تا سال ۱۳۱۶ وقف کرده است، شامل کتابی است که حدود و ثغور اراضی وقفی را تعیین می کند. در این کتاب کلیه اراضی و املاکی را که تا سال ۱۳۱۶ وقف شده با ذکر محل و تعیین حدود و آب آن آمده است تا در آینده محل شبهه ای باقی نماند و کسی نتواند آنرا ضبط کند.

حاج حسین آقا ملک پیرامون وقف املاک خود در صفحه ۴۵ کتاب وقفنامه، موخره ای نوشته است که خلاصه آن چنین است:

«بارها اندیشه می کردم که شاید بمرور و دهور اصول وقفنامه های تقدیمی باستان قدس رضوی از میان برود و یا خدای نخواستہ متولیان بعدی شروط و مصارف را تغییر دهند و چون اصول و کلیه اسناد به آستانه مقدسه تقدیم شده و کسی را بر آن وقوف نیست، بر آن شدم که تمام وقفنامه هایی که تا این تاریخ در محاضر رسمی تنظیم و باستانه تقدیم شده و صیغه وقف جاری گشته و به تصرف وقف درآمده و اکنون نیز در تصرف وقف است چاپ کرده و به صورت کتابی دردسترس عموم بگذارم تا همه بر آن واقف باشند و در آینده از تغییر و تبدیل مصون ماند.

در این خدمت ناچیز شهادت قادر متعال جز خدمت بخلق و ایفاء وظیفه و سعادت افراد مملکت نظری نداشته و ندارم و چون طریق خدمت را منحصرأ در دو چیز تشخیص دادم ترقی معارف و رعایت حفظ الصحه مردم. بیشتر املاک و مستغلات و اموال خود را بشرحی که در این وقفنامه ها مندرج و مذکور است باستان قدس تقدیم

و عواید آنها را قسمتی به کتابخانه ملی ملک واقع در تهران که شعبه کتابخانه آستان قدس رضوی است در تهران و قسمتی هم به بیمارستان و بهداری رضوی واقع در مزرعه حاجی نصیر ملکی وقفی خود به آستانه که بین قوچان و مشهد است تخصیص دادم. ارجو که در پیشگاه خداوند مقبول افتد و استفاده کنندگان بدعای خیر یادم نمایند.

باغ ملی مشهد

این وقفنامه نیز شامل تمام املاک و اموال وقفی آقای ملک نیست، وکیل آباد و باغ ملی معروف مشهد که هر کدام به تنهایی میلیونها تومان ارزش دارند، بعد از انتشار این وقفنامه وقف شده است.

وکیل آباد منطقهٔ بیلاقی مشهد که تفرجگاه هزاران نفر زوار و اهالی مشهد است و همچنین باغ ملی دارای تاریخچه ای خواندنی و جالب است.

باغ ملی مشهد یادآور خاطرات شیرینی از دوره قاجاریه است. تاتر باغ ملی در ۶۰ سال قبل از بهترین تاترهای ایران و محل گشت و گذار جوانان و مردم شهر بوده است.

در تاتر باغ ملی مشهد بود که عارف قزوینی شاعر آزاده و پدر تصنیف ایران در زمان کنل محمد تقی خان کنسرت با شکوهی ترتیب داد و در همین تاتر باغ ملی بود که عارف در حضور ایرج میرزا شاهزاده قاجار طی شعری به بدگویی از قاجاریان پرداخت و ایرج میرزا را خشمگین کرد. سرایش منظومه عارفنامه ایرج از تاتر باغ ملی و توهین عارف به قاجاریه سرچشمه گرفت.

ایرج با لحن تند و تمسخرآمیز از حادثه کنسرت باغ ملی مشهد یاد می کند و عارف را بیاد ناسزا می گیرد:

برون انداختی حمق جبلی
ز اندامت خربت عرض اندام
ز بی آزر میت آزر مم آید

شنیدم در تاتر باغ ملی
نمود اندر تماشاخانه عام
نمی گوید چه گفتی شرم آید

ایرج از این ناراحت شده بود که در حضور گروهی از ادیبان و شاعران و اهل ذوق، عارف به خاقان مغفور (فتحعلیشاه) جسارت کرده بود و با صدای رسای خود این غزل معروف خود را خوانده بود:

خدا چو طره لیلی کند پریشانش
کسی که مملکتی، ملتی پریشان کرد
چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
نشست عارف و نفرین بروح خاقان کرد
و حاج حسین آقا ملک باغ ملی را که بیش از ۲۰ میلیون تومان ارزش دارد وقف عام کرد که امروز در اختیار شهرداری مشهد و تفرجگاه مردم است.

همچنین پارک وکیل آباد واقع در ۱۲ کیلومتری مشهد را که بیش از یک میلیون درخت دارد و یک رودخانه نیز ضمیمه آن است با چندین استخر بزرگ و کافه و مهمانخانه وقف کرد. ارزش وکیل آباد را ۵۰ میلیون تومان تخمین زده اند.

۳ هزار قطعه زمین ۵۰۰ متری برای فرهنگیان مشهد و یک میلیون و نیم متر زمین در بهترین نقطه مشهد برای خانه سازی جهت کارمندان پست و تلگراف از جمله املاکی است که وقف کرده است.



در باغ صبای تهران نیز بیشتر از یک میلیون متر زمین داشت که آنرا بین دوستان و
 آشنایان خود تقسیم کرد و در واقع به آنها بخشید.
 نکته جالب اینکه فرهنگیان برای ایجاد مسکن با اداره اوقاف کشمکش داشتند و بر
 سر نرخ زمین و محل آن اختلافی وجود داشت. حاج حسین آقا که از این کشمکش
 ناراحت شده بود ۱۳ هزار قطعه زمین در جنب پارک آریامهر برایگان به فرهنگیان
 بخشید و به بحث و کشمکش پایان داد.
 ملک از اوان جوانی که پدرش مرحوم حاج محمد کاظم ملک التجار در قید حیات بود
 به جمع آوری آثار و اشیاء عتیقه علاقه ای عجیب داشت و همه آنها را باضافه املاک
 موروثی و آنچه را که خود تکثیر کرده بود به تدریج وقف عام کرد.

گنجی در ویرانه

دری بزرگ و چرک، در محاصره مغازه های کوچک و بزرگ بازار حلبی سازه‌ها،
 دنیایی را آن سوی پنهان کرده است که اصلاً ممکن نیست از کنارش بگذری و باور

کنی. آدم وقتی می شنود بازار حلبی سازها، به فکرش می رسد که تق و توق چکش ها و حلبی ها گوشش را کر می کند و باین فکر می افتد که در بزرگ و چرک کتابخانه ملک که به ظاهر پیر و محقر افتاده است، در محاصره حلبی ها و چکش هاست. اما، به شرق حلبی سازها یا همان بازار بین الحرمین میرسد، می بیند که در دو طرفش، مغازه های کوچک و بزرگ کاغذ و دفتر و کتاب و مقوا فروشی، صف کشیده اند تا انتهای بازار. اما ناراحت نباشید، اگر تق و توق نیست، همهجه و فریاد هست و نیز نگاههای تند و تیز کاسبها و خریدارها. و چه تنه ها که از حمال ها و خریدارها نمیخوری تا به کتابخانه ملک برسی.

و تازه از در کهنه کتابخانه که تورفتی و از پیچ باریک ساختمان گذشتی، می بینی که کتابخانه تنها قسمتی از این دنیای اسرارآمیز است. دنیایی که در خود گنجینه ای کم نظیر و مردی عجیب را پنهان کرده است - مردی عجیب که در بیش از صد سال زندگی خود، مدام کار کرده است و اندوخته است و این اندوخته را، از همان سال ها وقف بالا بردن فرهنگ، بهبود وضع زندگی و بهداشت و درمان مردم کرده است. این وقف، تنها در قسمتی که مربوط به زمین و باغ و اشیاء عتیقه است با قیمت های امروز سر به بیش از دو میلیارد تومن می زند.

کتابخانه ملک، در قسمتی از همین ساختمان است که معلوم است تازه ساز است. اما قسمت دیگری که «موزه ملک» است متعلق است به ۱۳۰ سال پیش.

وسط حیاط، حوضی می بینی با ماهی های قرمز فربه که معلوم است حسابی به آنها رسیده اند. دورتا دور، پنجره و اتاق است و باید از پله های سنگی بزرگ بالا بروی تا دری را باز کنی و در اتاقی که قشنگ شکل و شمایل ساختمان های دوره قاجاریه را دارد بگویی:

- تیمسار سلام، فکر می کنید بشود امروز با «آقا» ملاقات کرد.

باید مدتی، در فضایی که آدم را با کمی غفلت از خود، صد سال عقب می برد بنشینی تا تیمسار از کاغذها و یادداشت ها خلاص شود، گوشی را بردارد و با آن ساختمان که اقامتگاه «آقا» است تماس بگیرد.

نتیجه یاس آور است. تیمسار سیاسی از این طرف می گوید:

-عجب. پس حالشان خوب نیست! بله، بله.

تیمسار گوشی را که گذاشت دوباره سرش را می اندازد پائین و دست می برد به کاغذ و یادداشت. تا نپرسی نتیجه چه شد، حرفی نمی زند. وقتی هم که پرسیدی، همانطوری که سرش پایین است، می گوید:

- حالشان هیچ خوب نیست دراز کشیده اند و حال حرف زدن ندارند.

این، چند روز است برای ما تکرار می شود، اما با این حال، منتظریم که حال حاج حسین آقا ملک خوب شود تا بالاخره بتوانیم به اتاقش پا بگذاریم و از او حرف هائی بشنویم.

پس از این ناامیدی، تیمسار سیاسی در حالی که سهیلی خوانساری هم به ما می پیوندد، دری کوچک را که به موزه ای بزرگ باز می شود می گشاید. موزه ای که مجموعه آنچه را حاج حسین آقا ملک در طول عمرش از اشیاء عتیقه جمع آوری کرده و وقف



احمد سهیلی خوانساری

آستان قدس رضوی است، در بر دارد مجموعه ای از سکه های کم نظیر دوران هخامنشیان، اشکانیان، ساسانیان و فرمانروایان قبل و بعد از اسلام که سکه های داریوش را هم شامل می شود.

تابلوهای اصل کمال الملک، فرمان های شاهان سلسله صفوی، پیراهن شاه عباس، فرش های زیبا، خط های منحصر بفرد خطاطان ایران، ازدواج نامه میرزا تقی خان امیر کبیر و بسیاری اشیاء عتیقه دیگر، باین موزه ارزش فراوان داده است.

در آغاز کتابخانه بود

در ابتدا کتابخانه ملک به کوشش حاج حسین آقا ملک بنیان گذاری و وقف عام شد. در این کتابخانه همانطور که در گزارش های پیشین آمد، نسخه های گرانها و نایاب و منحصر به فردی حفظ و حراست می شود که در هیچ یک از کتابخانه های دنیا وجود ندارد.

کتابی بنام «اشجار و اثمار» که از ابتدا تا انتها بخط عبید زاکانی شاعر و منتقد بزرگ قرن هشتم است در این کتابخانه وجود دارد که در جهان منحصر بفرد است و تصویرهایی از صفحات این کتاب در همین صفحه آمده است.

سکه های این موزه که در ویتترین های در بسته نگهداری می شود از نظر کیفیت بی

نظیر است.

شاید در موزه ای سکه هایی بیشتر از موزه ملک وجود داشته باشد ولی بدون شک این موزه از نظر کیفیت بر تمام کلکسیون های مسکوک برتری دارد. در این موزه نخستین سکه های هخامنشیان تا امروز وجود دارد سکه های این دوره عموماً از طلا ضرب شده بر روی یکی از سکه های دوره هخامنشی که متعلق بدوره داریوش کبیر است این پادشاه را با تیر و کمان به وضوح نشان می دهد. ویرترین سکه های دوران هخامنشیان و ساسانیان بعلت اینکه همه سکه ها از طلاست و در اندازه های مختلف است جداسست و بقیه سکه ها که از نقره و متعلق بدوران مختلف است با ذکر تاریخ در ویرترین های جداگانه ای نگهداری می شود. این سکه ها طی ۷۰ سال که آقای ملک به جمع آوری آثار عتیقه پرداخته از بازارهای ایران، شهرستان ها و سایر کشورهای خاورمیانه وارویا خریداری شده است. هنوز هم هر روز سکه های کمیاب، فرشهای قدیمی و اشیاء عتیقه که خریداری بهتر از موزه ملک برای آنها پیدا نمی شود، بسوی این مرکز حفاظت آثار هنری سرآزیراست.

اتاق پذیرایی موزه

موزه دارای اتاقی بنام پذیرائی است. این اتاق محل پذیرایی اشخاص نیست. بلکه وسایل پذیرایی که دارای سابقه تاریخی و ارزش فراوان است در آن نگهداری می شود. در این اتاق مبلهای استیل لوئی پانزدهم دور یک میز قرار دارد و گرانبهاترین فرشهای زر بفت و ابریشمی آنرا زینت می دهد.

در یک گوشه این اتاق، دو گلدان به بلندی یک متر و نیم وجود دارد که در برخورد اول نظر هر بیننده را بخود جلب می کند، این گلدانها که در ایران بی نظیر است ساخت فرانسه و یادگار دوره ناپلئون است و بنام گلدانهای «سور» معروف است. تابلوهائی که در این اتاق نگهداری می شود مجموعه ای از تابلوهای سالن موزه و از آثار کمال الملک و سایر نقاشان و مینیاتوربستهای معروف است.

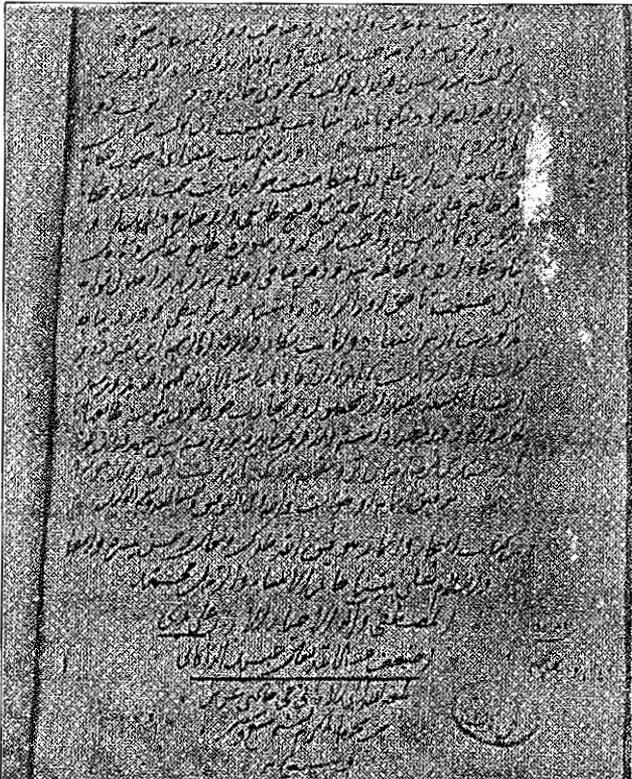
درخت های باغ ملک را نمی توان شمرد

ملک نوشته است میوه های این باغ حق مردم است و هیچکس حق فروش آنها را ندارد.

وکیل آباد مشهد برای همه مردم ایران و مخصوصاً خراسانی ها نام آشنایی است. این باغ وسیع و مشجر را که دارای انواع درختهای میوه است حاج حسین ملک وقف کرد و اکنون گردشگاه بیلاقی مردم مشهد و زوار خراسان است.

در حدود ۲۰ سال قبل گروهی از تجار برای بهره برداری از درختان میوه و استفاده از زمین های آن تقاضای خرید به ملک دادند. ملک در پاسخ گفت قابلی ندارد درخت های آن را بشمارید و درازای هر درخت یک تومان بمن بدهید زمین های وکیل آباد را برایگان بشما میدهم.

خریداران که چند روز وقت خود را صرف شمارش درختها کرده بودند خسته شدند و سرانجام از خرید آن صرف نظر کردند.



عکسی از کتاب نفیس «اشجار و اثمار» بخط عبیدزاکانی و با امضای او. این کتاب منحصر بفرد در کتابخانه ملک نگهداری می شود. در آخر صفحه کتاب - قسمت پائین - عبیدزاکانی ضمن تصریح کتاب، بخط خودش نوشته است: تمام شد کتاب اشجار و اثمار بتوفیق خداوند تبارک و تعالی. سلام بر محمد خاتم پیغمبران و رسول خدا و دوستان او. بدست بنده ضعیف خدا عبید زاکانی در سال ۷۶۷.

نکته دیگر اینکه وقف این باغ برای عموم تازگی دارد. در وقفنامه ذکر شده است که احدی حق خرید یا فروش میوه و کیل آباد را ندارد. استفاده از میوه باغ حق مردمی است که برای تفریح باینجا می آیند. اگر شاخه ای از درخت میوه شکست مستخدمین حق اعتراض به مردم ندارند ولی اگر درخت خشک شد متعلق به شهرداری است و باید آن را ببرد و ببرد. ضمناً نظافت این باغ نیز طبق وقفنامه بمعهد شهرداری است.

۱۲ تابلو کمال الملک در موزه ملک

* آخرین تابلو کمال الملک بنام «پیر مرد» که بدلیل کور شدن استاد ناتمام ماند اکنون در موزه ملک نگهداری می شود.
* یک چشم کمال الملک در حادثه ای کور شد و او هرگز از عامل ایجاد این حادثه شکایت نکرد.
* معروفترین چهره هائی که نقاش بزرگ ایران از خودش کشیده، در اختیار موزه ملک است.

اصلاً نمی شود باور کرد پشت در کهنه ای که کنارش نوشته شده است کتابخانه ملک، گنجی باشد جز کتاب و در آن ۱۲ تابلو اصلی از کمال الملک که سلطان نقاشی ایران است.

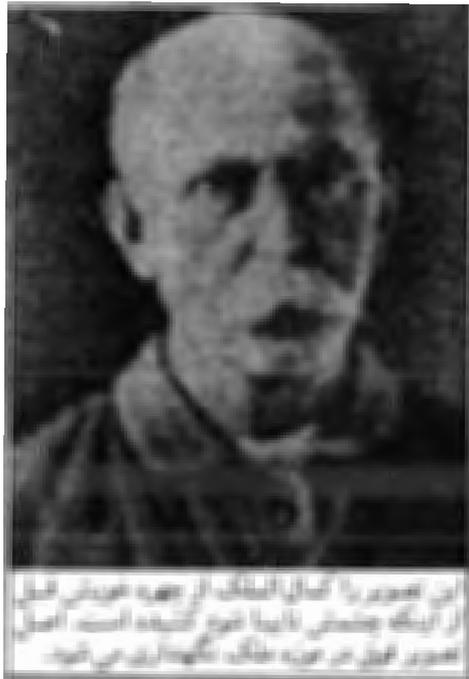
شاید در موزه ملک، جز سکه ها که فراوانند، کمیت اشیاء چندان مطرح نباشد. مسئله، انتخاب ۷۰ ساله حاج حسین آقا ملک و ارزش آثاری است که در این سالها برگزیده است.

زمانی که ملک تابلوهای کمال الملک را جمع می کرد کارش از سرتقن نبود و اینکه چون توانائی مالی دارد می خواهد خانه اش را زینت دهد. در احوال ملک که این روزها در بروی خود بسته و هیچکس را نمی پذیرد، می گویند بیشترین حد دارائی عظیمش را که وقف مردم کرده از راه شناخت آثار هنری و عتیقه و خرید و فروش آن بدست آورده است. منتها در این رهگذر، آنچه را که دوست می داشته و می دانسته که نباید از دست بدهد، نگه داشته و یکجا وقف آستان قدس رضوی کرده است. در این گزارش، اشاره داریم به ۱۲ تابلوی کمال الملک که در موزه ملک نگهداری می شود و نیز معرفی نقاش بزرگ ایران که خالق آثاری پر ارزش در چهره سازی و طبیعت سازی بوده و در نقاشی رنگ و روغن نظیر ندارد.

کمال الملک که بود

او استاد طرح، پرتره و دورنما در قرن بیستم است. در جهان بنام محمد غفاری یا کمال الملک می شناسندش.

کمال الملک در اصل کاشانی بود و در جوانی برای تحصیل به تهران آمد. در آن روزگار دارالفنون بزرگترین مرکز آموزشی و تجلی گاه ذوق و هنر جوانان ایران بود. محمد غفاری که هنوز لقب کمال الملک را نداشت، در دارالفنون زیر نظر مزین



الدوله به تحصیل علوم و فرا گرفتن نقاشی پرداخت. در اندک مدتی کارهای او چنان مورد توجه هنرشناسان قرار گرفت که بسمت پیشخدمت مخصوص ناصرالدینشاه منصوب شد و عنوان نقاشباشی دربار شاه قاجار را گرفت.

ناصرالدین شاه که از قدرت قلم و ذوق و تبحر او آگاهی داشت به سال ۱۳۱۱ هجری قمری برای نگهداری او در دربار و دلگرمی و تشویقش لقب کمال الملک را باو داد و از این زمان محمد غفاری نقاشباشی مخصوص ناصرالدین شاه با نام کمال الملک معروف شد.

کمال الملک دو سال دیگر نیز در ایران بود و در سال ۱۳۱۳ هجری قمری ایران را به قصد اروپا ترک کرد.

تابلوهایی که امروزه در موزه «لوور» پاریس و موزه رم نگهداری می شود، یادگار پنج سال اقامت کمال الملک در پاریس و رم است. در این مدت کمال الملک تابلوهای بسیاری خلق کرد که فقط تعدادی از آنها در موزه های پاریس و رم موجود است و بقیه بوسیله صاحبان موزه های شخصی و یا فروشندگان و خریداران کلیمی خریداری شد و به اشخاص فروخته شد که اثری از آنها نیست.

ملاقات با مظفرالدینشاه

کمال الملک در پاریس زندگی می کرد که ناصرالدینشاه در تهران کشته شد. در سال ۱۳۱۷ که مظفرالدینشاه برای تفریح به پاریس رفت در موزه لوور کمال الملک را

ملاقات کرد.

مظفرالدینشاه از کمال الملک خواست که برای ایجاد هنرستان و تربیت شاگردانی چون خویش بایران برگردد. کمال الملک که از اقامت در دیار فرنگ خسته شده بود، دعوت مظفرالدینشاه را پذیرفت و چند ماه پس از بازگشت شاه قاجار بایران، بتهران برگشت و مورد عنایت مظفرالدینشاه واقع گردید.

پی ریزی هنرستان کمال الملک

با ورود کمال الملک به ایران صیت شهرت او که عالمگیر بود شاگردانی را برایش فراهم ساخت و در همان سال مجبور به ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه شد که بعدها به مدرسه کمال الملک شهرت یافت. کمال الملک همزمان با اداره مدرسه صنایع مستظرفه بسمت معاون وزارت صنایع مستظرفه نیز منصوب شد و فعالیتش افزایش یافت.

وزارت صنایع مستظرفه و مدرسه کمال الملک در قسمتی از عمارت نگارستان واقع در خیابان کمال الملک (محل فعلی وزارت فرهنگ و هنر) قرار داشت و در همین عمارت بود که کمال الملک شاهکارهای بی نظیری از قبیل «تکیه دولت» و «باغ آئینه» را بوجود آورد.

کمال الملک برادری به نام میرزا ابوتراب خان غفاری داشت که از نقاشان معروف است و نقاشی روی سنگ که برای چاپ روزنامه شرف از آن استفاده می شد، بعهد او بود.

روزنامه شرف در حدود سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۹ هجری-قمری به مدیریت محمد حسن خان اعتماد السلطنه در ایران بصورت چاپ سنگی منتشر میشد. چون هنوز وسیله گراورسازی و کلیشه سازی در ایران وجود نداشت تصویر روزنامه روی سنگ حک و بر روزنامه منتقل می شد. این نوع چاپ را در اصطلاح سنگی یا «باسمه ای» می گفتند. میرزا ابوتراب خان کارهای نقاشی روزنامه شرف را باین صورت بر روی سنگ تصویر می کرد تا چاپ شود.

برادر کمال الملک در سال ۱۳۰۷ خودکشی کرد و با مرگ او استاد را ماتمی سنگین فرا گرفت، از این سال دیگر دل و دماغ گذشته را نداشت و دیرجوش، عصبانی و بهانه گیر شد. کمتر کسی را می پذیرفت و کاری یا سفارشی از کسی قبول نمی کرد. پس از مرگ ابوتراب خان برادر کمال الملک، میرزا موسی خان نقاش، کار او را عهده دار شد و زیر نظر کمال الملک نقاشی های روزنامه را که دولتی نیز بود دنبال کرد.

شاگردان کمال الملک

کمال الملک در مدرسه صنایع مستظرفه شاگردان زبردستی تربیت کرد که آثار آنها امروز زینت بخش موزه هاست و از این میان می توان نقاشان معروفی مانند میرزا اسماعیل آشتیانی (که بعد از کمال الملک اداره مدرسه کمال الملک را بعهد گرفت) حسینعلی خان وزیری، ابوالحسن خان صدیقی، حسینخان شیخ، عبادی، محمود اولیا، رخساز، محمودی، یحیی میرزا دولتشاهی، نور محمد میرعمادی، محمود هدایت،



رفیع حالتی، نعمت‌الله مصیری و محسن سهیلی را نام برد. محسن سهیلی برادر احمد سهیلی خوانساری شاعر معاصر و مسئول کتابخانه ملی ملک است. محسن سهیلی از شاگردان با ذوق کمال الملک بود و تابلوی بزرگ «ونوس» که در موزه ملک نگهداری می‌شود، از آثار اوست، این تابلو که رنگی است و کمال الملک نیز برای راهنمایی شاگرد خود روی آن کار کرده تصویر ونوس را برهنه در حالت نشستن نشان می‌دهد، کمال الملک نیز تابلو ونوس را ساخته که در موزه کاخ گلستان حفظ می‌شود.

میرزا اسماعیل آشتیانی نیز نقاش معروف ایران و شاگرد کمال الملک بود که در سال ۱۳۴۸ درگذشت.

تا آغاز سلطنت رضاشاه فقید مدرسه کمال الملک دایر بود و تربیت هنرآموزان ادامه داشت. بر اثر اختلافی که بین تدین وزیر فرهنگ و کمال الملک وجود داشت، مدرسه کمال الملک تعطیل شد و استاد پیر، دل شکسته و افسرده از تهران به روستای حسین آباد نیشابور عزیمت کرد و تا آخر عمر در آنجا ماند.

در مورد چگونگی کورشدن یک چشم کمال الملک شایعات و افسانه‌های فراوانی وجود دارد.

چرا چشم کمال الملک کور شد

مرحوم استاد بهزاد مینیاتورپست مشهور در این مورد تعریف می‌کرد: در مجلسی استاد کمال الملک با جمعی از دوستان خود نشسته بود چوبی در دست یکی از حضار بود و

این چوب بطور غیر عمد به چشم و صورت استاد اصابت کرده که چشم او را مجروح نمود، استاد بدون اینکه در این مورد شکایتی بکند موضوع را نادیده گرفت و این جراحت بکوری چشم ایشان انجامید، یکی از مطلعین عقیده دارد که ساچمه تفنگ به چشم استاد اصابت کرد ولی در هر صورت نتیجه کار یکی است و استاد نابینا شد. از کمال الملک پسری به نام حیدر قلبیخان بجای ماند که پس از مرگ استاد در حدود سال ۱۳۲۵ بدرود حیات گفت. فرزند دیگر کمال الملک نیز در زمان حیات استاد درگذشت.

از تابلوهای کمال الملک ۱۲ قطعه فعلاً در موزه ملی ملک نگهداری می شود، در کتابخانه مجلس، موزه کاخ گلستان و سایر موزه های خصوصی نیز تابلوهائی از او هست که تعداد دقیق آنها معلوم نیست. مثلاً تابلویی که استاد از صورت میرزا علی اصغر خان اتابک، صدراعظم حکیم الملک، حاج سید نصرالله تقوی و افراد مورد علاقه خود ساخته بود و در خانواده آنها نگهداری می شد اکنون معلوم نیست در دست چه کسی است و در کجا نگهداری می شود. کمال الملک پس از ۹۵ سال زندگی پر فراز و نشیب روزهای آخر عمر را نیز در حسین آباد نیشابور گذرانید و در سال ۱۳۱۹ یکسال قبل از شهر یور بیست جهان را بدرود گفت و پرونده زندگی خود را برای قضاوت به دست تاریخ سپرد. زیر تابلوی نا تمام «پیرمرد» کمال الملک در موزه ملک نوشته است «این تابلو بر اثر ضایعه کوری استاد، ناتمام ماند» و این تابلوی ناتمام زیبا که روبروی چهره ملک نشسته، فضائی مه آلود به موزه ملک می دهد.

شعر شهریار برای کمال الملک

شهریار شاعر معروف برای زیارت کمال الملک به نیشابور شتافت. و این هنگامی بود که یک چشم استاد بر اثر سانحه نابینا شده بود. شهریار از نیشابور به روستای حسین آباد که محل سکناي کمال الملک بود رفت و این دیدار را در شعری بصورت مثنوی توصیف کرده است. شهریار در این مثنوی چنان طرحی از صورت استاد پیرتصویر کرده که اگر عکس کمال الملک نیز در دست نبود می شد قیافه او را از ورای کلمات شعر شهریار مجسم کرد، قسمتی از شعر نقل می شود:

در دهی از دهات نیشابور
 بسی از جاده تمدن دور
 خفته گنجی به فرصت دیدار
 گنج خفته است و دولت بیدار
 در سبویی نهفته دریائی
 یا بکنجی خزیده دنیائی
 خسروی بر گلیم خسیبیده
 گوهری در پلاس پیچیده
 گرچه گنجی بود خراب آسا
 لیک طرف کله فلک فرسا



رخت بیرون کشیده از آفاق
کرده منزل چومه بچاه محاق
از سواد ری آمده بستوه
رفته چون آفتاب در پس کوه
از بلای تمدن جانکاه
برده بروحشیان کوه پناه
دیده زان مردمان حق شناس
حق خدمت کسی ندارد پاس
زان شر و شور عمر کاهنده
شده در گوشه ای پناهنده
زده خیمه به تربت خیام
خود چو رحمت بر آن گرفته مقام
* * *

میخرامید و سخت سنگین بود
کوه عزرو وقار و تمکین بود
قد، کشیده، گشاده پیشانی
گیسوان مجمع پریشانی
سر و سیما اگرچه افتاده است
مینماید که خارق العاده است
همچو روحش تنی کلان و درشت
نظری تند و ابروان پریشت
از مه طلعتش جمال نبوغ
تابد آنسان کز آفتاب فروغ
چشم چون نرگسبش بشکفته
نرگس دیگرش فرو خفته

این یکی چون چراغ عالمتاب
 وان دگر همچو بخت من در خواب
 چیده آن نرگس جهان بین است
 چکنم روزگار گلچین است
 کشته چرخ این چراغ چشمه نور
 که عروس هنر نماید کور
 آری، این روزگار بدبیکار
 با هنرمند کار دارد کار
 چرخ چون کجروی شعار کند
 دست «درویش» یا «ملک» شکند*
 سخته چون نابکار میافتد
 قلب «ایرج» ز کار میافتد
 باری استاد رادبین ز نخست
 بسلام تمام پیشی جست
 گرچه از شرم جان ما را سوخت
 لیک آئین مردمی آموخت...

* اشاره به درویش خان استاد تار، ملک الشعراء بهار که دستشان در اثر سقوط از کالسکه شکست و ایرج میرزا که بر اثر سخته قلبی درگذشت.



آثار بهزاد مینیاتور در موزه ملک

تابلوهای حسین بهزاد مینیاتور معروف، که به مینیاتور ایران شناسنامه ای ایرانی داد در موزه حاج حسین آقا ملک در کنار آثار کمال الملک و سایر نقاشان و هنرمندان ایرانی و خارجی جای دارد

در جلد اول «یادمانده ها» پیرامون کارهای بهزاد، تاثیر او در دگرگونی شیوه مینیاتور ایران، ربایندگان تابلوهای او به عنوان طرفداران و خریداران تابلوهایش به فراوانی سخن گفته ام، علت نگارش این مطلب عکسی است که در اولین روزهای آشنایی ام با بهزاد در سال ۱۳۴۰ در تهران گرفته شده است و اخیراً آنرا در میان عکسها و کاغذهای قدیمی یافته ام. دریغ آمد که آن را به نظر شما نرسانم و به تاریخ نسپارم.

فرش های موزه ملک

قالی ۶۶ متری سالن پذیرایی موزه، از گرانبهارترین قالی های بافت تبریز است رنگ شیمایی، هنر قالیبافی را بانحطاط می کشاند قالی های بافت تهران این موزه، با بهترین قالی های ابریشمی اصفهان قابل مقایسه است.

فرش را مردم می خرنند که زیر پا بیندازند و یا آنهایی که سلیقه ای دیگر دارند، بدیوار بزنند، همانطور که گلیم را. در مقایسه این دو-فرش و گلیم-می بینیم که در ارزش و کار و هنر، گلیم با فرش از زمین تا آسمان تفاوت دارد. اما، همین گلیم را به عنوان کاری هنری به نمایش می گذارند و یا به موزه می سپارند. بنابراین، فرش که ارزش و هنری برتر و پیشرفته تر دارد، می تواند در درجات بالاتر و برخوردار از ذوق و سلیقه ای بهتر، از جنبه «موزه ای» مورد توجه قرار گیرد. همانطور تا کنون در موزه های بزرگ جهان، فرش هائی از زمان صفوی و حتی پیش از آن نگهداری می شود که دلیل ارزش فرش ایران از این جنبه است.

نوع جنس، بافت، رنگ، تار و پود و طرح و نقشه فرش است که آنرا ناگهان از زیر پا به موزه می کشد و به آن ارزش فراوان می دهد. اگر این ارکان محکم باشد، فرش را می توان با تار و پود ابریشمی تا ۷۰۰ سال و شاید هم بیشتر نگه داشت، اما، وضع شیمیائی این حاصل دست هنرمندان ایران، چنان است که در معرض هوا نمی تواند تا حدود دو هزار سال بماند. با این حال، موزه داران و صاحب ذوق ها و زیبا پسندانی هستند که مثل حاج حسین آقا ملک، هر جا فرش با ارزش دیدند خریدند و به دور از میل تجارت و فایده، نگهش داشتند.

برای اینان، همیشه جنبه های هنری، ظرافت و رنگ طرح فرش مهم است و نه فایده خانگی آن در موزه ملک، فرش هائی را آدم بر سینه دیوار می بیند و روی چند تخته ای هم پا می گذارد، بیاد این میافتد که در این سال ها، به فرش از جنبه هنری طرح، بافت و رنگ کمتر توجه شده است و حس می کند که زندگی ماشینی و بی توجهی، چه هنر با ارزش و دیر سالی را دارد در این مملکت تهدید می کند.

طرحهای صفوی

این هنر ظریف که تاریخ دقیق پیدایش آن را کسی نمی داند، در طی قرون و اعصار تکامل یافته، تغییر شکل داده و سرانجام در برابر ماشین مجبور به عقب نشینی شده است.

هم اکنون بسیاری از طرحهای کهنه که در قالیبافی مورد بهره برداری قرار می گرفت بر اثر دشواری با تغییر سلیقه در حال نابودی است. این طرحها نیز غالباً از دوران صفویه بجا مانده که در آن روزگاران نیز استادان این فن با استفاده از موتیف های باستانی بخلق آن همت گماشتند.



تاریخ عالم آرای عباسی قالی را در دوران صفویه یکی از اقلام مهم صادراتی توصیف کرده و نوشته است قالی ایران در زمان اکبر شاه به هندوستان صادر می شد مارکوپولو جهانگرد ایتالیایی نیز در سفرنامه خود از قالی ایران نام برده و نوشته کارگاه های قالیبافی و بافندگان ایران را دیده است.

مسئله قالی هائی که قبل از دوران صفویه در ایران بافته شده در زمان ما پیدا نمی شود ولی قالی های دوران صفوی را می توان در موزه آستان قدس رضوی تماشا کرد.

عامل دیگری که باعث انحطاط قالی و زوال این هنر بومی شده است، پیدایش رنگ هایی شیمیائی است. رنگ های طبیعی که از مواد معدنی و گیاهی ساخته می شد و با توجه به نوع پشم و نخ مورد بهره برداری قرار می گرفت و به همین جهت رنگ آن پس از گذشت قرن ها ثابت می ماند ولی رنگ شیمیائی روی پشم و نخ نمی تواند مقاومت زیادی داشته باشد و در مجاورت هوا و گذشت زمان رنگ می بازد.

این سرنوشت قالی است در چنگال روزگار ماشینی قرن بیستم، آیا انسان قادر است در برابر ماشین مقاومت کند و یا هنر اصیل را از نابودی نجات دهد و یا باید فقط در موزه هایی نظیر موزه ملکه قالی های اصیل و گرانبها را تماشا کرد.

آثار پنجه هائی هنر آفرین که قرن هاست ب خاک تبدیل شده هنوز در موزه حاج حسین آقا ملک این پاسدار هنر قرون و اعصار موجود است.

مبلهای استیل لوئی پانزدهم، گلدانهای نفیس معروف به «سور» مینیاتورهای چینی، ایرانی، تمبرهای کشورهای مختلف (از زمان پیدایش تمبر) و قالی‌هائی از دوران صفویه تا کنون نقاشی‌های بی نظیر و منحصر بفرد از چهره شاهان قاجار، فرمانهای پادشاهان به امرا و حکام هر یک در این موزه مکانی مخصوص دارد.

موزه قالی

سالنی که قالی‌های گران قیمت و نفیس در آن نگهداری می‌شود در طبقه دوم ساختمان واقع است.

هنگامی که بانفاز تیمسار سیاسی رئیس موزه ملک و آقای احمد سهیلی خوانساری رئیس کتابخانه از پله‌ها بالا میرفتیم تابلوئی بزرگ و رنگی از ناصرالدینشاه در قابی چوبی و بزرگ که منبت کاری شده بر سینه دیوار نصب بود، یکی از راهنمایان که علاقه ما را به تماشای این تابلو دید گفت این زیاد قدیمی نیست، تابلویی از محمد شاه قاجار در سالن فرش هست که منحصر بفرد است. این تابلو در زمان محمدشاه بوسیله میرزا بابا حسینی نقاش باشی کشیده شده است.

از پله‌ها بالا رفتیم و بسالنی رسیدیم که نمی‌دانستیم برای تماشای اشیاء آن از کجا شروع کنیم.

فرمان‌های پادشاهان در قابهای منبت کاری بر سینه دیوارها به چشم می‌خورد و روبروی سالن قالی بزرگی که با نقش درخت‌های بافته شده دیده می‌شود.

این فرش به قالی تابلوئی درختی معروف است و سه متر و نیم عرض و ۴ متر و نیم طول دارد. قالی طوری بافته شده که گوئی تابلوئی در میان قاب قرار دارد.

در قاب تابلو نیز گل و بوته‌هائی در نقش‌های مختلف بافته شده.

در طرفین این قالی بزرگ دو قالیچه ابریشم و گلابتونی کار کاشان در دیوار وجود دارد که در تار و پود آن طلا وجود دارد و با دست کشیدن بر روی قالی نیز وجود براده‌های فلزی محسوس است.

در سطح این سالن نیز قالی‌هائی از دوران صفویه تا کنون در نقش‌ها و بافتهای مختلف وجود دارد که معروفترین نقشهای آن نقش ظل السلطانی، بوته حقه‌ای یا گل ترمه‌ای، گلابتونی می‌باشد.

پیراهن شاه عباس

در یکی از ویتترین‌های این سالن پیراهن سفیدی وجود دارد که روی آن آیات قرآن سوزن زنی شده و گفته می‌شود این پیراهن را شاه عباس هنگام جنگ بجای زره می‌پوشیده است علت این انتساب تاریخی آنست که در گوشه پیراهن تاریخ هزار هجری سوزن زنی شده قالی‌گرانهایی دیگری که در موزه وجود دارد که سطح اتاق پذیرائی را پوشانده است. این قالی ۶۶ مترمربع است و طول و عرض آن ۱۱ متر در ۶ متر است. قالی ۶۶ متری را عمواغلی معروف (پدر) ۷۲ سال قبل در تبریز تهیه کرده است و طول و عرض آن از سالن پذیرایی نیز بیشتر است که بدیوار تکیه داده شده در این سالن قالی‌های گرانبهای دیگری نیز وجود دارد که اکثر آنها منحصر بفرد است و در بافت آن ابریشم و گلابتون مورد استفاده قرار گرفته است.

در موزه فرش انواع قالی با نقشهای مختلف از دوران‌های کهن حفظ و نگهداری می‌شود.



* در این تصویر نمائی از سالن پذیرائی موزه بچشم می خورد. مبلهای متعلق به دوران لوثی پانزدهم با میز مدور و نفیس، چلچراغ، فرش گرانبهای دیواری که نقش های آن شکارگاه را نشان می دهد لاله ها و روکوبهای دیواری و سقف مثبت کاری شده قابی و گچ کاری اطراف آن دیده می شود.

قالی های ریز نقش، ظریف، ابریشمی و زربفت که مانند تابلوهای گرانبهای بر دیوار زده شده نظر هر بیننده را جلب می کند.

راهنمای ما قالیچه ای زربفت را نشان داد و گفت آنرا لمس کنید چون طلا در تار و پود آن با نگاه کردن بچشم نمی خورد.

در جواب سؤال ما که پرسیدیم این قالیچه کار کجاست گفت: هر دو قالیچه که در طرفین قالی بزرگ کار قرار دارد کار کاشان است. قالی سمت راست از گلابتون بافته شده و در حدود دویست سال از بافت آن می گذرد بافت قالیها یا قالیچه های گلابتون کار آسانی نیست و روی هر نقش و گل آن ماهها باید کار کرد و شاید بافت یک قالیچه گلابتونی بیش از دو سال وقت بگیرد. علت اینکه تهیه این نوع فرش وقت زیادی را می گیرد، ریز نقش بودن آن و همچنین گره های بیشماری است.

با وجودی که این موزه و سایر سالنها و اشیاء آن اینک وقف آستان قدس رضوی است. ملک هنوز از خرید فرشهای سنگین و نفیس غافل نیست.

یکی از نزدیکان ملک هنگام بازدید ما از سالن فرش قالی نفیسی را نشان داد و گفت: این قالی را دیروز یکی از فرش فروشان بازار پیش آقا آورد و آقا دستور خرید آنرا داد.

فروشندهگان فرش در هر جا که فرش گرانقیمت و قدیمی بچنگ آورند می دانند که

مشرتی و علاقمندی بهتر از حاج حسین آقا ملک ندارند و مستقیم به کتابخانه و موزه ملی ملک می‌آیند.

در این موزه که مسئولین آن خود از عتیقه شناسان و خبرگان در فرش، کتاب، عتیقه و تابلو هستند شیئی مورد نظر را قیمت گذاری می‌کنند و با نظر ملک خریداری می‌نمایند.

بهمین جهت است که گنجینه ملک با وجودیکه دیگر به خودش تعلق ندارد هر روز در حال تزیید و تکثیر است.

گلدان های سور فرانسوی در سالن پذیرایی

مبل های استیل دوران لوئی پانزدهم، دو گلدان معروف سور (Sevres) که حاج حسین آقا حتی به یک میلیون تومان هم نمی‌دهد، قالی ۶۶ متری کار عمو اوغلی معروف (پدر) مال ۷۲ سال پیش و فضایی که تاریخ را و گذشته ای دور را بیاد می‌آورد، پشت دری آهنی رودروی آدم سبز می‌شود.

قفلی بزرگ بر این در زده‌اند و میله ای آهنی سراسرش کشیده‌اند که محکم باشد، محکم و غیر قابل نفوذ.

از در موزه که بیرون می‌آیی، باید فاصله ای کوتاه را طی کنی و در آن خاموشی و فضای پر از رمز و راز، دنبال سرپرست موزه راه بیفتی تا باین در آهنی برسی.

باز کردن در مراسم خاصی ندارد، می‌گویند هر کسی هم می‌تواند صبحها از آن دیدن کند، اما باز کردنش در محیطی محتاط و با دقتی فراوان انجام می‌شود.

همراه تیمسار سیاسی مسئول موزه و احمد سهیلی خوانساری رئیس کتابخانه ملی ملک قدم بداخل سالن می‌گذاریم و بتماشای آثار عتیقه ای که در زیر این سقف جمع آوری شده می‌پردازیم.

با ورود به سالن ابتدا چلچراغ نفیسی که از سقف آویزان است نظرمان را جلب می‌کند.

این چلچراغ از نوع بهترین بلور و دارای بیش از چهل شاخه است که بهای هر شاخه اش بیش از پنجهزار تومان است.

مبلهای استیل لوئی پانزدهم

سالن پذیرایی موزه با لوازم استیل زمان لوئی پانزدهم تزئین شده و فقط برای بازدید تماشاکنندگان در آن باز می‌شود این سالن در حدود ۱۱ متر طول و ۶ متر عرض دارد و سقف آن با قابهای منبت کاری زمان قاجار زینت یافته است.

روشنائی سالن از سه در تمام شیشه که بطرف شرق بازمی‌شود تأمین می‌شود و بر دیوار شمالی و جنوبی آن نیز دو پنجره وجود دارد.

در وسط اتاق چهار مبل ظریف و یک میز مدور وجود دارد که متعلق به دوران لوئی پانزدهم است، این مبها از قدیمی ترین مبلهائی است که در ایران یافت می‌شود و با اینکه بیش از دویست سال از ساختن آن می‌گذرد بیننده فکر می‌کند که هم اکنون از کارگاه مبل سازی خارج شده است.

محل نشیمن مبل ها و پشت آن از پارچه های زربفت که تصاویر مناظر مختلف زن و

مرد بر آن سوزن کاری شده، و رنگ پارچه آن مانند روزهای اول چشمگیر است؛ گوئی گذشت زمان هرگز اثری بر روی این پارچه و حتی رنگ مبلها نداشته است. میزی که در وسط این مبلها بچشم می خورد مدور است و صفحه روی آن بجای چوب از یک قطعه شیشه است. نوع منبت کاری و رنگ پایه های میز با استیل مبلها کاملاً مطابقت دارد.

گلدانهای «سور»؛ در قسمت شرقی سالن پذیرایی در دو طرف بخاری دیواری دو گلدان بزرگ و زیبا بچشم می خورد. این گلدانها که ساخت کارخانه معروف «سور» فرانسه است یادگار دوران لوئی پانزدهم است.

گلدانهای سور موزه ملی ملک از گرانبهاترین گلدانهایی است که در جهان یافت می شود.

این گلدانها نزدیک به یک متر و نیم ارتفاع و بیش از نیم متر قطر دارد.

تصویرهای روی گلدانها

روی گلدانها نیز تصاویر مختلفی از مناظر معروف و زیبای فرانسه نقش بسته است. معمولاً بر روی گلدان های سور چهره های اشخاص سرشناس و مناظر مختلف و بعداً- پس از ناپلئون و در دوران او- جنگهای این امپراطور نقش می شده است.

قالی ۶۶ متری

کف سالن پذیرائی موزه را یک قطعه قالی ۶۶ متری مفروش ساخته است. این قالی ۶ متر عرض و ۱۱ متر طول دارد و سراسر سالن را گرفته، نقش های قالی و رنگ آمیزی آن نظر بیننده را جلب می کند.

آئینه ای با قاب ظریف مطلا با نقشهائی بدیع بدیوار شمالی نصب است. این آئینه روی بخاری دیواری گذاشته شده و فضای دیوار را تا زیر سقف پر کرده است. آئینه سالن که بیش از دو متر طول و یکمتر عرض دارد طوری قرار گرفته که تمام سالن را می توان از داخل آن تماشا کرد.

روی بخاری شمعدانهای قدیمی با شمعهای کافوری خودنمایی می کند. دوازده لاله و شمعدانی دیواری نیز با آویزهای بلور، دیوارهای اطراف سالن را زینت می دهد و با ایجاد محیطی روحانی بر شکوه سالن می افزاید.

تابلوئی از کمال الملک

بر دیوار غربی سالن پذیرایی تابلوی جالبی از آثار کمال الملک به چشم می خورد. این تابلو که قاب ظریف دارد به «پای چراغی» معروف است. تابلو چهره زنی را نشان می دهد که در کنار بخاری نشسته و دارد مطالعه می کند، نور شعله های آتش را که از بخاری متصاعد شده صورت زن را با قسمتی از کتاب برنگ نارنجی سیر درآورده است. کسانی که این تابلو را تماشا می کنند، می پندارند که چهره این زن بر اثر انعکاس نور چراغهای سالن برنگ شفق درآمده، ما نیز همین گمان را داشتیم ولی راهنمای ما که متوجه موضوع شده بود چراغهای سالن را خاموش کرد و ما متوجه شدیم که نور روی صورت زن در تابلو، رنگ اصلی تابلوست و بقدری با مهارت قسمتی از چهره زن و جلد کتاب را فرا گرفته که بیننده را به شک می اندازد.

بر دیوارهای سالن پذیرایی بغیر از تابلوی کمال الملک که شرحش رفت مینیاتورهای نفیس و تابلوهای گرانبهایی نصب شده که هر کدام در نوع خود شاهکاری است.

سالن بی پذیرایی

نام این سالن که با ائانه و وسایل موجود در آن آشنا شدیم و به نام سالن پذیرایی معروف است هر کس را به این فکر می اندازد که به موزه سری بزند و در این سالن پذیرایی شود و شاید شما هم فکر کنید که این سالن مخصوص پذیرایی از افراد و اشخاصی است که برای بازدید به کتابخانه و موزه ملی ملک می آیند. ولی بد نیست بدانید که فقط نام سالن پذیرایی بر این موزه گذاشته شده با آنکه وسایل آن نیز از هر جهت آماده است ولی کمتر کسی است که در این سالن پذیرایی شده باشد.

البته موزه دارای سالن پذیرایی دیگری هم می باشد که برای پذیرایی آمادگی دارد و میهمانان و شخصیت های داخلی و خارجی که با اطلاع قبلی برای دیدن کتابخانه و موزه می آیند بصرف ناهار میهمان موزه می شوند. اما برای اینکه مبلمان و ائانه سالن پذیرایی (موزه) کثیف نشود فقط به بازدید آن باید اکتفا کرد.



تصاویری بر پوسته کبریت، یادگار دوره طاغوت!

به قول قدیمی ها: هر چه آید سال نو، گویم دریغ از پارسال: در دهه سی و چهل به دنبال آرامشی که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وجود آمد رفاه نسبی برای طبقات متوسط جامعه ایجاد شد، البته این رفاه به قیمت سکوت گورستانی که به سازمان های سیاسی، سندیکایی و طبقه محروم تحمیل شده بود به وجود آمد.

در این دو دهه طبقه متوسطی شکل گرفته بود که دستش به دهنش می رسید و می توانست خستگی روزانه اش را با خوردن غذایی، یا نوشیدن آبجویی یا گیلاس و دکایی در کافه یی از تن بدر کند و را قم این سطور می تواند در این طبقه جایی داشته باشد. در این گونه کافه ها در آن روزگار جایی برای سوزن انداختن نبود، غذا را همه جا می شد خورد با مخلفاتش، اما حضور فال گردویی، گل فروش، عکاس، روزنامه و مجله فروش تنوعی به فضا و مکان می داد.

در آن روزگار عکاسان یا دوربین هایی که به «بولاروید» معروف بود از آدمها عکس می گرفتند و ظاهر شده آن را همانجا به آنها می دادند و جالب این بود که این عکس ها بر پوسته کبریت ها چاپ میشد. عکسی که ملاحظه میفرمایید یکی از آن عکسهایی است که عکاسان دوره گرد گرفته اند و چهره من و دوست روانشادم ممتاز میثاقی سنگسری را ثبت کرده اند.

عقدنامه ازدواج امیر کبیر

* فرمانی این چهره درخشان تاریخ ایران را به شکوه و قدرت رساند و فرمانی دیگر از همان سلطان؛ او را بخون کشید

* مهریه شاهزاده نواب خانم همسر امیر کبیر هشت هزار تومان اشرافی نقد ناصرالدینشاهی بود

چشم آدم که به عقد نامه ازدواج میرزاتقی خان امیر کبیر با شاهزاده خانم نواب می خورد، مردی را به یاد می آورد، رشید، مترقی، وطن پرست و ستمی را که بر او رفته است. چه مردانی در تاریخ بر می خیزند و چه نامردانی بر آنها تیغ می کشند. این را، وقتی آدم فرمان ها را بر سینه دیوار طبقه دوم موزه ملک می بیند و بعد چشمش، روبروی این فرمان ها، به پیراهن شاه عباس و عقدنامه میرزا تقی خان می خورد، راحت به یاد می آورد.

این فرمانها پیرامون امور مختلف کشوری از طرف پادشاهان و فرمانروایان برای حاکمان ایالات مختلف ایران نوشته شده و همه با خطی خوش و حاشیه ای مطلا بر دیوارهای موزه ملک، یادآور قرون گذشته و شکوه و جلالی بر باد رفته است. بحث پیرامون یکایک فرمانها و کیفیت و محتوی آنها کار دشواری است ولی از عقدنامه ازدواج امیر کبیر مردی که بنیان گذار دانش امروز و موجد دارالفنون است، نمی توان گذشت.

هنگام ورود به موزه مسکوکات در سمت چپ سالن طوماری با خط خوش و حاشیه ای مطلا نظر هر تازه واردی را جلب می کند و این عقدنامه امیر کبیر با شاهزاده خانم نواب خواهر ناصرالدینشاه است.

فرمان با خط نستعلیق و مرکب سیاه نوشته شده ولی نام امیر کبیر و شاهزاده نواب با جوهر قرمز بر روی این طومار تاریخی نقش بسته است.

از اینکه این طومار یا فرمان در کجا حفظ شده چگونه بدست حاج آقا حسین ملک رسیده و امروز زینت بخش موزه شده در می گذریم. ولی با نگاهی باین طومار، آدم قد رشید و قیافه آزادمرد ایران امیر کبیر و سرنوشت دردناک او را به خاطر می آورد. امیر کبیر مردی که عمری برای ترقی و پیشرفت ایران رنج برد و با نوکران استعمار پنجه درافکند و ستیز کرد تا جان خویش را در این راه از دست داد.

جوانی امیر کبیر

فرزند مردی بنام کربلایی محمد قربان آشپز میرزا عیسی قائم مقام اول بود. تربیت او در این خانواده و حشر و نشری که با بزرگان داشت موجب شد تا بیشتر از دیگران بفهمد و از جریانات امور در پشت پرده نیز با خیر باشد.

امیر کبیر به سال ۱۲۴۴ پس از مراجعت خسرو میرزا و امیر نظام از روسیه، از سلک منشیان قائم مقام بیرون آمد و به میرزا محمدخان زنگنه امیر نظام پیوست.



امیر کبیر

مسافرت خسرو میرزا به روسیه که پس از قتل گریبایدروف در ایران و برای عذرخواهی از تزارها صورت گرفت، داستان جداگانه ای دارد.

امیر کبیر در روسیه

سرپرستی هیاتی را که از ایران برای عذرخواهی به روسیه رفت خسرو میرزا بعهده داشت و امیر کبیر، محمدخان زنگنه، میرزا صالح شیرازی نخستین روزنامه نگار ایرانی و گروهی دیگر نیز در این مسافرت با خسرو میرزا بودند.

امیر کبیر در این زمان جزو کارگزاران حکومتی تبریز بود. تاریخ این مسافرت ۱۲۴۵ هجری قمری بود و شرح آن به تفصیل در کتاب «سفرنامه خسرو میرزا به پترزبورگ» بقلم میرزا مصطفی افشار (بهاء الملک) و تاریخ زندگی عباس میرزا نایب السلطنه بقلم حاج میرزا مسعود مستوفی انصاری که به تصحیح و همت آقای محمد گلبن چاپ و منتشر شده، آمده است.

پس از این مسافرت میرزا محمدخان زنگنه امیرانتظام به لیاقت و کاردانی امیر کبیر پی برد و او را تا درجه سرتیپی و وزارت نظام آذربایجان ارتقاء داد. زمانی که خیر مرگ فتحعلیشاه به تبریز رسید، امیر کبیر در تبریز بود و لقب وزیر نظامی و مسند وزارت را تا هنگام عزیمت ناصرالدین به تهران حفظ کرد.

قرار بود بعد از مرگ محمدخان زنگنه لقب امیر نظامی باو داده شود ولی چون حاج میرزا آغاسی صدراعظم با او میانه خوبی نداشت این کار صورت نگرفت و سرانجام



فرمانهای شاهان و حکام ایالات، همراه با خطوط شکسته و نسخ و نستعلیق و ثلث بر بالای
ویرین های سکه های قرون گذشته در موزه ملی ملک نگهداری می شود

پس از حاج میرزا آغاسی، امیر به صدارت رسید. دو فرمان که بوسیله ناصرالدینشاه برای امیر کبیر صادر شده، از تاریخی ترین فرمان هایی است که در دوره قاجار نوشته شده و زندگی و مرگ امیر کبیر در این دو فرمان خلاصه شده.

با نگاهی به خلاصه این دو فرمان تلاش امیر کبیر برای پیشرفت کشور و دسیسه چینی و توطئه های دشمنان او را می توان بازشناخت. فرمان اول حکم صدارت امیر کبیر است و فرمان دوم حکم قتل او.

فرمان صدارت

«... ما تمام امور ایران را بدست شما سپردیم و شما را مسئول هر خوب و بدی که اتفاق افتد می دانیم. همین امروز شما را شخص اول ایران کردیم و به عدالت و حسن رفتار شما با مردم کمال اعتماد و اطمینان را داریم و بجز شما بهیچ شخص دیگری چنین اعتقادی نداریم و بهمین جهت این دستخط را نوشتیم.»
با صدور این فرمان، امیر کبیر فعالیت دامنه دار خود را آغاز کرد و دست تمام نوکران و بیگانگان استعمار را از حوزه فرمانروائی خویش و سلطنت ناصرالدین شاه کوتاه ساخت.

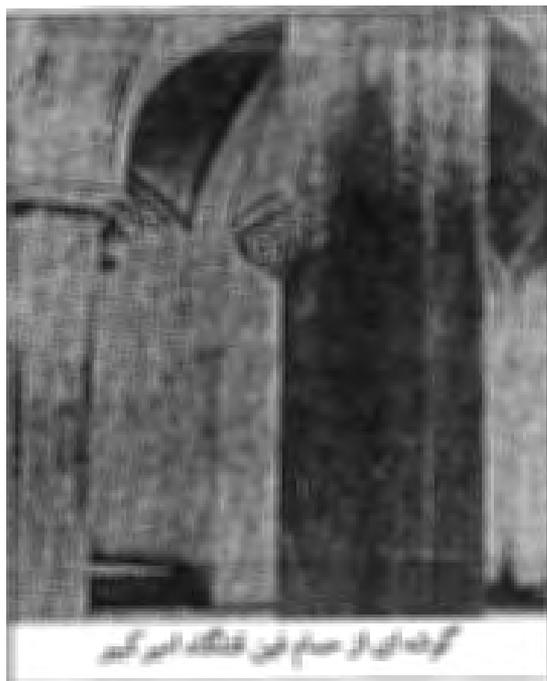
دشمنان امیر کبیر نیز فعالیت خود را برای محو او آغاز کردند. میرزا نصرالله صدرالممالک، میرزا آقاخان نوری و آصف الدوله در رأس مخالفین امیر کبیر با همدستی مهدعلیا مادر ناصرالدینشاه که دست او نیز از دخالت در امور کشور کوتاه شده بود، در غیاب امیر کبیر پیش ناصرالدینشاه به بدگویی پرداختند و تحریکات عمیق و ریشه داری را شروع کردند.



شورش علیه امیرکبیر

در تاریخ ۱۲۶۵ سربازانی که بیاسبانی ارک دولتی مأمور بودند غوغائی بپا کردند و رو بخانه امیرکبیر نهادند و تقاضای عزل و اعدام او را داشتند. در برخوردی که بین این گروه و مأمورین محافظ منزل امیرکبیر رخ داد دو نفر از نگهبانان منزل امیرکبیر کشته شدند. مردم نیز به نفع امیرکبیر دست به تظاهرات زدند و غائله سرانجام با وساطت امام جمعه بصورت ظاهر پایان یافت.

امیرکبیر در مدت کوتاه صدارت، کارهای فوق العاده ای انجام داد که از آنجمله می توان اصلاح امور مالیه و تعدیل بودجه، تنظیم سپاه به شیوه اروپا، احداث کارخانه های اسلحه سازی، اصلاح امور قضائی، جرح و تعدیل محاضر شرع. جلوگیری از شکنجه و جور مردم بوسیله حکام، ایجاد دارالفنون، چاپارخانه، توسعه تجارت، استخدام استادان اروپائی، انتشار روزنامه، استخراج معادن و انتشار کتابهای علمی را نام برد.



امیر کبیر و قآنی

امیر کبیر ضمن اینکه در ایجاد دارالفنون و استخدام استادان خارجی اقدام کرد، دست مملقین و چاپلوسان داخلی را نیز پس زد. برخورد قآنی شاعر مدیحه سرای دوره قاجاریه با امیر کبیر نمونه‌ای از این رویه و سبوت امیر کبیر است. قآنی که به شیوه همیشگی خود از حاکم وقت تعریف می‌کرد و سلف او را بی لیاقت و ظالم می‌خواند به حضور امیر کبیر آمد و قصیده معروف «نسیم خلد می‌وزد مگر ز جویبارها- که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها» را خواند تا باین بیت رسید:

بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی -
که مردمان متقی کنند اقتخارها.

امیر کبیر از شنیدن این بیت ناراحت شد و به قآنی گفت: تو چقدر قصیده در مدح حاج میرزا آغاسی صدراعظم قبلی ساختی و او را تعریف کردی. امروز چون او نیست در نظر تو ظالم و شقی شد و من عادل تقی هستم؟ این مزخرفات را نمی‌خواهم بشنوم دیگر هم پیش من نیا، زبان میدانی کتابی ترجمه کن و نامی از خودت بگذار. این صراحت لهجه و رک گوئی قآنی را نیاززد و به حرف امیر کبیر گوش کرد و به ترجمه کتاب پرداخت.



این سخت کوشی و حق گوئی هرروز به تعداد دشمنان امیرکبیر اضافه می کرد و از طرفی فشار سیاستهای خارجی که امیرکبیر را سد راه خویش می دیدند ناصرالدین شاه را وادار به عزل امیرکبیر ساخت و او را با همسرش شاهزاده خانم نواب به باغ فین کاشان تبعید نمود.

امیرکبیر بیش از چند روزی در تبعید باقی نماند که مخالفان او در صدور فرمان دوم نیز موفق شدند و برای همیشه خود را از دشمنی سخت گیر راحت ساختند.

فرمان دوم

«چاکر آستان ملائک پاسبان، فدوی خاص دولت ابد مدت، حاجی علیخان پیشخدمت خاصه، فراشباشی دربار سپهر اقتدار مأمور است به فین کاشان رفته میرزا تقی خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این مأموریت بین الاقران مفتخر و بمراحم خسروانی ستظهر بوده باشد»

و حاجی علیخان با مأموران به حمام فین وارد شدند و بدون اینکه همسر امیر کبیر

متوجه شود به حمام رفتند و حکم را با باز کردن رگهای امیر اجرا کردند. این دو فرمان در کتاب (زندگی امیرکبیر) که به همت فریدون آدمیت چاپ شده، آمده است.

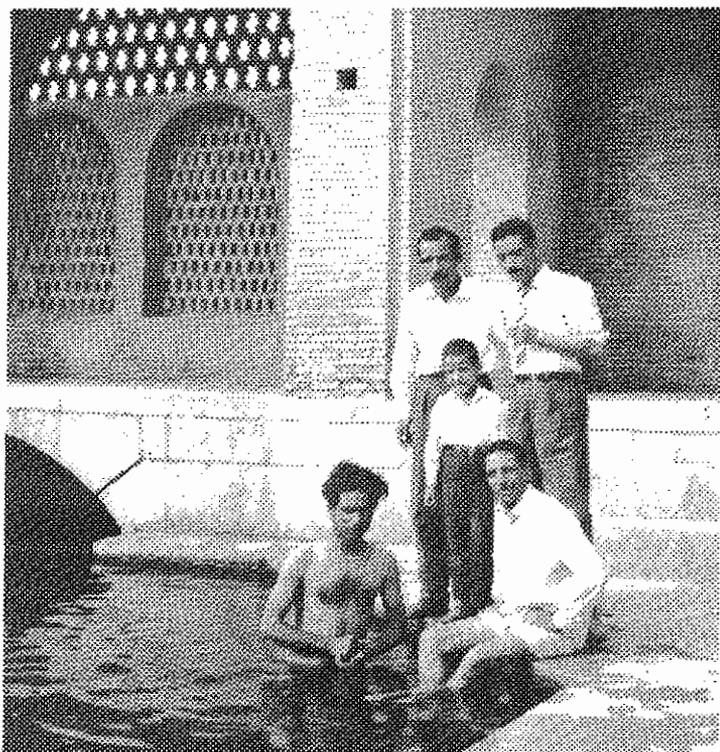
باین ترتیب پرونده زندگی مردی آزاده و شریف که داماد ناصرالدین نیز بود بسته شد.

عقدنامه

اما عقدنامه ازدواج امیرکبیر با شاهزاده خانم نواب هنوز در موزه ملی ملک وجود دارد و یادآور روزهای خوشی و شادکامی امیرکبیر است. این عقدنامه نشان می‌دهد که شاهزاده خانم نواب با هشت هزار تومان اشرافی نقد ناصرالدینشاهی، هیجده نخودی بقرار یک تومان به عقد امیرکبیر درآمده. قسمتی از عقدنامه چنین است:

«... در این اوان فرخنده و زمان آینده که نحوس از مطالع بیرون و اوتاد بسعادت مشحون بود زهره در بیت الشرف مسرور و مشتری بنظر سعادت منظور، اقتضای رأی خدیو دادگر، خورشید جهان آرای سپهر خلافت، گوهر دریای شرافت... افتخار تاج و نگین، اعتضاد دولت و دین ابوالسیف و الظفر جناب جلالت نصاب شوکت و ابهت انتساب...»

قواما للدوله والاقبال. نظاماً للشوکه و الاجلال الاتابک الاعظم، امیرالامرا افخم میرزا محمد تقی خان، امیر نظام سپاه منصور ایران وکیل مهام قاطبه اهل اسلام و ایمان دام الله بقائه و یگانه گوهر درج شهریاری و تابنده اختر برج تاجداری، پرورده مهد سلطنت و اقبال، تربیت یافته حجر حشمت و اجلال، در الصدف سلطنت و شمسه القلاده خلافت، پرده نشین سراق عزت. مهر سپهر عظمت، مستوره عذرا و ستر کبری نواب ملک زاده خانم رافت شوکتها و اقبالها، به مبلغ معین القدر هشت هزار تومان نقد اشرافی ناصرالدینشاهی هجده نخودی بقرار یک تومان و یک جلد کلام الله معین و صبغه مناکحه مشتمله بر ایجاب و قبول و مجتوبه برضای طرفین کما هو المقر فی تشریح جاری شد. مبارک و میمون و خجسته و همایون باد و کان ذالک فی بیست و دوم شهر ربیع الاول سنه ۱۳۶۵».



آنها که نشسته اند رفتند ما، زنده به باستان گانیم

باغ فین کاشان با درخت های سر به آسمان کشیده، جوی های کاشی کاری فواره دار و شبهای پرستاره کویری را هیچ بیننده ای فراموش نمی کند.

در سال های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ که فرصت همکاری بیشتری با انجمن های ادبی تهران و مجله امید ایران داشتم با شاعر معروف عباس کی منش (مشفق کاشانی) بیشتر در تماس بودم (داستان مسافرت با خسرو گل سرخی و مشفق و دیگران به کرمانشاه را در جلد اول «یادمانده ها» نوشته ام)

مشفق که در آن روزگار لطف فراوانی به دوستان شاعر و نویسنده ابراز می کرد و با موقعیتی که در اداره کار پردازی آموزش و پرورش و مخصوصاً کاشان، زادگاه خود داشت با برگزاری مهمانی هایی در باغ فین کاشان، روزها و شب های رویایی و خیال انگیزی را برای دوستان تدارک می دید.

این عکس یادگار یکی از آن مهمانی هائیکه مشفق کاشانی در باغ فین کاشان برگزار کرده است. البته استخری که دوستان در آن آب تنی می کنند در پشت باغ فین قرار دارد. اشخاص در عکس از راست ایستاده: نصرت الله نوح، محمد کلانتری «پیروز» پیروز کلانتری (پسر خردسال) اشخاص نشسته و در آب نیز از راست روانشادان محمد علی بهستا، محمد شهریار (مهر) می باشند.

تحقیق کیهان درباره شاعر و دانشمند میلیاردر در ایران حاج حسین آقا ملک
(اسفندماه ۱۳۵۰)

سکه های طلائی داریوش کبیر در موزه ملی ملک

حوادث خونین و شگفت انگیز تاریخ در این موزه در برابر چشم بیننده
زنده می شود.
سکه فتحعلیشاه در لباس ایلی و پسرش حسینعلی میرزا حاکم ۵۰
روزه فارس از سکه های اختصاصی موزه است.

در ویتترین های موزه حاجی حسین آقا ملک، سکه هائی از روزگار پیدایش مسکوکات
یافت می شود.

سکه های طلائی از داریوش اول (بنام داریک)، هخامنشیان، ساسانیان، شاپور اول،
بهرام اول و کلیه پادشاهان پس از این سلسله، حتی پادشاهانی که تاریخ با همه
وسواس از ضبط نام آنها عاجز مانده، هریک در ویتترینی مخصوص نگهداری می شود.

دری که بروی بیگانه باز نمی شود

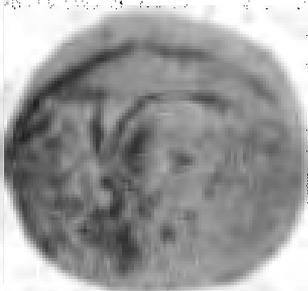
هر یک از این ویتترین های محتوی مسکوکات، دارای دو قفل شماره ای است و
بینندگان فقط مجازند از پشت ویتترین آنها را تماشا کنند.

تا کنون در ویتترین ها را مگر برای تمیز کردن ویتترین و سکه ها (در حضور غریبه ای)
باز نکرده بودند و مطلقاً سکه ها را به دست کسی نداده بودند تا آن را لمس کند.
اما این بار نه تنها در ویتترین ها را باز کردند، بلکه مسکوکات را یکی یکی در اختیار
ما گذاشتند تا در گوشه ای از موزه از آنها عکس بگیریم.

هنگامی که من سکه های طلائی دوران هخامنشی را در دست لمس می کردم بی اختیار
چهره ضرب کنندگان مسکوک و مردمی که آنها را خرج می کردند در ضمیرم جان
گرفت و خود را در فضای ۲۵ قرن پیش حس کردم. سعید (عکاس) رشته افکارم را
گسیخت و گفت: سکه ها را بده عکس بگیرم، همه منتظرند، حواست کجاست؟!
سرانجام عکسبرداری از سکه ها تمام شد و سکه ها مجدداً در محل مخصوص خود
جای گرفت.

ویتترین ها به یک شکل و یک اندازه است. در یک اتاق سکه های دوران هخامنشیان
و ساسانیان نگهداری می شود. در این سالن همه سکه ها از طلاست و سکه های
پادشاهان دیگر که از تقره و مفرغ، برنج و سایر فلزات است در محل های دیگری
نگهداری می شود.

پس از سالها بر ای اولین بار در رویتن های سکه های اختصاصی و نفیس بر وی خبر نگار کیهان باز شد



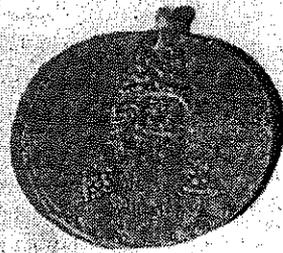
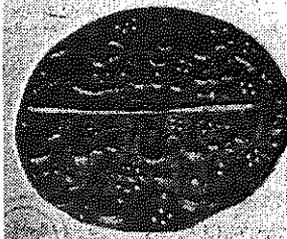
یکی دیگر از سکه های دوران هخامنشی که تصویر شیر و گاو در حاشای بیکن بر آن نقش شده. این سکه نیز از طلاست و در موزه ملکه تکه داری میشود.

داربله سکه طلای هخامنشی که داریوش گستر بنام خود ضرب کرد و از اولین مسکوکاتی است که در تاریخ بشام سکه ایران معروف است.



سکه بهرام اول پادشاه ساسانی بنا به خطوط پهلوی ساسانی منقوش است. در این سکه چهره بهرام اول با درفش آلبه، گیسوانی مجید و تاجی که بر بالای آن گوی میخورد قرار دارد به چشم میخورد.

بر سکه شاپور اول چهره این پادشاه با گیسوانی مجید و تاجی که در وسط آن گویی وجود دارد دیده میشود.



سکه خستین میرزا فرزند فتحعلیشاه که بیش از ۵۰ روز در غلامی حکومت نکرد و بعد پادشاه از او با برادری خستین میرزا حاکم ایران شد. بر روی سکه ایران آمده. این سکه نیز اختصاصی و منحصر به فرد است.

سکه فتحعلیشاه با کلاه و لباس ایران. این سکه منحصر به فرد است و در هیچ کتابی از سکه های موجود ندارد.

سکه های منحصر به فرد

علاوه بر بعضی از سکه های دوران هخامنشیان و ساسانیان که در سایر موزه ها نیست، در موزه ملک سکه هائی از دوران قاجار موجود است که منحصر به فرد است.

سکه فتحعلیشاه در لباس ایلی

یکی از سکه های موزه که دارای اهمیت فراوانی است، سکه فتحعلیشاه در لباس ایلی است، این سکه از مسکوکات ابتدای سلطنت فتحعلشاه می باشد که هنوز رسماً تاجگذاری نکرده و این پادشاه را با لباس ایلی و کلاه ایلی در حالی که تاج را نیز بر روی کلاه ایلی گذاشته نشان میدهد. راهنمای ما توضیح داد که این سکه در هیچ موزه و کاتالگی وجود ندارد.

همانطور که می دانیم پس از مرگ فتحعلیشاه در سال ۱۲۵۰ هجری قمری بین فرزندان او بر سر سلطنت اختلاف در گرفت و هر کدام در گوشه ای از ایران بساط فرمانفرمایی گسترده. ظل السلطان تهران را گرفت و حسینی میرزا و حسینی میرزا فرزندان فتحعلیشاه در فارس و کرمان حکومت می کردند و مخصوصاً حسینی میرزا در فارس ادعای سلطنت داشت.

سکه سلطنت ۵۰ روزه

حسینی میرزا که از طرف فتحعلیشاه به حکومت فارس منصوب شده بود، پس از مرگ پدر با کمک برادرش حسینی میرزا که در کرمان حکومت می کرد، ادعای سلطنت کرد و سکه ای بنام خود ضرب کرد.

باز همانطور که در تاریخ مسطور است محمدشاه با کمک قائم مقام، معتمدالدوله و سایر اطرافیان خود موفق شد ظل السلطان را از تخت فرود آورد و آنگاه حسینی میرزا و حسینی میرزا را نیز در فارس و کرمان پس از جنگ خونینی دستگیر کند و به تهران بیاورد.

این دو برادر، فرزندان فتحعلیشاه، سرانجام هر کدام به نوعی در زندان مردند. (حسینی میرزا را کور کردند و حسینی میرزا را کشتند).

اینک از حسینی میرزای قاجار فرمانروای ۵۰ روزه فارس فقط سکه ای باقی مانده که در ویتترین مخصوص دوره قاجاریه موزه ملک نگهداری می شود.

نقوش سکه های دوره هخامنشی

در میان مسکوکات دوران هخامنشی که در موزه وجود دارد، چندسکه دارای اهمیت بیشتری است یک سکه مخصوص که بنام داریوش ضرب شده از طلای تمام عیار و بر روی آن چهره مردی با تیر و کمان در حال شکار دیده می شود.

سکه بهرام اول

بر سکه ای که از بهرام اول پادشاه سلسله ساسانی در موزه ملک نگهداری می شود، چهره این پادشاه با ریشی انبوه و گیسوانی مجعد بچشم می خورد. در اطراف سکه مطالبی با خطوط پهلوی ساسانی نوشته شده. تاج بهرام اول از نظر



شکل تفاوت فاحشی با تاج شاپور اول دارد. تاج خاری است که در تصاویر مذهبی بر سر عیسی مسیح دیده می شود. در وسط تاج نیز گویی مدور مانند گویی که در وسط تاج شاپور اول وجود دارد دیده می شود. همچنین در این موزه یک ویتترین مخصوص سکه های امپراتوران روم شرقی در آسیای صغیر وجود دارد که بر آن تصاویر فرمانروایان این کشور با قیافه های مختلف به چشم می خورد. سکه های این ویتترین را در اصطلاح بیزانس و بیزانتینی می نامند.

چگونگی جمع آوری سکه ها

در مورد چگونگی جمع آوری سکه ها از راهنمایان موزه سؤال کردیم. یکی از آنها در پاسخ گفت: نزدیک به ۷۰ سال است که جمع آوری این سکه ها بوسیله آقای حاج حسین آقا ملک آغاز شده.

در این مدت از هر گوشه ایران سکه ای عتیقه برای فروش آورده شده، بوسیله ما خریداری شده و همچنین بسیاری از مسکوکات ایرانی و اروپایی در کشورهای خاورمیانه عربی، اروپا و شهرهای مختلف از عتیقه فروشان خریده شده و این برنامه برای تکمیل کلکسیون موزه ملی ملک همچنان ادامه دارد.

جنگ چالداران، روی قلمدانهای موزه ملک

* نقاشی روی قلمدان اثر محمود خان ملک الشعراى دوره قاجار، مهمترين نقاشى قلمدان هاى موزه است.

* عكس برگردان و قلم خودنويس، هنر نقاشى روى قلمدان و ساخت قلمدان را از بين برده است.

نقاشى هاى روى قلمدان را كه اوجش در دوران صفوى و بعد قاجار بود، مى شود از نظر ارزش هنرى و تنوع، در گوشه اى از موزه ملكديد، از سالن سكه ها كه مى گذرى، به تالارى مى رسى كه هم قسمتى از سكه هاى داريوش تا امروز را در بر دارد و هم قفسه هاى قلمدان را.

ديدن موزه ملك و بررسى آنچه در اين موزه ديديم، ناچار، تحقيقى را درباره كيفيت، ارزش و تاريخچه اشياء عتيقه پيش آورد كه در اين آخرين، مى پردازيم به قلمدان هاى موزه و اينكه قلمدان داراى چه ارزشى است، چه سابقه اى دارد و چرا قلمدان سازى و طرح و نقاشى روى قلمدان در ايران از بين رفته است.

در كنار مجموعه سكه، شايد اين مجموعه قابل توجه بنظر نيايد. زيرا بسيارند كسانى كه كلكسيون قلمدان دارند. اما همانطور كه تا كنون ديديم، ويژگيهايى در اين اشياء هست كه به آن جنبه بين المللى و اختصاصى ميدهد و مجموعه تمبر و قلمدان موزه ملك نيز همين جنبه را داراست.

هنر در حال احتضار

بىارى از صنايع، هنرها و كارهاى دستى قادر نيستند در برابر تغيير جامعه و نفوذ ماشين مقاومت كنند. اين هنرها گاهى تغيير شكل مى دهند و همگام با صنايع مدرن به حيات، خود ادامه مى دهند ولى برخى از آنها قادر به مقاومت نيست و محكوم به زوال است.

يکى از انواع اين هنرها كه بر اثر ايجاد وسايل مدرن و نفوذ ماشين رو بزوال ميرود نقاشى روى قلمدان است.

در ۵۰ سال قبل، در هر خانه لااقل ۵ قلمدان وجود داشت و بسيارى از اشخاص كلكسيون قلمدان داشتند، برخى نيز قلمدان اختصاصى سفارش مى دادند كه نقوش روى آن ابتكارى و منحصر بفرد باشد.

از اواخر سلطنت مظفرالدبنشاه با ورود عكس برگردان و قلم فرانسه، كارنقاشان روى قلمدان و قلمدان سازان كساد شد. قلمدان سازان جعبه هاى قلمدان را كه از مقوا مى ساختند بجاي اينكه آنها را در اختيار نقاشان بگذارند تا روى آن نقاشى كنند و سپس با روغن، رنگ قلمدان را ثابت كنند با چسباندن عكس برگردان در مدت كمترى روى قلمدان را نقاشى مى كردند و بازار مى فرستادند.



جنگ سپاهیان ایران (برهبری شاه صفی) و عثمانی در چالداران آذربایجان یکی از تابلوهای نفیسی است که بر روی یک قلمدان موجود در موزه ملک تصویر شده است، در این تابلو باقرالعلوم نقاش معروف قلمدان در دوره صفوی توانسته است بزرگترین مناظر را در کوچکترین بعد هندسی بر سطح قلمدان ترسیم کند (عکس بالا)

این دو تصویر سطح بالا و یکطرف قلمدان را که کار محمودخان ملک الشعرا در دوره قاجار است نشان می‌دهد. در این دو تصویر شاعر نقاش مناظری از مراتع و روستاهای حومه تهران را در دوره قاجار نشان می‌دهد. خانه‌های ییلاقی نزدیک به کوهستان، رودخانه‌های پر آب، درختان سرسبز به بهترین شکلی بر رویه قلمدان تصویر شده است. (عکس پائین)

عکس برگردان کاری را که نقاش از بکر روز تا ۶ ماه (بستگی به مرغوبیت قلمدان داشت) انجام می‌داد و صدها نفر روی آن کار می‌کردند در مدت ۵ دقیقه انجام داد و از اینجا بود که نقاشان از جرگه قلمدان سازان خارج شدند. ورود قلم خودنویس نیز آخرین ضربه را به قلمدانسازان زد و این هنر بومی و اصیل را متلاشی کرد.

امروز قلمدان را فقط باید در موزه‌ها دید، در بعضی از خانه‌ها هنوز هم بعنوان یادگاری از آن نگهداری می‌شود ولی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.

نقاشی جنگ چالدران بر روی قلمدان

در موزه ملک قلمدانهایی از دوره صفوی تا کنون جمع‌آوری شده و نقاشی‌های روی آن وجود دارد که باید آن را بعنوان تابلوهایی تاریخی و نفیس حفظ کرد.

از جمله می‌توان تابلوی نقاشی محمودخان ملک الشعرا در دوره قاجار، تابلو جنگ ایران و عثمانی را در چالدران و بسیاری از نقاشی‌های روی قلمدان این موزه را نام برد.

قدیمی‌ترین نقاشی روی قلمدان از اوایل دوره صفوی است که در موزه ملک نگهداری می‌شود. این تابلو بنام جنگ چالدران معروف است و پس از تابلوی روی قلمدان اثر محمودخان ملک الشعرا در دوره قاجار از بهترین تابلوهای نقاشی، روی قلمدان در موزه ملی ملک است.

این جنگ که در چالداران بین سپاهیان شاه عباس و نیروهای عثمانی درگرفت از معروف ترین نبردهای تاریخ دوران صفوی است.

تابلوئی تاریخی بر نقاشی قلمدان

در این جنگ شاه عباس با شمشیر به نیروهای عثمانی که دارای سلاحهای آتشین بودند حمله کرد و توانست بر آنها پیروز شود.

به همین جهت جنگ چالداران از نبردهای معروف تاریخ ایران مخصوصاً در دوران صفویه است و تابلوهای بسیاری از این رویداد تاریخی تهیه شده که در موزه ها و کتابهای تاریخ ضبط و ثبت شده است. چالداران منطقه ای که این جنگ در آن رخ داده در شمال آذربایجان واقع است.

چالداران منطقه ای که آیین جنگ در آن رخ داده در شمال آذربایجان واقع است. اما مهمترین تابلوئی که از این جنگ در موزه ها بر جای مانده است می توان نقاشی روی قلمدان را که در موزه ملک حفظ می شود نام برد.

این قلمدان در حدود ۲۵ سانتیمتر طول و ۱۵ سانتیمتر عرض دارد و صحنه های مختلف جنگ ایران و عثمانی بر آن نقاشی شده است، نقاشی روی قلمدان کار باقر العلوم از نقاشان معروف دوره صفوی است و این تابلوی تاریخی را در تاریخ هزار و شصت و یک بر روی قلمدان نقاشی کرده است.

نقاشی محمود خان ملک الشعراى دوره قاجاریه

یکی دیگر از قلمدان های نفیس و با اهمیت موزه ملک قلمدانی است که نقاشی روی آن اثر محمود خان ملک الشعراى معروف دوره قاجاریه است.

محمودخان نوه فتحعلیخان صبا شاعر معروف دوره قاجاریه است که آثار او در تاریخ ادبیات و تذکره های مختلف ذکر شده و همچنین محمودخان نوه این شاعر دارای طبعی غرا و ذوقی سلیم بود که هر دو از زمره شاعرانی که از سبک هندی به عراقی برگشت کردند مشهورند.

قصیده محمودخان ملک الشعرا با مطلع:

از کوه برشدند خروشان سحابها غلطان شدند از بر البرز آبها

معروف است و در کتاب های درسی نیز بعنوان بهترین آثار توصیفی دوره قاجار ثبت شده است.

محمودخان علاوه بر شاعری در نقاشی و نوشتن خطوط نستعلیق، شکسته، ثلث و سایر هنرهای ظریف دست داشت و بسیار مورد توجه ناصرالدینشاه بود.

نقاشی داخل بطری

این شاعر نقاش بقدری در ایجاد صحنه های مناظر مختلف ماهر بود که می توانست اطراف یک بطری را از داخل نقاشی کند و این شیوه را فقط برای تفنن بکار می برد و بطری هائی را که از داخل نقاشی کرده بود بعنوان نشانه ای از قدرت قلم خویش در نقاشی به دوستان و آشنایان می داد.



تصویری از محمودخان ملک الشعراء نقاش و شاعر با ذوق
دوره قاجار

تابلوتی که از محمودخان بر روی یکی از قلمدانهای موجود در سالن موه حاج حسین آقا ملک وجود دارد نمایشگر صحنه ای از روستاهای حومه تهران در دوره قاجاریه است.

در این تابلو با اینکه زمینه ای برای تصویر دامنه ای وسیع از طبیعت و چشم اندازی دور وجود ندارد نقاش توانسته است وسیع ترین منظره را در کوچکترین صحنه از نظر ابعاد هندسی جلو چشم بیننده ترسیم کند.

در طرفین این قلمدان و سطح بالای آن سه نقاشی وجود دارد که هر یک صحنه های مختلفی از مناظر طبیعت را نشان می دهد. در طرفین قلمدان منظره رودخانه، درخت های سرسبز و خانه های روستایی که چند گاو در مرتع اطراف آن مشغول چرا هستند دیده می شود. بر سطح روی قلمدان نیز مناظری مشابه با درخت هایی بیشتر و فضائی وسیعتر و خانه های روستائی و محصور بچشم می خورد.

آنچه در این نقاشی ها قابل توجه است ترسیم مناظری نسبتاً وسیع در صفحه ای کوچک است که نقاش توانسته است از نظر دید و حجم و رنگ آمیزی صحنه را کاملاً طبیعی ترسیم نماید.

تصویر شاعر

از محمودخان ملک الشعرا تصویری نیز در کتابخانه ملی ملک هست که با احتمال قوی باید از آثار خود شاعر باشد. چون در زیر تصویر امضای نقاش وجود ندارد.

قلمدانهای نفیس دیگری نیز در موزه ملک نگهداری می شود که نشان دهنده سبکهای مختلف نقاشی مینیاتور، قلم کاری، منبت کاری و سایر سبکهای دوران صفویه تا اواخر دوران قاجار و آغاز عصر پهلوی است.

هرچه تاریخ ایجاد قلمدانها به زمان ما نزدیک می شود نفوذ سبک ها و شیوه های جدید نقاشی بر تصاویر روی قلمدان بیشتر بچشم می خورد. از نقاشانی که آثارشان بر روی قلمدان های موزه ملک محفوظ مانده می توان هنرمندانی مانند علی اشرف، آقا صادق، آقا زمان، آقا باقر و آقا نجف را نام برد.

شاید با نام این هنرمندان زمان های دور آشنائی نداشته باشید ولی این هنرمندان چهره های معروف روزگار خویش بودند و امروزه نفوذ مایشین آنها را در بوته فراموشی سپرده است و فقط در موزه هائی مانند موزه ملک می توان آثار این هنرمندان را یافت و به تماشا نشست.



یاد و یادگاری از دوستان و همکاران دیرین

در سالهای بعد از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ یافتن دوستانی همدل و همراه با افق فکری یکسان، برای ما جوانان قدیمی موهبتی بود. انتشار مجله امید ایران با مدیریت روانشاد علی اکبر صفی پور و همکاری چهره های موجه و معروفی مانند محمود طلوعی، دکتر محمد عاصمی و... باعث شد که جمعی از شعرا و نویسندگان مترقی و چگرا به این مجله کشانده شوند.

دوستانی مانند محمد کلانتری، محمود پاینده، کارو، مهدی فشنگچی، نعمت ناظری، ایرج نقیسی، علی اکبر صفی پور، خسرو پیله ور کرمانشاهی و... یادگار همکاری من با مجله امید ایران هستند.

موجب آشنایی من با مجله امید ایران دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) بود. و آخرین بار نیز در همین مجله به علت انتشار منظومه گرگ مجروح دستگیر شدم (بهمن ۱۳۳۳)

با تمام شایعاتی که در مورد این مجله و مدیر آن وجود داشت، مجله امید ایران در برهه ای از زمان به بیداری و آگاهی جامعه یاری فراوانی داد.

و عکسی را که ملاحظه میفرمایید یادگار دوره همکاری من با مجله امید ایران است که در خانه دوست شاعرم محمد کلانتری (پیروز) جمع شده ایم.

تصاویر بر دیوار: جمال عبدالناصر رئیس جمهور مصر و جمیله بوپاشا دختر مبارز الجزایری نشان دهنده فضای سیاسی آن روزگار هستند.

اشخاص در عکس ردیف عقب از چپ: نگارنده (نصرت الله نوح، ایرج نقیسی، محمود پاینده.... ردیف پایین از چپ: تقی کلانتری، محمد کلانتری «پیروز»....

آخرین مصاحبه حاج حسین ملک، میلیارد معروف ایران: (خردادماه سال ۱۳۵۱)

من حتی یک شاهی درآمد ندارم

هر روز دهها نفر بوسیله نامه از من کمک، زمین یا وام می خواهند،

روزنامه کیهان برای من یک مشت دوست و دشمن تراشید

نصرت الله نوح

پیرمرد با آنکه یک قرن را پشت سر گذاشته بود حافظه شگفت آوری داشت، هنوز صدای رسایش که قصیده معروف رودکی: «مرا بسودو فرو ریخت هر چه دندان بود» را با طمانینه خاصی میخواند در گوشم طنین انداز است.

در نیمه دوم اسفندماه سال گذشته بود که خبر وقف کلیه املاک، موزه و کتابخانه ملک به آستان قدس رضوی را خبرنگار کیهان از مشهد مخابره کرد. من که برای تکمیل خبر به موزه معروف ملک واقع در بازار حلبی سازها رفته بودم خود را با گنجینه ای غنی از کتابهای منحصر بفرد، مسکوکات، فرشهای گرانقیمت، تابلوهای با ارزش و... مواجه دیدم، عکاس روزنامه عکسهای متعددی از قسمتهای مختلف موزه و کتابخانه و اشیاء عتیقه برداشت و باداره روزنامه برگزیدیم.

آقای دکتر مهدی سمسار سردبیر روزنامه هنگامی که عکسها را دید دستور داد کتابخانه و موزه طی چند شماره بصورت رپرتاژ بمردم معرفی شود و اینکار نیز عملی شد. در تمام مدتی که این سلسله رپرتاژ در روزنامه چاپ می شد برای ملاقات حضوری با مرحوم ملک تلاش کردم ولی چون وضع مزاجی او مساعد نبود این امر میسر نمی شد. در نیمه دوم خردادماه از بیمارستان به خانه آمد و پس از چند هفته استراحت در نیمه دوم تیرماه روزی را برای ملاقات تعیین کرد. ضمناً پیغام داد که تنها بدیدنش بروم و از بردن عکاس خودداری کنم.

ملک بر تختی که در ضلع شرقی اتاق (در طبقه فوقانی موزه) قرار داشت بحال نشسته استراحت می کرد، همسر مرحوم ملک و چند تن از بستگانش نیز در اتاق حضور داشتند. ملک ضمن اظهار تشکر از رپرتاژهایی که درباره وی و موزه و کتابخانه در روزنامه کیهان چاپ شده بود با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

کیهان یک مشت دوست و یک مشت دشمن با نوشتن این مقالات برایم تراشید. یک عده بمن می گویند کار خوبی کردی که اینهمه کتاب و اشیاء عتیقه را در یکجا جمع کردی و از تباه شدن آن جلوگیری بعمل آوردی، وکیل آباد را برای مردم مشهد ساختی و وقف کردی و چنین و چنان کردی. عده ای نیز می گویند:

خوب بود بجای وقف این همه املاک و اراضی، کتابخانه و موزه، در چند شهر استان



گلدان معروف دسور، در موزه ملک

خراسان یا سایر استان‌ها بیمارستان‌های مجهز و دانشگاه و کارخانه می‌ساختی تا سود آن بیشتر به عموم برسد و گروه بیشتری بتوانند از آن بهره برداری کنند. از روزیکه این مطالب در روزنامه کیهان چاپ شده هر روز لااقل پنجاه نامه از گوشه و کنار کشور برایم می‌رسد.

یکی از من زمین می‌خواهد، دیگری پول نقد مطالبه می‌کند یکی می‌نویسد: می‌خواهم دخترم را شوهر بدهم به من وام بده و خلاصه وقت و بیوقت با تلفن و نامه هر کسی از من تقاضائی دارد.

من در جواب گفتم: اگر امکان داشته باشد باین گروه کمکی بشود بسیار خوب است. شما که این همه وقف کردید یک هزارم آنها را هم باشخاص مستحق بدهید. مرحوم ملک در حالیکه با دست راست سمعک را روی گوشش جابجا می‌کرد که صدای مرا درست بشنود گفت:

ممکن است حرفهای مرا باور نکنی ولی بولای علی قسم می‌خورم که روزی یکرهال هم در این مملکت درآمد ندارم از کجا به همه اینها کمک کنم؟
من که دهانم از تعجب باز مانده بود و منتظر توضیحات بعدی او بودم گفتم:
چطور چنین چیزی ممکن است؟
گفت:

موضوع خیلی ساده است، موزه و کتابخانه و املاکم را وقف کردم از چه محلی می‌توانم درآمد داشته باشم؟

آنگاه صحبت از کتابخانه و کتاب‌های ذیقیمت آن شد و ملک گفت: اغلب کتابهای قدیمی را از پدرم بیادگار دارم که پس از مطالعه آنها را به کتابخانه سپردم. این کتابخانه را در سال ۱۳۱۴ تأسیس کردم و همانطور که اطلاع دارید آقای احمد سهیلی خوانساری را که خود شاعر، محقق و کتاب‌شناس است بعنوان مسئول کتابخانه تعیین کردم که گسترش کتابخانه تا حدود زیادی مرهون توجه و فعالیتهای اوست.

در جوانی شاعر بودم

چون صحبت از کتاب و کتابخانه شد از ملک پرسیدم در زندگی چقدر به شعر پرداختی و چند بیت شعر ساختی در پاسخ گفت:

روی علاقه‌ای که به شعر و ادب داشتم خواه ناخواه با شرای بسیاری دوست و آشنا بودم و خود نیز در جوانی بیشتر شعر می‌ساختم.

از او خواستم شعری از خود را بخواند و او بدون تکلف خواندن قصیده مطولی را که در مدح فردوسی ساخته بود آغاز کرد. این قصیده در حدود پنجاه بیت بود و مرحوم ملک تمام آن را با صدای رسا و مطمئن خود از حفظ خواند و گفت این قصیده را در مراسم هزاره فردوسی که در سال ۱۳۱۳ بر آرامگاه فردوسی برگزار شد خواندم.

آنگاه بدون مقدمه خواندن یک قصیده بزبان عربی را از متنبی شاعر معروف عرب آغاز کرد و سپس به خواندن قصیده معروف (مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود) پرداخت و این قصیده را نیز تا پایان خواند. مثل اینکه احساس کرد زیاد حرف زده و شعر خوانده است گفت:

از اینکه زیاد حرف می‌زنم و یا شعر می‌خوانم ناراحت نباش.

از قدیم گفته‌اند انسان در سنین کودکی تمام قوه و قدرتش را در پاهایش جمع دارد و به جست و خیز می‌پردازد. این نیرو کم کم از پاها به کمر و سینه و سر میرسد و در هنگام پیری که چشم و گوش دست و پا و کمر از کار افتاد تمام نیرویش در زبان و چانه جمع می‌شود و من امروز در همین مرحله هستم که از تمام اعضای بدنم فقط زبانم کار می‌کند. از من نیز خواست چند شعر برایش بخوانم منم خواندم. باز شروع بخواندن شعر کرد و چند شعر از ابن یمین و سعدی خواند.

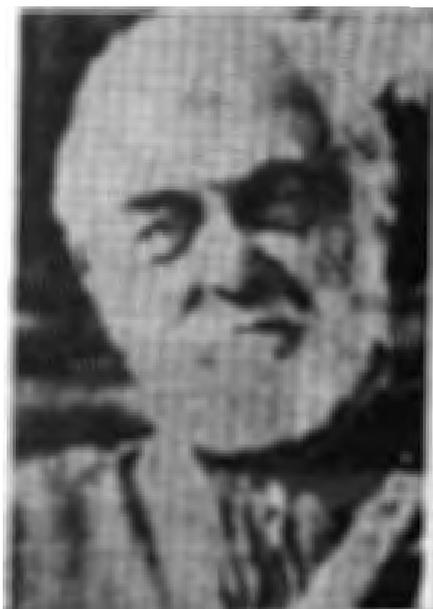
غاز و ناز ملک و ایرج

با توجه به مناظره‌ای که با ایرج میرزا شاعر معروف داشت از او خواستم پیرامون آشنائی خود با ایرج و داستان غاز توضیحاتی بدهد.

گفت: ایرج میرزا دوست من بود. اشعارش را خیلی دوست داشتم هر وقت در تهران می‌آمده بودم بدیدنم می‌آمد و داستان غاز صرفاً روی شوخی ساخته شده و گرنه من هرگز از دادن یک غاز به ایرج، به قول خودش ناز نمی‌کردم.

از او خواستم قصیده فردوسی و چند شعر منتشر نشده دیگر را بمن بدهد، گفت: امروز را قبول ندارم هفته دیگر یکروز از صبح بیا با هم بنشینیم شعر بخوانیم و ناهاری با هم بخوریم.

هرچند من نمی‌توانم ناهار بخورم. غذایم مختصری نان برشته و آب گوشت یا آب



حاج آقا حسین ملک در ۱۰۷ سالگی



حاج آقا حسین ملک در دوران جوانی

مرغ است ولی می گویم برای تو غذا درست کنند. اگر دلت می خواهد عکس تازه از من بگیری عکاس هم بیاور حرفی ندارم، ترا آدم با شعور و خوبی تشخیص دادم. دوست ندارم عکسی در این حالت از من گرفته شود.

و این آخرین باری بود که مرحوم ملک بعد از سالها به مصاحبه نشست. دستش را فشردم و از او خداحافظی کردم که هفته دیگر به دیدارش بروم و بقول او با هم بنشینیم و شعر بخوانیم.

هفته بعد تلفن زدم تا حالش را بپرسم و قرار ملاقات بگذارم تا آخرین عکس را از او بیادگار داشته باشم، همسرش گفت امروز آقا حالشان خوب نست فردا یا پس فردا می توانید بدیدارشان بیایید.

و من که عازم سفر شیراز بودم گفتم پس قرار مادر هفته آینده، و هفته آینده هنگامی که از شیراز بسمیرم می رفتم و گوش باخبر رادیو داشتم گوینده رادیو اعلام کرد: حاج حسین آقا ملک میلیاردر معروف ایران امروز بر اثر سکته قلبی دارفانی را وداع گفت...

* وکیل آباد اشاره به باغ معروف ملک است که وقف مردم بود و اینک وقف آستان قدس رضوی شد.

مناظره معروف مرحوم ملک با ایرج میرزا

ایرج میرزا شاعر معروف با آقای حاج حسین آقا ملک دوستی و مناظره داشت، گویا ملک به شاهزاده قاجار، ایرج میرزا قول داده بوده که غاز و بوقلمون برایش بفرستد و این وعده را بفراموشی سپرده بود. ایرج طی رباعی این موضوع را به ملک یادآوری کرده:

اقوال پر از مکر و فسون تو چه شد؟

الطاف ز حد وعده برون تو چه شد؟

با آنهمه وعده ها که بر من دادی

غاز تو چه شد؟ بوقلمون تو چه شد؟

حاج حسن آقا ملک در پاسخ نوشت:

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود

باب طمع و آز بمن باز نمود

غافل بود او که غاز یا بوقلمون

چون دانه نبود جمله پرواز نمود

ایرج در پاسخ این رباعی را فرستاد:

حیف است که خلف وعده آغاز کنی

با شعر مرا از سر خود باز کنی

با داشتن هزارها بوقلمون

از دادن یک بوقلمون ناز کنی

ملک در پاسخ ایرج این رباعی را نوشت:

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت

طوطی است همی کلک شکر پردازت

چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر

هرگز ندهم بوقلمون و غازت

و ایرج با این رباعی آمیخته به طنز و کنایه به این مناظره پایان داد:

ای وعده تو تمام بوقلمونی

یادآر از آن وعده در بیرونی

از آنهمه ثروت و کیل آبادت

یک غاز بمن نمیدهی ای...؟

همی گفتم که «شاهانی» دریناگوی من باشد درینا من شدم آخر دریناگوی شاهانی *

بمناسبت چهلمین روز درگذشت خسرو شاهانی

۲۳ مجموعه داستان و شعر کارنامه زندگی اوست

آخرین نامه شاهانی دو هفته قبل از درگذشتش به ماهنامه پژواک رسید.

خسرو شاهانی طنزپردازی که بیش از نیم قرن لبخند به لبهای مردم نشانده پس از تحمل سه ماه درد جانکاه سرطان استخوان جمعه ۲۰ اردیبهشت چشم از جهان پوشید. آخرین نامه شاهانی را که دو هفته قبل از درگذشتش برای نگارنده فرستاده بود در همین صفحات میخوانید. در این نامه که در واقع آخرین نامه او بود باز طنز و ریشخند و نیشخند را همراه با شعر فراموش نکرده بود:

بنویس مریضخانه چی گفته است آمیرزا کارش دگر از کار گذشته است آمیرزا!
و یا

من به مردن راضی ام پیشم نمی آید اجل

بخت بد ببین کز اجل هم ناز می باید کشید!

خسرو در روزهای آخر حیات قادر به حرف زدن هم نبود، ده روز قبل از درگذشتش وقتی تلفنی با او صحبت می کردم گفت: نوح، این دفعه دیگه خواهر آقا ... است، دیگه باید خودمان بیفتیم و خودمان بمیریم (همیشه وقتی کسی می مرد می گفت: زندگی همینیه فردا ما هم می افتیم و یکی دیگر میمیره!)، نوح خیلی خسته ام، این درد بی پیر مرا از زندگی سیر کرده است:

آن جامه نخواهم که به دوزی بند است

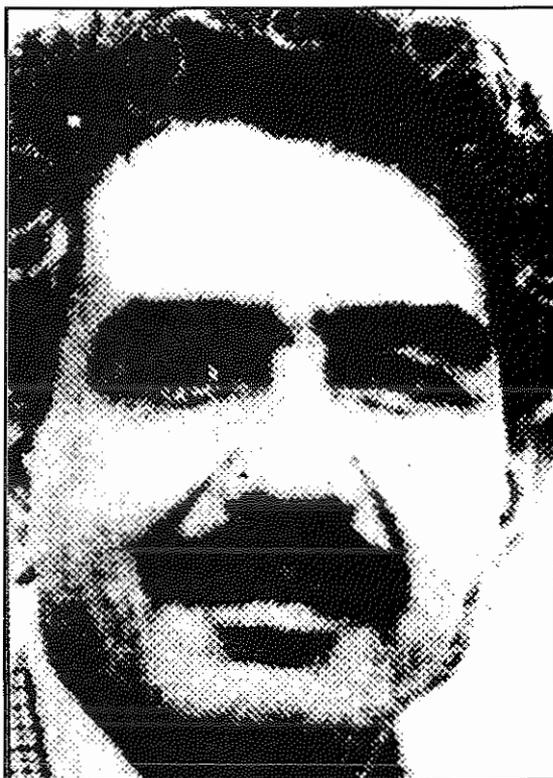
آن لقمه نخواهم که به روزی بند است

آدم که به یک باد شکم می میرد

ریدم به حیاتی که به گ.زی بند است

خسرو در سال ۱۳۳۶ به دعوت روانشاد صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد به تهران آمد و در همان اولین روزهای ورودش به تهران با هم دوست شدیم و به مدت ۴۵ سال این دوستی ادامه داشت. شعرهای فراوانی برای هم ساختیم که برخی از آنها چاپ شده و بقیه نیز چاپ خواهد شد. مدت ۲۰ سال در روزنامه کیهان با هم همکار بودیم، کمتر شب و روزی می گذشت که با هم نباشیم. اگر می خواستند جایی او را دعوت کنند میگفت: به نوح تلفن کنید با هم می آئیم، من تنها گم میشوم.

* این شعر از نظامی گنجوی است که در مرگ خاقانی سرود و با تبدیل کلمه «خاقانی» به «شاهانی» از نظامی وام گرفته ام.



عکس دوران جوانی خسرو شاهانی

زندگینامه خسرو به قلم خودش

من بارها و بارها در باره خسرو شاهانی مطلب نوشته ام. اما اینک واقعاً دستم به قلم نمی رود که در باره زندگی و مرگ او چیزی بنویسم، زندگینامه او را که برای کتاب «طنز سرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» نوشته است برای شما نقل میکنم و «یاد مانده ها» ی شماره آینده را هم به او اختصاص می دهم تا ناگفته ها و نانوشته ها را در باره او بنویسم.

بیوگرافی من

نام: خسرو. نام فامیل: شاهانی شرق. قد: ۱۶۲ سانتیمتر. وزن: ۶۲ کیلو با استخوان!.
نام پدر: علی اصغر (مرحوم). (از محققین محترم خواهش میکنم که دنبال قبر پدر من نگردند. که: من پیمودم این و ادی نه بهرام است و نه گورش) نام مادر: علویه بیگم

(مرحومه). علامت مشخصه: اثر سالک روی گونه چپ. متاهل.

... در دهم دی ماه ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور متولد شدم (اینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت شب اول ژانویه را جشن میگیرند، قسمت اعظمش بخاطر تولد بنده است!). پدرم را در کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم. کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال ۱۳۳۴ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدت سه سال ادامه داشت. در این روزنامه که یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره منتشر می شد، علاوه بر نوشتن داستان های کوتاه طنزآمیز، دو ستون تحت عنوان «شوخی و خنده» که اصلاً خنده نداشت و نظم و نثر بود، می نوشتم. در دی ماه ۱۳۳۶ شمسی بدعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد به تهران آمدم و در روزنامه جهان که این روزنامه هم یومیه صبح بود، مشغول بکار شدم و دو ستون و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان «از هر دری سخنی» مطالب طنزآمیز و انتقادی و داستان هایی که روی مسائل روز دور می زد، می نوشتم.

در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه بر کار در روزنامه «جهان» خبرنگار پارلمانی روزنامه «پست تهران» که یک روزنامه عصر بود (مثل کیهان و اطلاعات) شدم.

در سال ۱۳۳۸ شمسی به دعوت رادیو ایران مطالبی برای رادیو تهیه می کردم و از جمله زوزهای یکشنبه هر هفته برنامه «گفتنی ها» را و در سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای زیر عنوان «سیر و سفر» می نوشتم. در همان سال ۱۳۳۸ پس از یک سال، همکاری ام را با روزنامه «پست تهران» قطع کردم و جل و پلاسم را به روزنامه کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو مجلس شورای ملی و سنا) ی آن زمان، اما همچنان همکاری ام را بعد از ظهرها با روزنامه جهان ادامه می دادم.

در روزنامه کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی ام بود در کنارش ر پرتاژهای شهری هم تهیه می کردم و هفته ای یک روز هم بین سالهای ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ شمسی فکر می کنم تا ۱۳۴۵ یک صفحه مطلب طنزآمیز به صورت داستان و مقاله می نوشتم زیر عنوان «جنجال برای هیچ» که بعد به دلایلی تغییر نام داد و شد «بین دو سنگ آسیا» و «مسافرت بدون گذرنامه» که بعدها بکلی تعطیل شد، اما همکاری با روزنامه کیهان ادامه داشت تا خرداد ماه ۱۳۵۸ شمسی که به اتفاق عده ای دیگر از اعضای تحریریه کیهان و خبرنگاران بازخرید شدم و بکلی «ما را از مدارس بیرون میرویم!» و ا مادر سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی دقیقاً بخاطر ندارم، (خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد!) روزنامه «جهان» ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد.



و آئوری، علی ای. راست: فریدون شادمانی، محسن فرامانی، فریدون الله لوجی، می و یاک فریادان - ۱۳۳۸

در اول مهر ماه ۱۳۴۱ به دعوت مرحوم علی اصغر امیرانی همکاری ام را با مجله «خواندنیها» که هفته ای دو شماره (شنبه و سه شنبه هر هفته) منتشر میشد، شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت عنوان «در کارگاه نمد مالی» می نوشتم که تا اواخر یا اوایل خرداد ماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اول به قول معروف:

پس از گفتگوها و بحث دراز رسیدیم آنجا که بودیم باز!

... ضمناً از همان سالهای اول ورودم به تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل ترقی، سپید و سیاه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، توفیق هم همکاری غیر مستقیم داشتیم، به این عبارت که گهگاهی برای این نشریات مطالب متفرقه تهیه می کردم و داستان های طنزآمیز می نوشتم که بعدها این داستان ها را جمع آوری کردم و بصورت کتاب بوسیله انتشارات امیرکبیر، عطائی، و انتشاراتی بامداد در تیراژهای ده و پنج و سه هزار جلد منتشر شد. اکثر این کتاب ها و داستان ها در کشورهای دیگر از جمله در شوروی بوسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلات و نشریات این کشور مانند: ستاره سرخ، ستاره شرق، مجله آسیا و آفریقا، مجله پراستور، مجله پامیر ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان چاپ شده، همچنین دیگر کتابهایم مثل آدم عوضی، شکست ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل و... و... از طرف نشریات «ناوکا» و «پراودا»

و همچنین انستیتوی شرق شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده، آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و بوسیله انتشاراتی «پراودا» منتشر گردیده (در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ شمسی) مطابق با ماه مه ۱۹۸۸) با عنوان «داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی» است که با ترجمه آقای جهانگیر دری در پانصد صفحه با تیراژ چهار صد هزار جلد، انتشار یافته است. در این کتاب چند داستان هم از آقایان سید محمد علی جمال زاده و فریدون تنکابنی آمده است.

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقه ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود، داستان طنزآمیز «کور لعنتی» بنده بین شرکت کنندگان و نویسندگان حرفه ای جراید برنده شناخته شد و جایزه «پر زین» سندیکا به آن تعلق گرفت که مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگو ماشاءالله!).

چون خودم را شاعر نمی دانم و کوبیدن این خرمن (گاو نرمی خواهد و مرد کهن) و معتمد شاعری علاوه بر طبع روان، قدرت بیان و خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم و بخودم اجازه نمی دهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی پشت بندی) بزنم اما می توانم بگویم «ناظم» بدی نیستم و منبای مستوره بنا بخواست دوست محترم آقای نجف زاده مولف کتاب حاضر چند نمونه از آثار منظوم را تقدیم حضورتان می کنم (تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟). این بود ماحصل سی و پنج سال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرموده مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم
تهران - خسرو شاهانی شرق دهم مهر ماه ۱۳۶۷

توضیح: تخلص و نامهای مستعار آقای شاهانی: شامیوه خراسون، نمدمال، شادونه، بچه خراسون، «خ-ش آق معلم» است.

کتابهایی که از خسروشاهانی منتشر شده است

- ۱ - کور لعنتی انتشارات امیرکبیر
- ۲ - کمندی افتتاح انتشارات امیرکبیر
- ۳ - پهلوان محله انتشارات امیرکبیر
- ۴ - وحشت آباد انتشارات امیرکبیر
- ۵ - بالا رودی ها، پائین رودی ها انتشارات امیرکبیر

- ۶ - امضاء یادگاری انتشارات امیرکبیر
 ۷ - الکی خوش ها انتشارات امیرکبیر
 ۸ - آدم عوضی انتشارات امیرکبیر
 ۹ - گره کور انتشارات عطائی
 ۱۰ - فولکس دکتر بقراط انتشارات عطائی
 ۱۱ - تفنگ بادی انتشارات بامداد
 ۱۲ - قهرمان ملی انتشارات بامداد
 ۱۳ - سفر با سفرنامه ها انتشارات تهران
 ۱۴ - تافته جدا یافته (شعر) انتشارات تهران
 ۱۵ - شیئی مرموز انتشارات تهران
 ۱۶ - بازنشسته انتشارات تهران
 ۱۷ - گنج باد آورد انتشارات تهران
 ۱۸ - آئین شوهرداری انتشارات کتیبه
 ۱۹ - مملکت ناراضی ها انتشارات توس
 ۲۰ - درکارگاه نمذ مالی ۱ انتشارات توس
 ۲۱ - در کارگاه نمذ مالی ۲ انتشارات توس
 ۲۲ - در کارگاه نمذ مالی ۳ انتشارات توس
 ۲۳ - تافته جدا یافته (جلد ۲) انتشارات تهران

شعر چاپ نشده ای از شاهانی

این شعر چاپ نشده اشتراکی فقط یک شوخی است و خسرو در مدت عمر خود هرگز لب به وافور نزد و او همانطور که خود بارها اعتراف کرده فقط با دختر رز پیوند دوستی بسته بود. این شعر را در عید نوروز سال ۱۳۵۳ در شیراز روزی که مهمان یکی از دوستان بودیم و جمعی مشغول دود کردن تریاک بودند و ما را هم دود می دادند بطور شوخی و اشتراکی ساختیم در پایان شعر نیز تاییدیه خود را قلمی کردیم!

شعر اشتراکی با نوح

الکلی رفتم بشیراز و کنون
 گشته ام تریاکی و باز آمدم
 من هنرمندی شدم کامل عیار
 چون ز خاک پاک شیراز آمدم
 رفته ام با شیشه از تهران و حال
 با یکی وافور دمساز آمدم

تازدم بستی ز تریاک فسا
 مرغ سان تاری به پرواز آمدم
 نشئه افیون چو در جانم نشست
 فارغ از ودکای ممتاز آمدم
 بر فراز دار وافورای رفیق
 همچو منصور آگه از راز آمدم
 بی جهت عمری اسیر می شدم
 کاشکی این ره ز آغاز آمدم
 قمری آساء، پر زنان، تا ملک فارس
 رفتم و، برری چو شهباز آمدم
 جیر جیر حقه در آغوش نار
 خوشتر از هر نغمه ساز آمدم
 «یا مجیر» و یا «مجیر» کوکنار
 بهتر از هر ساز و آواز آمدم
 با پک اول شدم من، «شعله ور» *
 شعله ور چون گاز اهواز آمدم
 در پس منقل بکف وافور و چای
 چون به پیش جبهه سرباز آمدم
 هر نخود تریاک چسباندم به فور
 در نظر خمپاره انداز آمدم
 «پاک وافوری شدم» ایرج صفت
 بس بدرد و رنج، همراز آمدم
 گفت «خسرو» «نوح» را در این سفر
 رفته بودم اردک و غاز آمدم!
 * شعله ور نام یکی از اصحاب کوکنار بود.
 شیراز سوم فروردین سال ۱۳۵۳
 مطالب فوق مورد تأیید است اسقاط کافه خیارات از طرفین
 شد!
 شیراز: منزل آقای کریمی. خسرو شاهانی ۵۳/۱/۳
 در منزل آقای کریمی بالاتفاق قلمی شد.
 نصرت الله نوح

سوانح آری با ازج

العلی رفتم شیراز و کنول
 من هرندی شدم کامل عیار
 رفتم ام ایستاد از تهران و حال
 بازدم بسی تر تریاک ف
 نش افنون چو در جانم نسبت
 سر از در آره افورای ایمن
 بی صفت عری اسرمی شدم
 قمری آب سر زمان نایب فارس
 چیر حقه در آغوش ناز
 "یا مجید" ویا مجید "لو کنار
 بانگ ادل شد من پیچیده در
 دس نقل بخت و افور جای
 هر خود تریاک حسازم به فوز
 در باب و افورای شدم "ایرج صفت
 گفت "خنده" "نوع" "داد این سو
 رفتم بودم اردک و غاش آدم

مصاب خون سوزش بیدار است اعطاف
 کما فی خیارات از طوفان سوزش
 شیراز: ننه لاکریمی حسه دوش بان
 ۵۳ / ۱۲

شیراز: سوم فروردین سال ۱۳۵۳
 در منزل آری من با (افغان) مکر
 (نوشته شده است)

آخرین نامه شاهانی سه شنبه ۱۳۸۱/۲/۳

از تهران - خسرو شاهانی

به آقای نصرت الله نوح (نوحیان در سن حوزه کالیفرنیا)

نوح عزیزم سلام: کتاب شیرین و خواندنی و ماندنی یاد مانده ها بوسیله دوست عزیز و مشترکمان آقای احمد ریاحی از آمریکا رسید بعد از سلام دستت درد نکند با این کتاب و طرز خاطره نوشتنت، چون بعلت بیماری شدید سرطان پیشرفته در قسمت سفلی بدن خود قادر به نوشتن و تشکر کردن نیستم از ریاحی عزیز تقاضا کردم آنچه میگویم برایت بنویسد، گفته ها از قول من است و نوشته خط احمد عزیز. نوح عزیز، من یک کتاب را بیش از یک بار نمیخوانم اما کتاب یاد مانده های ترا دو بار خواندم و چندین بار مرور کردم و با عکسها، نوشته ها، نکته ها، شوخی ها، جدی ها و اشعار و لطیفه هایش زندگی کردم، آفرین بر این نظم و نثر و ترتیب و به هم پیوستگی جملات و کلمات که شاید در میان صدها کلمه و جمله ده نکته (کمتر یا بیشتر) اشتباه در حافظه و در نتیجه سهو ندیدم و گر نه تمامی درست و ربط دادن موضوعاتی که هیچگونه ربطی بهم ندارد استادانه بهم پیوسته بودی، از بیوگرافی کوتاه کودکی و آخرین ملاقات با نوه دختری داور و از جنگ و گریز سمنان و کتک خوردن هایت تا سردست بلند کردن، از زندان - در بدری - گرسنگی خوردن و آوارگی هایی که کشیدی هم غصه خوردم و هم لذت بردم و به صبر و تحمل و قلم شیرین و روانت بارها و صدها بار آفرین گفتم. در چنین سن و سالی و چنین حافظه ای و چنین پرداختی در گزارش دستبوسی دارد و من قلمت را می بوسم. راست و دروغ، چاخان کردن های بی معنی، خود را تبرئه کردن و دیگران را محکوم شناختن یک کلمه در کتابت ندیدم. خوب میشناسم، چند نفری را که از آنها در زندگی دل خوشی نداشتی اما نامشان را در کتابت با احترام و سعه صدر برده بودی و خیلی زود و گذرا از آن گذشته بودی، بدون کمترین گلایه از گذشته. از موفقیت در اداره کلاس حافظ و داشتن چنین شاگردانی بجای تو، من بر خودم بالیدم به همگی آنان سلام مرا برسان. موفقیت روز افزونت را توام با سلامتی آرزو مندم. وضع خودم گفتنی نیست.

بنویس مریضخانه چی گفت است آمیرزا کارش دگر از کار گذشتت آمیرزا! (۱)

از ۱۵ بهمن ۱۳۸۰ مطابق ۲۰۰۰ میلادی ظهر که از مجله کتیبه بخانه برگشتم روی تخت دراز کشیدم و سلطان الامراض که همان سرطان پیش رفته باشد بسراغم آمد، کمر درد - پا درد و همه جا درد، تا امروز بمدت ۲/۵ ماه است که گرفتارم و به تخت بسته شده ام - راه بطور مطلق نمیتوانم بروم. برای رفتن به دستشویی، چند نفر کمک میکنند تا خدا چه خواهد. من به مردن راضی ام پیشم نمی آید اجل بخت بد ببین کز اجل هم ناز می باید کشید بیش از این وقت عزیز ترا نمیگیرم. موفقیت ترا آرزو دارم.

اینهم خطم! باز هم خطم! اینهم امضایم! (۲) ۸۱/۲/۳

خسرو فقط در پایان نامه به خط خود همین یک سطر را نوشته است.

(۱) این بیت شعری است از افراشته با عنوان «عریضه».

(۲) «باز هم خطش» داستانی به طنز است از یغما با فرزندش و حاکم سمنان، که در صفحه

بعد چاپ شده است.

باز هم خطش! با زهم عظیم او بنیما اصحابم

آخرین کلماتی که شاهانی توانسته بنویسد.

باز هم خطش!

جمله «باز هم خطش» اشاره به داستانی دارد از پسر یغمای جندقی:

یکی از فرزندان یغما با حاکم ولایت خودشان رابطه خوبی نداشت و می خواست او را در بین جمع هچل کند و دست بیندازد.

روزی که حاکم بار عام داده بود فرزند یغما نیز همراه با سایر مردم به سرای حاکم رفت.

در اینگونه مواقع شعرائی که مدیحه ای یا شعری ساخته بودند برای حاکم می خواندند و صله دریافت می کردند. حاکم از پسر یغما نیز سؤال کرد که آیا شعری برای خواندن دارد یا نه.

پسر یغما گفت: جناب خان! تصادفاً دیشب ابوی به خوابم آمد، در عالم خواب از تنگی معاش گله کردم و او گفت: قصیده ای در مدح حاکم بساز و فردا برایش بخوان به تو بذل توجه خواهد کرد.

من به ابوی گفتم: آقا جان، از چه چیز حاکم تعریف کنم؟! بذل و بخششی که نمی کند مردم دار که نیست، اموال مردم را که به زور می گیرد.

ابوی مدتی به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه ای سر بلند کرد و گفت: باز هم خطش، از خطش تعریف کن. من نیز به فرموده ابوی قصیده ای در این مورد ساخته ام که میخوانم.

حاکم که می دانست حریف زبان پسر یغما نمیشود گفت: بدون خواندن قصیده هم صله شما آماده است و به این نیرنگ از زبان پسر یغما رهایی یافت و داستان باز هم خطش از او بجا ماند.

شیرین سخنی، جسارت، بی پروائی، نان قرض ندادن از صفات مشخصه شاهانی بود.

ایران در بهار امسال، ۱۳۸۱ مردی را از دست داد که جامعه ما به او و امثال او نیاز بسیاری داشت. متأسفانه جامعه ما در طی قرون، بیشتر از مردان مقاوم و ستیزنده، آدمهای مفلوک، مجیزگو، نان به رخ روز خور، مداح، متملق و چاپلوس تربیت کرده است. البته ما در طول تاریخ، شمشیرزان و قلمزنانی مانند بابک خرم دین، ابومسلم خراسانی، ابن مقفع، عین القضاة همدانی، سهروردی، احمد کسروی، میرزاده عسفی، فرخی یزدی و بسیاری از شهیدان قلم گننام کم نداشته ایم.

با اینکه تعداد مداحان و آستان بوسان حاکمان زرو زور، بیشتر از انسانهای مقاوم و مبارز است اما چهره قلم به دستانی که حکومت را با تمام قدرتش به بازی و مسخره گرفته اند کم نیست.

و شاهانی قلم به دست یک لاقبا، خراسانی شوخ و طنزپرداز که به دعوت و خواهش دوستی از مشهد به تهران می آید، در واقع ماهی سیاه کوچولویی است که از جویهای راکد شرق ایران به اقیانوس پایتخت راه می یابد یکی از آن چهره های قابل بررسی است. طنز و هزل و هجو در وجود شاهانی مضمحل است. او در همه پدیده ها ابتدا طنز و هزل آنرا می بیند.

در دیاری که شعور همه کم میگردد...!

من در طول پنجاه سال قلم زنی با صدها انسان قلم زن با سلیقه های مختلف و ایدئولوژی مختلف برخورد و آشنایی داشته ام. رک گویی و صراحتی که در شاهانی دیدم یک صدم آن را در دیگر مدعیان این راه ندیدم

گاهی این همه رک گویی او را به جنون تعبیر میکردم ولی می دانستم او از عاقل ترین هاست و این وصله به او نمی چسبید. برای اثبات این مدعا مجبورم صحنه هایی را که یا خود شاهد بودم و یا خسرو برای من تعریف کرده است برایتان بازگو کنم. حتماً شاهدان زنده ای که آن صحنه ها را دیده اند حضور دارند و امیدوارم حضورشان را اعلام کنند. ضمناً خسرو در برابر کتاب «آئین دوست یابی» «دیل کارنگی» نویسنده روانشناس آمریکایی داستانی بنام «آئین دشمن یابی» نوشته است. تا شبیه کار و زندگی خود را نشان داده باشد.

غریبه ای در میان خودی ها

در دهه چهل بود که امیر اسدالله علم به نخست وزیری رسید. بجنوردی ها، همشهریان



با اسماعیل رائین نویسنده کتابهای فراماسونری در ایران

این عکس در بهمن ماه سال ۱۳۵۴ در منزل خسرو شاهانی در خیابان نیروی هوایی گرفته شده است. از چپ اسماعیل رائین، نصرت الله نوح، خسرو شاهانی.

و دوستان علم روی پایند نبودند، آگهی تبریک انتصاب از در و دیوار روزنامه ها می بارید، مجالس متعدد در بزرگداشت و تجلیل علم برپا می شد. در تمام این مجالس ابراهیم صهبا شاعر معروف و مرید علم و پدر او شوکت المک حضور داشت. صهبا با شاهانی دوستی دیرینه ای داشت و چون هر دو خراسانی بودند صهبا فکر می کرد که شاهانی هم مثل او در باره علم می اندیشد.

به این حساب در محفلی از محافل که برای بزرگداشت علم تشکیل شده بود با اشاره صهبا، شاهانی را هم دعوت می کنند، چون او هم خراسانی است و هم شاعر و نویسنده طنز پرداز معروف - از اینجا بعد را شاهانی برایم تعریف کرده است البته بانه لهجه خراسانی:

«... وقتی وارد مجلس شدم دیدم گوش تا گوش آقایان و خانمهای بیرجندی نشسته اند و گپ میزنند و همه صحبت هاشان هم در مورد جناب آقای علم است. مو کسی را به غیر از صهبا و چند وکیل مجلس نمی شناختم (خسرو خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان نیز بود) سرگرم کار خودم بود و با گیللاس ویسکی ور می رفتم و کاری به کار کسی نداشتم.

بعد از مدتی همه دور میز بزرگی که رویش انواع و اقسام غذاها و مشروبات الکلی و غیر الکلی چیده شده بود جمع شدند. یک آقایی که لباس نظامی هم به تن داشت در

باره آقای علم صحبت کرد. صهبا هم شعری در این مورد خواند و همه گیلان هایشان را به سلامتی آقای علم بلند کردند. من همانطور ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم یکی از آنها گفت: آقای شاهانی! گیلان را به سلامتی آقای علم بلند کنید. من خود را به ناشنوایی زدم (خسرو هر وقت می خواست به سئوالی پاسخ ندهد و یا حرف کسی را نشنیده بگیرد خود را به کری می زد) او با صدای بلند گفت و با دستش هم اشاره کرد که گیلان را به سلامتی آقای علم بنوشید. من گفتم: موعرفموبه سلامتی کسی که تا حالا با او عرق نخوردم نمیخورم. به سلامتی شما میخورم. و گیلانم را بلند کردم. همان آقا گفت: نه، به سلامتی ما نه، به سلامتی جناب آقای علم بخورید. من که دیگر کلافه شده بودم گفتم:

در دیاری که شعور همه کم می گردد صدر اعظم اسدالله علم می گردد.

آقا، گفستی، نگفستی، نمی دانی چه غلغله ای و مهممه ای بین خانمها و آقایان در گرفت. مورا محترمانه که نه، یه خورده پائین تر با اخم و تخم به کوچره راهنمایی کردند. از فحش هایی که به موی دادند چیزی نمی گویم. همین قدر می دیدم که آقایان و خانمها لباسهایشان یعنی پالتوهایشان را از دربان می گیرند و از سالن خارج می شوند و هر کدام با بغض و کینه فحشی نثارم می کنند خلاصه اینکه فقط ما را آتش نفرمودند!

سردار کلالی و شاهانی

داستان تجلیل از علم با حضور شاهانی و وقایع اتفاق افتاده، اگر نه در سطح شهر، در میان خراسانی ها و بجنوردیها بازتاب و گسترش چشمگیری داشت. شنیدن این داستان سردار کلالی مرد متنفذ خراسان را که در سنین ۷۰-۷۵ بود علاقمند ساخت که خسرو را ببیند ولی به او گفتند این آدم تند و بد دهن است باید از او پرهیز کرد. و او اصرار به دیدن شاهانی داشت. سرانجام قرار گذاشتند در مجلسی که شاهانی با دوستان هم تیب خود حضور دارد سردار هم به عنوان یک مهمان حضور یابد (داستان این دیدار خسرو با سردار کلالی در صفحه ۲۶۱ یادمانده ها به تفصیل چاپ شده است).

آن جلسه با حضور عماد خراسانی، پیمان بختیاری، جمشید امیر بختیار، ابراهیم صهبا، موسی قائم مقام شهردار اسبق مشهد و رئیس موقوفه مسجد گوهرشاد، خسرو شاهانی و نگارنده (نوح)، در منزل آقای اعتماد شهابی تشکیل شد.

میزبان برای پذیرایی از مهمانان عالی مقام خود (البته به غیر ما!) سنگ تمام گذاشته بود. منقلی پر از آتش بقول عماد چون دوزخ هجران، با تریاک و وافورهای ناصرالدینشاهی به حضار چشمک میزد. موسی قائم مقام در مقام معرفی مهمانان به سردار کلالی برآمد، سردار اغلب مهمانان را میشناخت و ناشناخته ها من و خسرو



این عکس نیز در سالن اجتماعات کوی نویسندگان، اجتماع دوستان مطبوعاتی را نشان میدهد. از راست خسرو شاهانی، محمد طاهر طاهریان، جلیل خوشخو، هرمز مالکی، نصرت الله نوح، محمد بلوری، اکبر نوحیان، فولادی قاضی دادگستری.

بودیم.

قایم مقام پس از معرفی سطحی حضار، به معرفی شاهانی پرداخت، در این ضمن ما مشغول تجرّع بودیم و اهل کوکنار و افورهایشان را با بست های کله گربه ای به آتش نزدیک کرده بودند تا داد دلی از تریاک اصیل ماهان بگیرند.

قایم مقام گفت: جناب سردار! آقای شاهانی از افتخارات خراسان است، مجموعه داستانهایش در تمام کشورهای سوسیالیستی و اروپا با تیراژ میلیونی چاپ می شود، در ایران نیز در زمینه طنز و طنزپردازی بی نظیر است و وجود او برای نه تنها خراسان برای همه ایران مایه افتخار است.

من چون با تمام وجودم آقای شاهانی را دوست دارم می خواهم یک خواهش از ایشان بکنم. برای اینکه بیشتر ایشان را با خودمان داشته باشیم از ایشان می خواهم که در نوشیدن مشروب قدری تعادل را رعایت کنند. چون ما به وجود ایشان افتخار می کنیم و می خواهیم بیشتر ایشان را با خودمان داشته باشیم.

نطق آقای موسی قایم مقام تمام شد و به گرم کردن و افور خود پرداخت. من می دانستم که این لحظه آرامش قبل از توفان است. خسرو فقط سکوت کرد و با گیللاس و دکایش بازی می کرد.

موسی قایم مقام که وظیفه خودش را در معرفی مهمانان پایان یافته تلقی می کرد به

گرم کردن وافور خود مشغول بود، درست لحظه ای که بست کله گریه ای خود را (بقول کوکناری ها) با آتش سینه کفتری حال آورده بود و می خواست آنرا به دهان بگذارد خسرو دسته وافور او را محکم گرفت و گفت:

آقا موسی نمی داروم، تو نباید از این گه سگ ها بکشی. فردا بچه ها توی میشد میگن آقا موسی شیره گی شده، تو افتخار خراسانی، تو شهردار میشد بودی، تو موقوفه مسجد گوهرشاد را بین ایل و تبارت تقسیم کردی....

موسی قایم مقام که فهمید چه غلطی کرده، گفت: خسرو جان غلط کردم، وافورو ول کن، ولی خسرو ول کن نبود و اضافه کرد: مادر فلان شده، وقتی زمین های موقوفه گوهرشاد را بین ایل و تبارت تقسیم کردی مو افتخار خراسان نبودوم که یک تکه اش به من بدهی که سرگردان تهران نشوم. حالا که یکی دیگرو تا استکان عرق به مو میده تو.. نت می سوزه!

التماس های قایم مقام فایده ای نداشت و خسرو تا حرف هایش را نزد وافور را رها نکرد.

لحظاتی بعد که وافور قایم مقام را رها کرد رویش را به من کرد و گفت: نوح، وخی، وخی بریم. و با هم قیل از صرف ناهار، با شکم گرسنه، از مهمانی شاهانه اعتماد شهابی از خانه اش خارج شدیم و او به التماس صاحبخانه و مهمانان برای ماندن توجهی نکرد.

صابون شاهانی بر بدن استاد فرامرزی!

علاوه بر این که شاهانی در کشف سوژه طنز استعداد غریبی داشت، دوستان نیز از گوشه و کنار به او کمک می کردند و سوژه به او می دادند. یکی از این سوژه ها که مربوط به سفارت هندوستان در ایران است شاید به وسیله دوست مشترکمان مسعود برزین که با سفارت هندوستان رابطه نیکوئی داشت به خسرو داده شده بود. معمولاً در ایام عید تمام سفارت خانه ها، شخصیت ها، ادارات و مراکز فرهنگی به مناسبت عید نوروز و سال نو، کارت تبریکی برای دوستان، شخصیت ها و روزنامه نگاران می فرستادند.

از سفارت هندوستان کارتی برای همه شخصیت ها از جمله استاد فرامرزی سر دبیر کیهان فرستاده شده بود.

در پائین این کارت بیتی از غزل معروف امیر خسرو دهلوی چاپ شده بود و نام او نیز در ذیل آن آمده بود. به این شکل:

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا چون توان گشت چنین روز ز دلدار جدا
امیر خسرو دهلوی

کارت های تبریک عید که برای استاد فرامرزی می رسید خیلی زیاد بود و او فرصت



امیر عباس هویدا نخست وزیر در کوی نویسندگان

کار ساختمان آپارتمان های کوی نویسندگان که به کوشش و سرمایه سندیکی نویسندگان و خبرنگاران ایران آغاز شده بود در بهار سال ۱۳۵۵ پایان یافت و آپارتمان ها به قید قرعه بین اعضای سندیکا تقسیم گردید. روانشاد امیرعباس هویدا که به اول قلم لطف داشت از هرگونه کمکی در تسهیل ایجاد این آپارتمان ها دریغ نکرد. پس از قرعه کشی نیز خود برای افتتاح این مجموعه که به ایجاد آن علاقمند بود به کوی نویسندگان آمد.

این عرس هویدا را در میان نویسندگان و خانواده آنها نشان می دهد. اشخاص در عکس ردیف جلو از راست: علی باستانی خبرنگار و نویسنده روزنامه اطلاعات، روانشاد مهدی بهشتی پور در واقع پدر سندیکی نویسندگان، روشک نوح در کنار هویدا، امیرعباس هویدا، همسر منوچهر محجویی، مسعود رحیمی نویسنده اطلاعات

یادمانده ها (جلد دوم)
نوشته: نصرت الله نوح
صفحه آرایبی: شهباز طاهری
رو جلد، میزانپاژ طرحها و پرتره های نوح از بیژن اسدی پور
چاپ اول تابستان ۱۳۸۳
ناشر: انتشارات پژوهاک®
مرکز پخش: انتشارات پژوهاک® (سن حوزه)
تلفن: ۴۰۸-۶۱۵-۱۰۳۰
فکس: ۴۰۸-۶۱۵-۱۰۳۳
info@pezhvak.com
www.safinehnooh.com



نصرت‌الله نوحیان (نوح) به سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد؛ در سال ۱۳۲۹ زنگاهش را ترک کرد و به تهران آمد و از همان زمان فعالیت‌های ادبی-سیاسی‌اش را نیز آغاز کرد.

نخستین شعر او به سال ۱۳۳۰ در روزنامه فکاهی سیاسی چلتگر (که با مدیریت محمدعلی افراشته منتشر می‌شد) انتشار یافت. پس از آن اشعار و آثار او در دیگر نشریات با امضای (نوح) منتشر می‌شد. با تشدید اختناق، پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نوح دستگیر شد و پس از آزادی، اشعار خود را با امضاهای «سپند» و «میغ» منتشر می‌کرد. اولین کتاب شعرش، منظومه «گرگ مسجروح» در سال ۱۳۳۳ پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپ شد ولی بامسوران فرمانداری نظامی آن را از چاپخانه جمع کردند و نوح را نیز به زندان سپردند. از سال ۱۳۳۹ نوح ضمن کار مستمر در روزنامه کیهان (تا سال ۱۳۵۸) با اکثر مجلات و روزنامه‌های تهران همکاری داشت.

در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعه شعرش با عنوان «گل‌هایی که پژمرده» به چاپ رسید و دومین مجموعه شعرش «دنیای رنگ‌بها» به سال ۱۳۴۲ انتشار یافت. آثار تحقیقی او به ترتیب تلکرة شمرای سمنان (۱۳۳۷) ستارگان تابان (مقالات چاپ شده در مطبوعات پیرامون شعر فارسی ۱۳۳۸) دیوان رفت سمنانی یا مقدمه دکتر ذبیح‌الله صفا در سال ۱۳۳۹ منتشر شد.

پس از انقلاب، مجموعه اشعار سیاسی نوح با عنوان «فرزند رنج» انتشار یافت. در همین سالها نوح مجموعه کارهای محمدعلی افراشته را در سه جلد با عنوان‌های «مجموعه شعر محمدعلی افراشته» «چهل داستان» و «نمایشنامه‌ها، تیزبها و سفرنامه» گردآوری و چاپ کرد. همچنین تنظیم و چاپ «آثار عجم» اثر فرصت‌شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامه مؤلف در سال ۱۳۶۲ از دیگر کارهای نوح می‌باشد. در آمریکا نیز نوح، دوره روزنامه فکاهی سیاسی آهانگر چاپ ایران را با مقدمه‌ای پیرامون چگونگی پیدایش، انتشار و لغو و توقیف آن تجدید چاپ کرد. در سال ۱۳۷۳ کتاب بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی را با مقدمه استاد محمد جعفر محجوب در سن حوزه انتشار داد و در سال ۱۳۷۷ «آتشکده سرده» گزینه شعر خود را چاپ کرد.

چاپ جدید تلکرة شمرای سمنان و مجموعه شعر به گویش سمنانی با عنوان «نشین هکاتی» (حرفهای ننه) از کارهای تازه نوح است که در سال ۱۳۸۰ منتشر شده است.

جلد دوم
۲۵ دلار